

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228863

UNIVERSAL
LIBRARY

کلیات اشعار امیر فخر الدین محمود بن یمین الدین طغرانی
مستوفی ییہقی فریومدی معروف بابن یمین
(۶۸۵ - شنبہ ۸ جمادی الاخرہ ۷۶۹)

بخش اول

دیوان قطعات و رباعیات

ابن مکین

بالتصحیح و مقدمه

نفسی
سعید مدنی

طهران

از انتشارات

کتابفروشی مروج

۱۳۱۸

چاپخانه شرکت مطبوعات

ب

بمهاجرت خواجه علام‌الدین وزیر و چندی در هرات در دربار ملک معزالدین حسین کُرت زیسته و پیش از آن در دربار امیر وجیه‌الدین مسعود (۷۳۸-۷۴۴) دومین امیر سرمداری بوده و در جنگی که میان وجیه‌الدین مسعود و ملک معزالدین حسین در زاوه که امروز بترت حیدری معروفست در بامداد ۱۳ صفر سال ۷۴۳ روی داده است اسیر سپاهیان ملک معزالدین شده و بدربار وی درآمده است و در این‌واقعه نسخه دیوان اشعار وی که همراه او بوده از میان رفته^۳ و نسخه‌های دیوان او که اکنون بدستست خود در سال ۷۵۴ ترتیب داده و اشعاری را که پس از آن گفته‌است در آن جاداده و اشعاری را که پیش از آن سروده بود و نسخه‌های آن بدست دوستان و آشنایان وی بود گرفته و بدان افزوده‌است و پس از آن ابن یمن در سبزوار و فریومد ر همان ناحیه که مسکن بدر وی بوده‌است روزگار گذرانده و دیگر سفری دریایان زندگی خود نکرده‌است .

از آثار ابن یمن پیداست که مردی قانع و گوشه‌نشین و وارسته و پارسا بوده و بمبادی اخلاقی پیوستگی تام داشته و بهمن جهت اشعار او اختصاصی که در میان سرایندگان پارسی زبان دارد اینست که مقطعات اخلاقی بسیار سروده و روی هم‌رفته در حدود پانزده هزار بیت شعر از او بدستست که نزدیک سه‌هزار بیت آن مقطعات اخلاقیست و ازین پانزده هزار بیت يك ثلث قصاید و يك ثلث غزلیات و يك ثلث مقطعات و مثنویات و رباعیات اوست . نخستین بار که اشعار ابن یمن را انتشار داده‌اند در سال ۱۸۵۲ میلادی خاورشناس نامی اطریشی شلختاوسهرد ۱۶۴ مقطعه او را با ترجمه آلمانی درویش بدین عنوان Schlechta-Waschrd, ابن یمن را انتشار داده‌اند در سال ۱۸۵۲ میلادی در کلکته بچاپ سری بدین عنوان : « کتاب قطعات ابن یمن من تصنیفات ابن یمن فریومدی رح ، باعانت جماعه اشاعه سپس مجموعه‌ای از مقطعات او در ۲۱۶ صفحه کوچک بقطع پنج صفحه‌ای در سال ۱۸۶۵ میلادی در کلکته بچاپ سری بدین عنوان : « کتاب قطعات ابن یمن من تصنیفات ابن یمن فریومدی رح ، باعانت جماعه اشاعه

علوم، در مطبع مظهرالمجایب واقع مجله تاللا من بحالات شهر کلمکته حلبه طبع
 پوشید، سنه ۱۸۶۵ ع « منتشر شده و هیچ يك ازین دو مجموعه کامل نیست .
 نسخهای خطی دیوان او بسیارست ولی همه بایکدیگر اختلاف دارند
 و برای بدست آوردن نسخه کامل باید همه را رویهم ریخت . این مجلد که
 اینك بدست خوانندگان میرسد تنها شامل مقطعات و مثنویات و رباعیات اوست .
 نخست مقطعات اخلاقی او را از روی سه نسخه قدیم و جدید که داشتم چاپ
 کردم و در میان آنها نسخه بسیار معتبری هست که هرچند تاریخ ندارد ولی از
 خط و کاغذ پیداست که در اوایل قرن نهم و منتهی صد سال پس از فوت ابن یمن
 نوشته شده است و بدین وسیله قسمت اول این مجلد تا پایان صحیفه ۱۲۲ فراهم
 شد و سپس این قسمت را بانسخه ای خطی که در کتابخانه مجلس شورای ملی ایران
 هست و نسخه جامعست مقابله کردم و آنچه بر قسمت اول فزونی داشت در
 ضمیمه این مجلد از صحیفه ۲۶۰ تا ۲۶۶ جادادم و مقطعات دیگری را که در
 سه نسخه اساس من نبود در قسمت دوم این مجلد از صحیفه ۱۳۴ تا ۲۵۹
 چاپ کردم و بیشتر آنها مقطعاتیست که در مدح و شکایت و تقاضا و گله و یا در
 اغز و معما و تواریح و ترجمه از اشعار تازی سروده و یکی چند قطعه تازی
 نیز در میان آنهاست و در ضمن شامل همه مثنویات و رباعیات اوست و چند
 قطعه اخلاقی هم دارد که بر قسمت اول این مجلد باید افزود . پس این مجلد
 شامل همه مقطعات و مثنویات و رباعیات اوست و چون حجم و بهای کتاب بسیار
 می شد ناچار این مجلد را بهمین جا خاتمه دادم و دو مجلد دیگر پس ازین
 انتشار خواهد یافت : یکی شامل قصاید و ترکیبات و ترجیعات و دیگری شامل
 غزلیات که هر يك از آنها تقریباً بهمین اندازه خواهد شد .

قدیم ترین مأخذی که در اشعار ابن یمن بدست آورده ام سینه ایست که
 در کتابخانه شهرداری اصفهان هست و یکی از غنایم گرانهای قرن هشتم ایرانست .

این سفینه بشکل بیاض ترتیب داده شده و يك تن از وزیران قرن هشتم ساکن شیراز تاج الدین علی نام این بیاض را برای داشتن یادگاری از بزرگان زمان خویش ترتیب داده و برای هریك چند صحیفه جای گذاشته و در ورق اول هر قسمتی داده است کاتبی بخط سرخ جلی خوش قلم و بقلم نسخ نزدیک بثلث نام و القاب آن کس را با عناوین و احترامات در خور او نوشته است و سپس بچهل و چهارتن از بزرگان زمان خویش از وزیران و حکیمان و فقیهان و شاعران و دبیران و عارفان داده است و هریك بتفاوت صحیفی چند ازین سفینه را بخط خود از اشعار یا تألیفات خویش و یا مطالبی که در ذهن داشته‌اند پر کرده‌اند و یادگار در آن سفینه گذاشته‌اند. در پاییز امسال که از هفتم تا ۱۶ مهر ماه در اصفهان بودم چون آوازه این سفینه را سالها بود می‌شنیدم و حتی مبالغها و افراطها درباره آن کرده بودند دو سه روز که در میان گرفتاریهای دیگر اندك مجالی دست داد برای تصفح آن سفینه بکتابخانه شهر داری اصفهان رفتم و بیاری خاص آقای مکرم شاعر معروف مدیر کتابخانه شهرداری اصفهان و آقای محمد علی معلم حبیب آبادی کارمند کتابخانه که از دانشمندان آن شهر ست بدین گنجینه گرانبها دست یافتم و مطالب بسیاری از آن یاد داشت کردم. این چهل و چهارتن بزرگان قرن هشتم که درین سفینه مطالبی نوشته‌اند بتفاوت از ماه صفر ۷۸۲ تا ماه شوال آنسال تاریخ گذاشته ورقم و امضاء کرده‌اند و ازینقرار این سفینه سبزه سال بس از مرگ ان یسین فراهم آمده و قدیمترین ماخذیست که در اشعار او داریم. درین سفینه دوجا اشعاری از ابن یسین هست: نخست یکن از همان کسان قطعه‌ای از اشعار او را شامل پنج بیت (ابیات ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۱ و ۷۵۳) یعنی قطعه‌ای که از بیت ۷۴۷ تا ۷۵۴ در صحیفه ۳۸ این مجلد چاپ شده نوشته‌است و در صدد آن مینویسد: « محدود این یسین بی‌هقی راست » و ازینقرار پیدا است که وی را در قرن هشتم

بدین نام و نسب می شناخته اند . چون بس و پیش این قسمت افتاده و یا شاید در صحافی و شیرازه بندی که بعد کرده اند و آثار آن معلومست جابجا کرده باشند نویسنده این قسمت معلوم نیست و مجال نبود که در اوراق دیگر بنشانه خطیابم .
دوم ۲۳ قطعه دیگر از اشعار ابن یمن است که در صدر آن نوشته شده : « من مقطعات ابن یمن » و در بی یکدیگر نوشته اند و در آغاز آن کاتب چنین نوشته است : « هذه من قطعات ابن یمن حرره الامام یحیی بن معین رحمه الله بن اصحاب الیمن » و این قسمت از صحیفه ۱۲۴ تا ۱۳۱ شماره هائی را که نازبه بر آن سفینه گذاشته اند می گیرد یعنی شامل هشت صحیفه است و چون صحیفه آخر ناتمام مانده پیدا است آنجا که نویسنده این قسمت رقم کرده و تاریخ گذاشته است از میان رفته و چون در جای دیگر از آن سفینه نیافتم پیدا است که نابود شده است .

نیک بختی را که ازین امام یحیی بن معین اثر دیگری هم بدستست و آن اینست که محمد بن بدر جاجرمی در کتاب مونس الاحرار فی دقایق الأشعار که در رمضان ۷۴۱ نسخه ای از آنرا بخط خود نوشته سه غزل از اشعار وی ثبت کرده و نام او را در رأس آن غزلیات ملك الکلام فخرالدین بن معین نوشته است و چون درین غزلیات ابن معین تخلص کرده معلوم میشود که نام درست او امام فخرالدین یحیی بن معین معروف و متخلص باین معین بوده و در شیراز می زیسته و از ۷۴۱ تا ۷۸۲ یعنی از ۴۱ سال زندگی او اطلاع داریم و مسلم است که درین دوره می زیسته و در ۷۴۱ مردی نابی بوده است . سه غزل وی که در مونس الاحرار آمده بدینگونه است :

چه داند آن متنعم وجود خفته بناز	که من چگونه بسر می برم شبان دراز
گشاده چشم که صبح از افق بر آرد سر	نهاده گوش که شب چون بر آورد آواز
بنالد از غم من وحش اگر رسد سویم	بسوزد از نفسم مرغ اگر کند پرواز
مرا چنین که منم دوست هم علاج کند	طیب عام چه داند علاج اهل نیاز

زیم آنکه بسوزد قلم زدود دلم
بشرع برمن مجنون نماز واجب نیست
کسی نماز نفرماید ای مسلمه امان
زهی زفرقه خوان بشاهدی مشهور
درست گشت حقیقت بنزد ابن معین

بدوست نامه دردم نمیکنم آغاز
که فرق می‌کنم نام او ز عقد نماز
مرا که قبله نمیدانم از جمالش باز
زهی زجمع نکویان بدلبری ممتاز
که صبرم از رخ‌نیکو حکایتیست مجاز

با ما وفا و عهد بسر گری نمی‌بری
با آشنا و دوست کس آخر چنین کند
مائیم در وفای تو تا عمر و جان بود
هر شب ز آب چشمم نزدیک می‌رسد
ای قاصر از ملاحات رویت بیان عقل
آنجا که کوی تست عجب نیست گر کند
خیل خیال روی تو هر جا که بگذرد
دل در فراق دوست بزاری چو جان سپرد
تن در جفای دوست ده ابن معین که هست

باری بسوی ما نگر آنکه که بگذری
وہ وہ که شرم‌بادت ازین مهر کافری
با آنکه عمرها تو بیادم نیاوری
تاسیل خون خراب کند ضاق چنبیری
هم آفتاب طلعت و هم ماه منظری
باد از نسیم غایبگی خاک عنبری
خوبان نهند سینه بریان بساوری
ای تن تو می‌گداز و توای دیده می‌گری
رسمی قدیم روی نکو را ستمگری

ای برمن از جمال تو هر دم قیامتی
زلفت پی کدام نبی گشت معجزی
ای سرو باشمایل شیرین و شکل خوش
تا بوی زلف غالبه رنگت صبا شنید
تا کی بسوی عشق تو از دشمن و زدوست
مائیم در وفا و رضای تو تا ابد
ابن معین ز راه حقیقت در آ که نیست

خود صورتی بود بچنین لطف و قیامتی
رویت پی کدام ولی شد کرامتی
بیش از یای مانده ام اندر غرامتی
آوردش از مجالست گیل ششامتی
اینم نصیحتی کند آنم ملامتی
هر چند نیست عهد ترا استقامتی
در عشق بر طریق مجاز استقامتی

اما ۲۳ قطعه ان یسین که امام فخرالدین یحیی بن معین شیرازی شاعر معروف و

خوش سخن قرن هشتم در سال ۷۸۲ بخط خود نوشته و قدیم‌ترین مأخذ ما از اشعار

این یمن است بدان ترتیب که اونوشته بدینقرار است :

- (۱) قطعه ای که در صحیفه ۱۶۷ از بیت ۳۳۰۶ تا بیت ۳۳۱۲ چاپ شده است.
 - (۲) قطعه ای که در صحیفه ۱۹۲ از بیت ۳۸۱۷ تا بیت ۳۸۲۲ چاپ شده است.
 - (۳) قطعه ای که در صحیفه ۱۵۲ از بیت ۲۹۹۸ تا بیت ۳۰۰۰ چاپ شده است.
 - (۴) قطعه ای که در صحیفه ۱۹۹ از بیت ۱۹۴۲ تا بیت ۱۹۴۸ چاپ شده است.
 - (۵) قطعه ای که در صحیفه ۴۴ از بیت ۸۵۷ تا بیت ۸۶۳ چاپ شده است.
 - (۶) قطعه ای که در صحیفه ۱۵۱ از بیت ۲۹۸۵ تا بیت ۲۹۹۰ چاپ شده است.
- و این بیت که در هیچ نسخه دیگر نیست و مصرع معروف منسوب بفردوسی را در آن تضمین کرده در آن سفینه پایان این قطعه افزوده می شود :
- من از ز ساحل آن تشنه باز می گردم گناه بخت منست این گناه دریا نیست
- (۷) قطعه ای که در صحیفه ۷۹ از بیت ۱۵۵۳ تا بیت ۱۵۵۶ نسخه ناقص آن و در صحایف ۱۸۹ - ۱۹۰ از بیت ۳۷۶۳ تا بیت ۳۷۷۳ نسخه کامل آن چاپ شده است .
 - (۸) قطعه ای که در صحایف ۲۵ - ۲۶ از بیت ۴۹۲ تا بیت ۴۹۷ چاپ شده و يك بیت دیگر آن جزو ضامیم در صحیفه ۲۶۱ آمده است .
 - (۹) قطعه ای شامل هشت بیت که در هیچ يك از مراجع من تا کنون بدست نیامده بود و باید بر مقتضات این یمن افزود و بدین گونه است :

صاحبها بنده را بخدمت تو	سخنی هست عرضه خواهد داشت
مهر مهر تو برانگ بن دلش	چند سالست تا زمانه نگاشت
هرگز از شیوه هوا داری	يك سرموی را عطل نگذاشت
بد گمانش که سر بدوات تو	خواهد از خاک بر فلک افراشت
راستی صد امید داشت بتو	خود که آمد هر آنچه می پنداشت
چون ندید از تو هیچ تربیتی	فکر بر حال روزگار گماشت

ح

شد یقینش که خدمت مخلوق نرساند بشام قوت ز چاشت
هر که داند که خالق دارد کم مخلوق بایش انگاشت

- (۱۰) قطعه‌ای که در صحیفه ۷۸ از بیت ۱۵۲۶ تا بیت ۱۵۲۸ چاپ شده است.
- (۱۱) قطعه‌ای که در صحیف ۷۸-۷۹ از بیت ۱۵۳۴ تا بیت ۱۵۴۴ چاپ شده است.
- (۱۲) قطعه‌ای که در صحیفه ۱۵ از بیت ۲۸۹ تا بیت ۲۹۴ چاپ شده است.
- (۱۳) قطعه‌ای که در صحیفه ۱۶۸ از بیت ۳۳۳۵ تا بیت ۳۳۳۹ چاپ شده.
- (۱۴) قطعه‌ای که در صحیف ۷۱-۷۲ از بیت ۱۲۹۷ تا بیت ۱۴۰۰ چاپ شده و دو بیت دیگر آن در صحیفه ۲۶۴ جزو ضمایم آمده است.
- (۱۵) قطعه‌ای که در صحیفه ۵۸ از بیت ۱۱۳۵ تا بیت ۱۱۴۱ چاپ شده است و دو بیت دیگر آن در صحیفه ۲۶۳ در ضمایم افزوده شده.
- (۱۶) قطعه‌ای که در صحیفه ۱۸۰ از بیت ۳۵۸۵ تا بیت ۳۵۸۹ چاپ شده.
- (۱۷) قطعه‌ای شامل سه بیت که در هیچ يك از مراجع من نبود و باید بر قطعات ابن یمن افزود و بدین گونه است :

ندانم از چه بکنیم میان بیست سپهر چو هست بر همه آفاق مهر او روشن
کدام مهر که از نبغ کین او نرهی اگر زیوست پوشی چو ماهبان جوشن
کامی ز گلشن نیلوفری چومی نشکفت بکام اهل دلی در جهان مدان گلشن

- (۱۸) قطعه‌ای که در صحیفه ۳۹ از بیت ۷۶۴ تا بیت ۷۶۸ چاپ شده است.
- (۱۹) قطعه‌ای که در صحیفه ۱۰۸ از بیت ۲۱۲۷ تا بیت ۲۱۲۸ نسخه ناقص آن و در صحیفه ۲۱۰ از بیت ۴۱۷۹ تا بیت ۴۱۸۴ نسخه کامل آن ثبت شده.

- (۲۰) قطعه‌ای که در صحیف ۲۳۰-۲۳۱ از بیت ۴۵۷۵ تا بیت ۴۵۹۱ چاپ شده و بیت ۴۵۹۰ در آن سفینه نیست.

- (۲۱) قطعه‌ای که در صحیفه ۹۵ از بیت ۱۸۷۰ تا بیت ۱۸۷۶ نسخه ناقص آن و در صحیفه ۲۰۰ از بیت ۳۹۷۴ تا بیت ۳۹۸۲ نسخه کامل آن چاپ شده است.
- (۲۲) قطعه‌ای که در صحیفه ۹۳ از بیت ۱۸۲۳ تا بیت ۱۸۲۷ چاپ شده است.
- (۲۳) قطعه‌ای که در صحیفه ۱۰۷ از بیت ۲۱۱۳ تا بیت ۲۱۱۴ چاپ شده و يك بیت دیگر آن در صحیفه ۲۶۵ در ضمایم افزوده شده است.

طهران ۹ آبانماه ۱۳۱۸

سعید نفیسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مرا فلك بمواعد می فریفت ولیك
از آن هزار یکی بارهی نکرد وفا
زمانه چند کند در هوای بولك و مگر
امید وار بامید ثم خیر مرا
چو ز آن غرور بجز رنج دل نشد حاصل
ملول گشت ز اصحاب منصب والا
مرا سخن ز مفاعیل و فاعلات بود
من از کجا سخن اهل مملکت ز کجا

عزلت و انزوا و تنهایی برهانند از هزار بلا
گوشه ای و جریده ای که در و جمع باشد لطایف شعرا
هر که دارد بسان ابن یمن نیست تنها که هست باتنها

هر که بر مسکین ستم دارد روا ان يدعونی مجیب الدعاء
هر چه خواهی کن که اندر شان تست لیس الانسان الا ما سعی

هر که در مال می کند صنعت سعی در جمعش از بود تنها ۱۰
غلطست آنکه می کند نادان نا پسند آید آن بر دانا
جمع تنها نه صنعتی باشد که نه تفریق آیدش ز قفا
جمع و تفریق هر دو می باید تا مگر صنعتی شود پیدا

آنچه دانست گفت ابن یمن کس چه داند بچیت میل شما

بتمشیل ابن یمن گفته ای کند عرضه بر شاه فرمانروا
هنر مند مانند بازی بود که او را بدام آوری از هوا
بتعلیم صیدش مشو رنجه هیچ که نیک آرد آن صنعت او خود بجا
همین بس که آن باز بیگانه را کنی با خود از راه لطف آشنا
چو وحشت بکلی ز طبعش رود دهد ز آن پست از هنر بهره ها
وگر عتف بیند چو یابد مجال کند خویشان را ز دامت رها
بلطفش نگه دار اگر بایدت که باشد چنین شاه بازی ترا

خسیسی اگر لاف آن میزند که باشد یکی در نسب اصل ما
نیم منکر آن را ولی در حسب میان من و او بود فرقه ها
اگر چند آهو بود پشک و مشک ولی پشک چون مشک نارد بها

۲۱ دانی چه موجبست که فرزند از پدر منت نگیرد از چه فراوان دهد عطا
یعنی درین جهان که محل حوادثست در محنت وجود تو افکنده ای مرا

خرد چون کند دوستی با کسی که با دشمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی امید شکر کس نخورد از نی بوریا
شبان بره آن به که دارد نگاه از آن سگ که با گرگ شد آشنا

۳۰ گنهی می کنم کنون پنهان ایزد آن را نمی کند پیدا
کرم ذوالجلال ازین بیشست که کند یاد آن بروز جزا

یکی گفت با من که خورشید تافت ترا سر پر از خواب مستی چرا
بدو گفتم ای مهربان یار من ترا نیست با من درین ما چرا
بسی بی من و تو درین مرغزار غزاله کند چون غزاله چرا

مده ز دست ارغمی هست و خوفی که آید دو چندان شادی و بشرا °
نه ایزد چنین گفت در وحی منزل مع العسر یسرا مع العسر یسرا

عطا می خواست از من ماهر وئی بگفتم جان ز بهر تست ما را
ولی باید ز فرمان سر نتابی که این معنی بود قلب عطا را

ای بسا دوستان که بگزیدم تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بسعیشان ایام داد مالش ولی بسی ما را

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست باید کز آن فرح نفزاید دل ترا
ور ملک کاینات ز دستت برون رود هان تا غمش ز جانر باید دل ترا
چون هست و نیست جمله نماند بیکقرار آن به کز آن بیاد نیاید دل ترا
قانع شو و متابعت پیر عقل کن کز بند غم جزو نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد از زنگ حرص کس نرداید دل ترا °

خطابی با فلك کردم که از تیغ جفا کشی شهان عالم آرای و جوانمردان برمک را
زام حل و عقد خود نهادی در کف قومی که از روی کرم باشد بریشان صد شرف سگ را
نهان در گوش جانم گفت فارغ باش و خوش بنشین که سبوت بر کند ایام هرده روزیک یک را

منم ابن یمین که نتوان کرد جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخنوران باشد فضل فصل الخطاب شعر مرا
توان کرد نسخ تا بابد همچو ام الکتاب شعر مرا

نبود فرق در جهانگی-ری ذره ای ز آفتاب شعر مرا
 ز اهل دل هوش بردن آئینست بر مثال شراب شعر مرا
 عقد گوهر کنند تمبیرش گر ببیند بخواب شعر مرا
 بیت معمور باقیست و خرد در جهان خراب شعر مرا
 کس معارض نمی تواند شد بجواب صواب شعر مرا
 زانکه خود را فضیحت آرد و بس هر که گوید جواب شعر مرا

مرا از خواجه نفع امروز باید و گر نه روشنت اهل خرد را
 که فردا چون بمحشر جمع گردند بمن حاجت بود چون خواجه صدرا

گر خرد یار تست ابن یمن بر طرب نه بنای کارت را
 زانکه چندان تفاوتی نکند بدو نیک تو کرد کارت را

معما بنام حکیم

چار حرفت نام آن دلبر که درش قبله ایست مر دمر
 اول نام و ثانی و ثالث خمس و نصفست و ربع چارم را

از برای دو چیز جوید و بس مرد عاقل جهان پر فن را
 یا از آن سر بلند گردد دوست یا کند پیا یمال دشمن را
 وان که می جوید و نمیداند که غرض چیست حال جستن را
 چیده باشد بمسکنت خوشه داده باشد بباد خرمن را
 غیر جان کندن او خیالش چیست حاصل آن شناس کردن را

بیاز ابن یمن ای دوست بشنو مر این شایسته پندرایگان را
 یکی وسی و پنجست آن کز آنها نباید بود غافل مؤمنان را

زده‌عشری وزان پس منزلی چند اگر ممکن بود بیریدن آن را
نمی را پیروی کردن درینها کزینها پرورش باشد روان را
بوی مفزای وهم چیزی مکن کم منت ضامن بهشت جاودان را

ای نسیم صبحدم بگذر بخاک در گهی کز غبارش چشم جان گشتست نورانی مرا
در گه آن کس که تصدیقش کند قاضی عقل گر کند دعوی که می زبید جهان بانی مرا ۷۰
آصف ثانی علاء ملک و دین کز احتشام یاد داد ایامش ایام سلیمانی مرا
آفتاب ملک و ملت آسمان عدل و داد آنکه باشد ذات پاکش ظل یزدانی مرا
چون زمین بوسیده باشی قصه ابن یمن عرضه کن تا از تو باشد منت جانی مرا
گوز هجرت استجازت کردم از درگاه تو تا بلطف از تنگنای عیش برهانی مرا
این سخن دیدم که نامد رای انور را پسند وز جبینت گشت پیدا خصم پنهانی مرا ۸۰
یعلم الله کین از آن کردم که گفتم من کیم تابیش خویش خوانی یا ز پس رانی مرا
ورنه آن دم یابم آزادی ز بند روزگار کز عدا دیندگان خویش گردانی مرا
حاش لله کز گدائی درت تازنده ام دور کردم و بود امید سلطانی مرا
هم درین معنی ز درج غیر دردی یافتم بر فشانم چون بدست آمد باسانی مرا
خاک درگاه تو فروشم بملک هر دو کون آن چنان نادان نیم آخر تو میدانی مرا ۸۵
جاودان اقبال باد تا بفضل کردگار از سپهر ظلم پرور داد بستانی مرا

چشم پدر از فرقت روی تو سفیدست فرزند دل افروز من ای بدر منیرا
پیراهن خود تحفه فرست ای پسر و تو القوه علی وجه ابی یات بصیرا
هر که ایذا همی کند طبعاً کشتن او فریضه دان شرعاً
این سخن را دلیل اگر طلبی حمل بر عقر بست و بر افعا ۹۰

شبى در توارىخ كردم نگاه شعار بزرگان پيشينه را
 درم را بدان گونه افشانده اند كه در پيش مرغان كسى چينه را
 وليكن بزرگان اين عصر ما كه صقل زنند از دل آئينه را
 چنانند كز بهر تو فير خویش ز هفته بسدزدند آدينه را
 ۹۵ هر آنكس كه مدح چنين ها كند نهد در بر گاو بوزينه را

مرا در وقت پيرى بار اطفال نه در حق بود حقا ثم حقا
 فها انا فى العزوبة ذى عيال يدق الظهر دقائهم دقا
 مرا پيشه شعرست و در وقتها اثر ها پديد آيد از پيشه ها
 چو تيغ زبان اندر آرم بكار كنم از هر بران تهى بيشه ها
 ۱۰۰ ز تيغ ز بان من آن كس كه او نيارد بخاطر در اندیشه ها
 سر انجام داند كه بر پاى خود ز نا بخردى مى زند تيشه ها

فراخ دستى از اندازه تو مبر برون كه آفتاب معاشرت بدل شود بسها
 نه نيز پير وى بخل را و بالى كن چنان كه دامن همت كنى زدست رها
 چو اختيار وسط راست در جميع امور بدان دليل كه خير الامور اوسطها

۱۰۵ خداوند امرا در علم منقول زبان و دیده گویا دارو بینا
 بمعقولات نيزم دسترس هست اگر چه نيستم چون ابن سينا
 ترا گر مال بسيارست شايد رضينا قسمة الجبار فينا

الاى دل اگر خواهى تماشاگاه علوى را بسان قدسيان بر شو بپام كند مينا
 نظر بگشای تاييى جهان جان همه شادان و ليكن اين كسى داند كه دارد دیده مينا
 ۱۱۰ درين يه اى بى بايان كه شد عقل اندر و حيران دلالت عشق مى بايد نه علم بوعلی سينا

بکوش ایدل که سالک را نشاید یکدم آسودن زهی دولت اگر باشی ز جمع جاهد و افینا
توباری جهد خود می کن چه دانی حال چون باشد کسی واقف نخواهد شد بر اسرار و لو شئنا

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش منت خدای را که جهان هست منقلب
وز دور روزگار نه بر و فوق رای تست خود را مدار از غم آن کار مضطرب

خوش باش اگر چه روز شب شدن خوشی آخر نه شام را سحری هست در عقب ۱۱۵

من ار چند باری بدل گفته ام که چون هست کار جهان منقلب
جهان جهان را بشادی گذار مکن خویشتن را بغم مضطرب
و لیکن دل خسته هم روز غم شب چون رساند بلهو و لعب
چو چرخ کن هر دمی نو غمی نهد پیش من حیث لا یحتسب

چو دو نان درین خاکدان دنی مباش از برای دو نان مضطرب ۱۲۰
یقین دان که روزی دهنده قویست مدار از طمع طبع را منقلب
و من یتق الله یجعل له و یرزقه من حیت لا یحتسب

اگر نیک و گر بد چو خواهد رسید ز ایام عمر تو روزی شب
بین روز را تا صلاح تو چیست بغم به که آری شب یا طرب

یک چند روز من ز سیه کاری فلک بودی چنان که فرق نمی کرد می ز شب ۱۲۵

اکنون چنان شد دست که در چشم من بروز کافور فام گشت شب عنبرین سلب
بر رغم روزگار و بتائید کردگار با سعد گشت نحسی و اندوه با طرب
جو رو جفای چرخ سر آمد ز فیض حق اکنون ز خار می دمد از بهر من رطب
با من سپهر دور فلک گر ز سر گرفت آنرا سبب نه کس ز عجم بود و نه عرب
تا بار منتم بنیاید ز هیچ کس منت خدای را که نشد هیچ کس سبب ۱۳۰

ایزد نظر بعین عنایت بمن فکند اینها نه از عنایت ایزد بود عجب
 گر حاسدی بمن نظر سر زنش کند ورمی دهد صداع من از شور و از شغب
 با تاب ماه چارده شب تاب ناورد در تار و پودا گر دوسه تا افکند قصب
 الحمد لله این نه نهانست در جهان پیداست در صفای حسب صحت نسب
 ۱۳۵ ابن یمن گشایش کارت ز خلق نیست گر حاجتیت هست ز درگاه حق طلب

سائلی حال جهان رازیکی کرد سؤال آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب
 گفت دنیا و نعیمش چو بیابان سراب یا خیال است که صاحب نظرش دید بخواب
 خواب را مردم بیدار دل اصلی ننهند نشوند اهل خرد غره بتمو یج سراب
 ۱۴۰ مرا مهر خسرو چو تابان شود چه باک ار بود خصم با کین و تاب
 چو رخشان کند رخ ز شرق آفتاب زحل خواه کوتاب و خواهی متاب

دیدم برین رواق ز برج کتاتی بر لوح لا جورد نوشته بزر تاب
 هر خانه ای که داخل این طاق از رقت گر صد هزار سال بماند شود خراب
 بیرون ازین رواق بنا کن تو خانه ای کو آفت خراب نیابد بهیچ باب

هر چند که در خلاف و عده مشهور جهان شدی چو عرقوب
 ۱۴۵ با این همه نزد من عزیزی چون یوسف مصر پیش یعقوب

کمان آساشد این قد چو تیرم ز بس کز صدمت دهرم رسد کوب
 کنون پشتم خم و در کف عصائی کمائی راهمی مانم زه از چوب
 هر کس که توبه کرد بدور گل از شراب کی توبه اش قبول کند غافر الذنوب
 تائب شدن بدور گل از لطف طبع نیست ساقی بیار باده علی رقم من یتوب
 ۱۵۰ قطع تعلق از همه لذات کرده ام الا ز جام باده صافی و روی خوب

هست همچون نمونه سخت ز آنچه داری تو در بدن محجرب

گر درونت بدست گفت بد و درون تو خوب گفت خوب

در شهر خویش هر که مذات همی کشد گر غربت اختیار کند خوانمش لبیب

این نیست بس فضیلت غربت که عاقلان گویند هر نفیس ترین چیز را غریب

بامن سفیه کرد سفاقت ز جهل خویش مگر و هم آمد آن که شوم مرور را دجیب ۱۵۵

ا و در سغه فروده و من حلم کرده یش چون عودکش فرون شود ز سوز و ساز طیب

دو مشفقند ادیب و طبیب بر سر تو نگاه دار بعزت دل ادیب و طبیب

ز درد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب بجهل بسته شوی گر بر نجد از تو ادیب

گر آسیای چرخ ترا آر دمی کند باید که همچو قطب نمائی در آن ثبات

روزی دو گر بود بتو ایام بد کنش هم عاقبت نکو شودار باشدت حیات ۱۶۰

تا زنده ای مدار ز احداث دهر باک بیرون زمرگ سهل بود جمله حادثات

فاقه را کرده باشد استقبال هر که ممسک بود بوقت حیات

در جهان میزد چو درویشان بی نوا تا رسد زمان وفات

زو حساب توانگران خواهند چون در آید بعرضه عرصات

هر یکی از شهان بوقت شکار صید دیگر کنند بقوت بخت ۱۶۵

شاه یحیی چو عزم صید کند شهر یاران رباید از سر تخت

باد پاینده تا جهان گیرد بمساعی بخت و بازوی سخت

شنیدم صفات تو عاشق شدم بدیده ندیده رخ فسرخت

بیاد تو برخاست صبر از دلم چها خیزد آیا چو بینم رخت

دیدم آنکس را که باز همتش گاه صید از باز سیمین طبل ساخت ۱۷۰

کمترین بندگان در گهش در تماشا گاه او اصطبل ساخت

هر که چون صبح از یگه خیزی در دل از نور حق چراغ افروخت
هر چه خاشاک راه او می شد بر سر آتش همواش بسوخت
آدمی زاده را طریق معاش باید از آدم صفی آموخت
۱۷۵ آدم از مابدانش افزون بود او بهشت بنقد را بفروخت

نقد را دان کز ابلهی بعضی نسیه را کیسه تهی بر دوخت
نزد عاقل سزای بند بود هر که مال از برای غیر اندوخت

چرخ دولابست دور آسمان زانکه هر کس را که اندروی گریخت
بر کشیده کوزه دولاب وار سر نگونش کرد و آب او بریخت

۱۸۰ بگناه فقر توانگر نمای همت باش که گر چه هیچ نداری بزرگ دارندت
نه آنکه با همه هستی شوی خسیس مزاج شوی اگر چه تو قرون گدا شمارندت

آشنائی خلق درد سرست معتکف باش تاندا نندت
گرد هر در مگرد بهر طمع ورنه چون سگ زدر برانندت
گر شوی گوشه گیر چون ابرو بر سر دید ها نشانندت
۱۸۵ این همه جد جهد حاجت نیست آنچه روزیست می رسانندت

ای که در جمع مال می بینم از همه چیزها افزون هوست
گر نگردی ز مال بر خور دار در زمانی که هست دسترست
پیش من همچو روز معلومست که عدو خوردخواهدش زپست
گر در آئی ز پامدار امید که شود دستگیر هیچ کست
۱۹۰ بشنو این پند را ز ابن یمن که بود در صلاح کار بست

ایدا بجستجوی هنر در جهان بگرد باشد که آوریش بهر حیلتی بدست

مرد آن بود که در که و بیکه نشان عالم جوید بهر دیار زهر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت و در مرد عذر او بر اصحاب روشنست

مطلبخی هست نا گوار مرا شهره گشته باش پختن گشت

۱۹۵

تا بشام از سحر بود بنگی تا سحر که ز شام باشد مست

هر چه از مایعات یافت بر یخت هر چه از جامدات یافت شکست

دختر ز را جدا کردند از مادر بزور پس سرش کردند از خواری بزیر پای پست
بعد از آتش در میان خود حکومت داده اند وای بر قومیکه حکم زن بر ایشان غالبست

گر همی بایدت که بشناسی دشمن خویش را بعزم درست

هر که او را دلت ندارد دوست بحقیقت بدان که دشمن تست ۲۰۰

پادشاهی نزد اهل معرفت آزاد گشت هر که بند آرزو بگشاد از دل پادشاست

گرد خاک آستان کلبه آزادگی گر خرد دارد کسی اهل خرد را تو تیاست

ره بمعنی بر که در صورت بهم بماند دونی از یکی خیز دشکر و آن یک ز بهر بوریاست

گر صفا خواهی ره وحدت سپر زیر که آب زامتراج خاک باشد که گهی گر بیصفاست

سیرسد خواری ز آمیزش بمرغ خانگی عزتی گر هست عنقا را ز بهر از و است ۲۰۵

کسج عزلت جوی و دهقانی کن ای ابن یمین تابدانی کانچه می کاریش در نشو و نماست

جستن گوگرد در خست عمر ضایع کردنست زور بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست

چنان سزد که ز کار جهان نفور بود کسی که پیرو گفتار مردم داناست

ز بی وفائی دهران اگر نه ای آگاه بقصر خواجدنگه کن که اندر و پیدا است

درین سرا و درین صفه و درین مسند بسی نشست امیر و اسیر از و برخاست ۲۱۰

نه می روی و نمایی درین وطن جاوید کرت خوش آید اگر نی منت بگفتم راست

چو اختیار نداری بسان ابن یمین نکوتر از همه چیزی رضای دل بخداست

تا توانی التماس از کس مکن خاصه از ناکس که آن عین خطاست

گر دهد ماندی بزیر منتش ورنه دادت آبرویت را بکاست

گر کشد نفست بلاها صبر کن زآنکه عز صبر به از ذل خواست ۲۱۵

مرد آزاده در میان گروه گر چه خوش خو و عاقل و داناست

محترم آنکه می تواند بود که از یشان بمالش استغناست

و آنکه محتاج خلق شد خوارست گر چه در علم بو علی سیناست

بردم بنزد خواجه شکایت زرنج فقر گفتم دواي این بکف همت شماست ۲۲۰

بر حال من چو یافت وقوفی تمام گفت زین رنج غم مخور که علاجش بدست ماست

از من گرفت باز طعام و شراب و گفت اول علاج مردم بیمار احتماست

ترا صورت از لقوه گر کج شود چه نقصان رسد ز آن بمعنی راست

اگر چه فتد تیر در احتراق کرو چند گیرد تن ماه کاست

ز معنی ندارد کسی آنکه می که مانند آئینه صورت نماست

نه ۲۲۵ انسان همین شکل و این صورتست که این صورت و شکل مردم گیاست

جزین نیست پیدا که انسان دلیست که او هست باقی و باقی فناست

چو معنی آن یافت این یمن اگر صورتش نیک و گر بد رواست

بروز نکبت اگر برج قاعه فلکست چو شاه کوکبه چرخ منزل و ما واست

یقین بدان و بروطن مبر بهیچ طریق که برج و باروی او همچو دامن صحراست

ولی چو لشکر دولت رخ آورد بمصاف سواد دامن صحرا چو قلعه میناست ۲۳۰

بدان قدر که توجدی نمائی و جهدی گمان مبر که در گون شود هر آنچه قضاست

تو کار خویش بفضل خدای کن تفویض بر روز دولت و نکبت که کار کار خداست

براه راست توانی رسید در مقصود تو راست باش که هر دولتی که هست تراست

تو چوب راست بر آتش دریغ میداری کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

.....

۲۳۰ بگذشت سالها که درین درج زرنکار نه يك شبه فرو دونه زو يك گهر يكاست

گر شد نهان بزیر پرزاغ تیره شب باز سپید روز مپندار کان فناست

جائی اگر ز غیبت او تیره شد جهان جای دگر ز پرتوش آفاق پرضیاست

وردی بزیر خرقة فرو رفت زاهدی این میپرست اوست که امروز در قباست

هر دم سراز دریچه دیگر برون کنند که آب و گاه آتش و که خاک و که هواست

۲۴۰ گاهی فرشته گاه پری گاه آدمیست که دیوزشت پیکر و که حور خوش لقاست

هر دم چون نوع روس کند جلوه ای دگر که بر زمین سهی و گهی بر فلک سهاست

چیزی که هست هست نه کم میشود نه بیش و آن خود که نیست نیست چو سیمرغ و کیماست

~~~~~

فررند نور دیده من ای که در سخن داند خرد که مرتبه مهتری تراست

خورشید در نظم تو در گوش می کشد چون آفتاب ملك سخن شتری تراست

۲۴۰ میدان نظم و نشر مرابود پیش ازین پانه درین بساط کمون سروری تراست

آن کس که از معانی الفاظ واقفست داند یقین که مرتبه شاعری تراست

ابن یمین ترا چو نظر میکند بمهر محمود باش عاقبت عنصری تر است

~~~~~

در جهان هر چه می کنند عوام نزد خاصان رسوم و عاداتست

انقطاع از رسوم این حشرات اتصال همه سعاداتست

۲۵۰ راه تقلید محض در بستن افتتاح در مراداتست

~~~~~

منم ابن یمین ذاتی که او را هزار و يك چوب شماری صفاتست

چه میگویم صفت گر باز خواهی صفات حضرت من عین ذاتست

منم آن چشمه ای کز وی بر آید نمی کان نم بنام آب حیاتست

تو نیز آن وصف داری گر بدانی مپنداری که آن از ترهاتست

۲۰۰ اشارات مرا گر فهم کردی بدین ره رو که این راه نجاتست

نقش عیادت ارچا بصورت عبادتست لیکن بنقطه ای که عیادت زیادتست

پرسیدن شکسته دلان اهل فضل را نقصان فضل نیست که مال سعادتست

گر حرص زیر دست و طمع زیر پای تست سلطان وقت خویشی و سلطان گدای تست

ای صاحب اجل که روی در قفای دل رخسار امل مران که اجل در قفای تست

۲۱۰ آن کس که گلیمی و جوینیش بدستست گر زین دو فزون میطلبد آزرستست

بیشی مطلب زانکه درستست یقینم کین خامه که این نقش نگارید شکستست

دروجه معاش تو براتی که نوشتند تغییر نیابد که ز دیوان الستست

باید بقضا داد رضا اهل خرد را کان دست بلندست که مالنده پستست

ای دل سپر حزم کمون سود ندارد دیر است که از شست قضا تیر بجستست

۲۲۰ چون زاغ برو گوشه نشین باش بدشتی سیمرغ بدین حیل زهر دام گستست

ماهی که ز دریا نهد روی بساحل هرگز نشنیدم که در افتاده بشستست

قواده لقب دهد از آمدش پیر یافت عنقاشه مرغان ز چه در گوشه نشستست

کنجی و کتابی و جوینی و گلیمی هست ابن یمین را خوش اگر نزد تو پستست

.....

عماد دوات و دین ایوزیر زاده ملک چه جای زاده که اینکار پیشه و فن تست

۲۷۰ دلیل صحت اهل و طهارت نسبت عزازت شرف نفس و خلق احسن تست

عطارد ارچه که باشد بزر کی مشهور ولی چو باتو کنندش قیاس کودن تست

اگر چه سوسن آزاده ده زبان باشد ولی چو بنده بگاه ثنات الکن تست

بدان که تا کمر بندگیت می بندد سعادت دو جهانی مقیم بر زن تست

کمینه بنده دیرینه تو ابن یمین که در فنون هنر خوشه چین خرمن تست



برین جریده گرا ثبات کر دیتی چند چو حکم تست بدو نیک آن بگردن تست

ترك وتجرب دست زاد اندر طریق راه حق هر که دارد توشه ای اورا امید مخرجست  
مرد ارسلزی زهمت روح را گاه عروج در طریق حق براق ره نوردت مسرجست  
هر که جان دارد تو آدیش را هر گز مجوی تادر آن صورت که اودارد چه معنی مدرجست  
شرانك خوار مشمر زانکه اصل فتنها کاندرایرانست و در توران زخون ایرجست  
گر چه می بینی که هست آن بود و خواهد بود نیز در صدف دری که پروردند یکسر مخرجست ۲۸۰  
دی گشت و کس نمی داند که فردا چون بود روز امروزست و صبح صادق از وی ابلجست  
آنکه وجه نسیه هر کو سازد از نقد روان هست سودائی چه میگوئی بغایت اهو جست  
راستی خواهی مرو جز بر صراط مستقیم بریمن و بریسا ار رفت خواهی معوجست  
بی نیازی بایدت با فقر خو کن بهر آنك التفات اطر آن کو یش دارد اعوجست

کار دنیا سر بسر باطل شناسد از خرد هر که چون ابن یمین اورا ره حق منهجست ۲۸۵

دی شنیدم که ابلهی میگفت پدر من وزیر خان بودست  
با و جودی که نیست معلومم خود گرفتم که آن چنان بودست  
هیچ کس دیده ای که که خورده است کین بعهد قدیم نان بودست

ای فلک با من اگر بد کنی ار نیک رواست نه مرا از تو هراس ونه بتوا میدست  
ور دلم محنت جور تو کشد با کی نیست رسم محنت کشی اهل کرم جاویدست ۲۹۰  
تیر گردون همه انواع فضائل دارد لیک در ملک طرب کا مروانا هید ست  
گر کمالی که ترا هست تو نقصان بینی چه کنم عود ز جهل تو چو شاخ بیدست  
ور مغالی بود اندر نظرت جام جمی گنه از غفلت عقلست نه از جمشیدست  
چشم خفاش اگر طلعت خورشیدندید جرم بردیده خفاش نه بر خورشیدست

- ۲۹۵      گر بماندیم زنده بر دوزیم      دامنی کز فراق چاك شدست  
 ور نمائیم عذر ما بپذیر      ای بسا آرزو که خاك شدست
- ابن یمن مخور غم اخلاف بهر آنک      اسلاف وار همره ایشان معبدست  
 گازر مباح کز پی تزیین دیگری      جامه سفید کرد و ورار و مسودست
- نه هر گیاه که در باغ رست شمشادست      نه هر درخت که پیر است سرو آزادست  
 نه هر کرب چون شکرست شیرینست      نه هر که کوه تواند برید فرهادست
- ۳۰۰      نه هر که صومعه دارد شقیق بلخی شد      نه هر که صوف پیوشد جنید بغدادست  
 هزار فکر دقیقه است فکر بکر اینجا      نه هر که لوح تواند نوشت استادست  
 رقیب نور هدی را چه میکنی انکار      جزالت سخن عذب او خدادادست
- گر ضبط مال خویش بقانون نمیکم      عذرم بنزد مردم دانا ممهدهست  
 ۳۰۵      بام سرافتاده و بنیاد منهدم      سهلست اگر بنی فضایل مشددست
- بخند از بلا خلاص مجوی      که حذر در بر قدر هدرست  
 بخدا در بلا پناه طلب      زانکه دافع خداست بی حذرست
- بگفتار اگر در فشانند کسی      خموشی بسیار از آن خوشترست  
 خردمند خامش بود چون صدف      اگر خود در و نش پیر از گوهرست
- ۳۱۰      زهد و عفت کز صفات عاشقان صادقت      بافقیری خوش بود با شهریاری خوشترست  
 خوبتر بر بهره قدرت نماید خال زهد      کسوت عفت بقدر کما مکاری خوشترست  
 بوی دانش در هشام جان اهل معرفت      نزد عاقل از نسیم مشک باری خوشترست  
 خوی نیک اردادت ایزد هیچ دیگر گو مباح      خوی نیک ارعافلی از هر چه داری خوشترست  
 سرسبک چون بادو عالم سوز چون آتش مباح      همچو آب و خاك لطف و بردباری خوشترست

با روان کز وی نباشد هیچ خوشتر در جهان      گر خرد نپسنددش نا سازگاری خوشتر است ۳۱۵  
از غنا و تنزی حاصل بازار دلی      راستی این یمن را فقر و خواری خوشتر است

آفت مرد چون ز شهرت اوست      خنك آنكس كه خامل الذکر است  
زانکه در مجلس اکابر عصر      ناقص القول کامل الذکر است

کس گفت عزت بمال اندرست      که دنیا و دین را درم یا ورست  
چه مردی کند زور بازوی جاه      که بی مال سلطان بی لشکر است ۳۲۰  
تهی دست با هیبت و نام نیک      زن زشت روئی و بی چادر است  
بدان مرغ ماند که بر شخص او      پر پیش بسیار و بس لاغر است  
دگر کس نگر تا جوابش چه داد      بجاهست اگر آدمی سرور است  
بذلت بود مرد مجهول نام      و گر خود بمال آستانش زرت  
خردمند را جاه باید نه مال      و گر مال خواهی بجاه اندرست ۳۲۵  
و گر راست خواهی ز سعدی شنو      قناعت ازین هر دو نیکوتر است

چيست آن برگي که شاخ دانش از وی بی برست      مهره عقل از وجودش دایم اندر شد درست  
کیمیا خوانندش آنها کز خرد یگانه اند      راست می گویند آنکه رویه اشان چون زرت  
قاصد خون دامت و ناقص نور بصر      سبزه باغ حماقت مایه درد سر است  
فصد جان خود مکن وز بک سر سبزی مجوی      آخرای کردن نه قحط باده جان پرور است ۳۳۰  
در نصیحت داد حکمت میدهیم لیکن خرد      چون خیال بک بنگی را جهان دیگر است

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی      تا با آخر خبرم شد که ز نفعش ضرر است  
عوض هر چه بمن داد فلک عمر ستد      نکنند فایده فریاد که اینش هدر است  
عمر ضایع شد و از مال نمانده است وفا      انده عمر کنون از همه غمها بتر است

۳۳۵ این زمان يك نفس عمر بملك دو جهان      نفروشم كه بچشم دو جهان مختصر است  
 گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر      زانكه بحر است ضمیرم كه سراسر گهر است  
 طالب ملك قناعت چو شدم دانستم      كه هنر هر چه زیادت بود آن درد سر است  
 از بد و نيك جهان هر چه ترا پیش آید      غم مخور شاد بزی زانكه جهان در گنر است

چون سفيهي زبان دراز كند      كه فلان كس بفسق ممتاز است  
 ۳۴۰ فسق او زين بيان يقين نشود      وين باقرار خویش غماز است

گرچه دل از هوای مخالف مشوشت      لیکن بصحبت تو همه وقت ما خوش است  
 منقل بیار و بزم بیارای و می بده      کامروز روز باده و خرگاه و آتشت

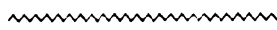
روز بازار فضل كاسد شد      ویز ز جور سپهر طياشت  
 از جفای زمانه در قفس است      هر كه طوطی صفت شكر داشت  
 ۳۴۵ كار اهل صلاح یافت فساد      روزگار حسود و اوباشت

جمعی اقاربم طمع خام بسته اند      در ملك ریزه اي كه بدانم تعیشت  
 اندوهناك و خشمگنست از طمع مدام      هر يك ازین گروه كه گویاو خامشت  
 من قانعم بدانچه مرا میدهد خدای      كارم از آن همیشه نشاطت و رامشت  
 قانع مدام خرم و طامع دژم بود      بار طمع مكش كه گرانست و خر كشت

هر چه داری بخور و بذل كن و بك مدار      كه ترا طمعه زند كس كه فلان متلافت  
 ۳۵۰ نبود هر چه كنند اهل هنر بی توجیه      چه توان كرد گر آن نزد بغیل اسرافت  
 حاسدم مسرف اگر گفت چه غم كابن یهین      نشود جود ز اسراف كه از اسرافت

دانی بزرگمهر حكیم جهان چه گفت      بشنو كه بشنود سخنش هر كه عاقلست  
 گر مرگ در پیست املت ابلهی بود      و رحق بود قضا و قدر سعی باطلست

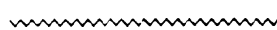
ورمکر سیر تیسست که در نفس آدمیست      کان را شناختن بیقین کار مشکلاست ۳۵۵  
پس بودن ایمن از همه کس نفس خویش را      کشتن بدست خویش چو زهر هلاهلست  
در گوش گیر پند حکیم و بدان بکوش      گر نام عاجل آید تاوانش عاجلاست



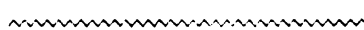
هر کس که حال دنیوی و عقبی شناخت او      زین بس ملول حال بدان سخت مایلاست  
چیزی که هست مرتبه اولش هلاک      ترسان بود ز آخر او هر که غافلست  
و آن چیز کاخرش بجز از مرگ هیچ نیست      دانی که رغبتش نکنند هر که عاقلست ۳۶۰



کردم ز میان همگان عزم کناری      تا ببشده يك بار ز چیزی که حرامست  
گفتند که اسرار نهان داشتند چیست      بر گو که حلالست حرامست کدامست  
گفتم که بلی هست نهان نزد من اسرار      و اسرار نهان داشتن آئین کرامست



تعیین دال و ذال که در مفردی فتد      ز الفاظ فارسی بشنوز آنکه مبهمست  
حرف صحیح ساکن ا گریش او بود      دالست و رنه هر چه جزین ذال معجمست ۳۶۵



رسدای دل بتوروزی تو بی سعی و لیک      از گدا طبعی خویشت هوس خواستنت  
چه نشینی بهوس مار صفت بر سر گنج      از سر جمله سرانجام چو برخاستنت  
رو قناعت کن و در تربیت حرس مکوش      که میلان نه چو سرو از پی پیراستنت  
رنج بر جان چه نهی بهر جهان آرائی      این خود آراسته بی زحمت آراستنت  
در جهان پوشش و خوردیست کز آن نیست گزیر      زین فزون خواستنت عمر بغم کیاستنت ۳۷۰



دلا بدست گرفتی می این چه دستانت      نه می گدست و نه طبع هزار دستانت  
ز خون دختر رز عفت و صلاح مجوی      که رو شناس خرابات و یار مستانت  
بدستکاری فعلش در او فتد از پای      هر آن که سرکش و پردل چو بوردستانت  
کجا بخانه نشیند مگر بود بهوس      کسی که پرورش او بیاغ و بستانت

۳۷۵

گرت قراضه زر بر کفست ه چون گل ز نور عارض او مجلدت گلستانست  
وگر چو سرو تهی دست می روی براو مرو که او منتظر ز تنك دستانست  
ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور که خون دختر رز بهر می پرستانست  
شگفتم آید از آن کس که داد جوهر عقل بهر آنکه نه اندر خور شبستانست  
بشوی دست ز خویش و بر آنگاه از می عشق بسان این یمین مست شو که مست آنست

۳۸۰

ای دل از این جهان اگر ت رای رفتنت در نه قدم کنون که ترا پای رفتنت  
از ماسوی الله ار نشوی منقطع بکل معلوم کی شود که ترا رای رفتنت  
قطع علایقت نخستین بسج راه آنرا کزین مقام تمنای رفتنت  
دنيا بلیست بر گذر رود آخرت در وی مکن مقام که پل جای رفتنت  
هرگز نشد چو این یمین از جهان برون آنرا که از رحیل نه یارای رفتنت

۳۸۵

صحت و امن هست و وجه معاش گر نباشی شکور کفرانست  
شکر انعام منعم ار نکنی آن نه کفران که محض کفرانست  
هست کفران فزونتر از کفر آن که مثنای کفر کفرانست

مرد بیمار کا حتما نکند هیچ دانی که حال او چونست  
می دهد تیغ تیز از سر جهل بعدوئی که طالب خونست

۳۹۰

هیچ دانی کز چه باشد عزت آزادگان از سر خون لثیمان دست کونه گردنست  
هر کر این قحبه دنیا زبون خویش کرد گر بصورت مرد باشد لیک در معنی زنست  
بر سر نوی قناعت گوشه ای باید گرفت نیم نانی می رسد تا نیم جانی در تنست

من بدوری فتنده ام ا کنون که عجایب در آن فراوانست  
ز آن عجایب یکی بخواهم گفت که نمودار اکثرش آنست

۳۹۵

بسلامت نمی زید اکنون جز کسی کو مطیع فرمانست  
من ندارم منازعت با کس بر من این مشکلات آسانست  
هر که با زنده از پی مرده می کند جنگ سخت نادانست

حالت مال و علم اگر خواهی که بدانی که هر یکی چونست  
مال دارد چو بدر روی بکاست علم چون ماه نو در افزونست  
رفع را بین که حق ادریست کسر را بین که مال قارونست ۴۰۰

کیست که گوید زمن بر سر بازار فضل کابن یمین این سخن گفت بنام منست  
کز پی صید هنر دانه دل ریختم مرغ فضایل در آن بسته دام منست

گر چه سندان بود دلا دندان چون کهن شد ز درد مندانست  
در جوانی مرا چو سندان بود آنچ، سندان دو وزن زندانست  
وین زمانم که نوبت پیریست ضعف دندان و وهن دندانست ۴۰۵  
گر یکی نا توان شود چه عجب چند کارم کند نه سندانست

جهان پیر را دولت جوانست که ارغون شاه حاکم در جهانست  
پناه ملک ارغون شاه عادل که اندر ملک چون در تن روانست  
ز تیر عدل او سیمرغ فتنه بگوشه گیری زاغ کمانست  
هما آسا عقاب رایت او ز روی خاصیت سلطان نشانست ۴۱۰  
جهان از عدل او تا یافت سدی زیاجوج حوادث در امانست  
گر از داد دهش پرسى چه گویم چه جای حاتم و نوشیروانست  
که رزمش مگو از پور دستان مگو کوداستان بوستانست  
که بزمش یکی کوئی بهارست بهارست آن ندانم یا خزانست

۴۱۰ خزانست آن ندانم یا بهارست و لیکن چون خزانش زر فشانست  
خوشا کابن یمین گوید بیزمش بگیل رخ ساقی کآرام جانست  
پر پرو یا سبک رطل گران ده که بی که شد که رطل گرانست

گر بدستان بستد از دستم فلک دیوان من  
ور بود از من زمانه ملک در شاهوار  
۴۲۰ ور ز شاخ گلبن فضل گلی بر بود باد  
ورتهی ندید یک صدف از لؤلؤ لالامرا  
قطره ای چند از رشاش کلکم ارگه شد چه شد  
آب شعر عذب من چون خاک اگر بر باد رفت  
گرچه آمد دل بدرد از کشتن دیوان تف  
۴۲۵ ورچه گشت اعراض نفسانی ز اتم منفصل  
ورشای شاه عالم همچو صیت عادل او  
گرچه دیران دگر ترتیب دانم کرد لیک  
بی عنایت گر بود گردون دون پمن چه باک  
خسرو عادل معزالدین که گوید قدر او  
معظم چاکر نوازیها که اندر کل حال  
۴۳۰ آن بود که لطف او گوید مرا آزاده ای  
عمر شه در کامرانی تا ابد باد و بود  
ورد من چاکر دعای شاه تاجان با منست

ای دل اگر زمانه بغم می نشاندت بنشین و صبر کن که صبوری دوا ی اوست  
بیا دور روزگار نشاید ستیزه کرد وان کس که کرد این مثل خوش برای اوست



بازنده پیل پشه چو پهلوی زند      گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست ۴۳۰  
 گر کار عاقلی نرود بر ره صواب      از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست  
 ور جاهلی بمنصب و مالی رسد مگوی      کان مال و منصب از شرف عقل و رای اوست  
 چون کارها بجهد میسر نمی شود      آن زبید از کسی که خرد در هنمای اوست  
 گر کار نیک و بد نشود بر مراد او      داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

معنی طلب که بر در و دیوار صورتست      مغزست نزد مردم دانا هنر نه پوست ۴۴۰  
 همچون پیاز جمله تن از پوست گشته ای      کند دماغ از تونه دشمن خردنه دوست  
 معنی نو طلب منگر جامه کهن      بگذر ز صورت بد اگر سیرتش نکوست

می بر کنار سبزه و گل بر کنار آب      گویند بهر دیده و دل داروئی نکوست  
 باشد نکو ولی همه خوبی و خرمی      جمعیت انداز آنکه دلت دوستدار اوست

هر حاکمی که مذهب ظلم آیدش پسند      و آن را بجد گرفت و بر آن اکتساب اوست ۴۴۰  
 او را بروزگار رها کن که عنقریب      آید برویش آنچه نه اندر حساب اوست

ز آنها که خبث باطنشان هست هر کجاست      ابن یمن مرنج که اینها سرشت و خوست  
 گر طعنه ای زنند بر اشعار عذب تو      ابن فرقه عوام که ز انعام تلخ گوشت  
 درهم مشو که بی هنر از غایت حسد      بر اهل حال در همه احوال عیب جوشت

خواهند تا چو طوطی طبعش شکر فشان      کردند لیک مغز شناسد خرد ز پوست ۴۵۰  
 خاقانی فصیح درین باب یک دوبیت      گفتست بشنوید که اوبس لطیفه گریست  
 خاقانیا کسان که طریق تو می روند      زاغند و زاغ را روش بک آرزوست  
 بس طفل کارزوی ترازوی زر کند      نا رنج از آن خرد که ترازو کند ز پوست  
 گیرم که مار چو به کند تن بشکل مار      کوز هر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

۴۵۵ لاله را گفتم ای پری پیکر صورت خوب و سیرت نیکوست  
باز گو این سیه دلی از چیست مگر زحمتی رسید از دوست  
گفت نی نی که زر ندارم زر زر که اسباب کامرانی ازوست  
غنچه را بین که خرده ای دارد می نگنجد ز شادی اندر پوست.

گر مرا دور فلک کرد تهی دست چوسرو نیم آزاده گرم بر دل از آن باری هست  
۴۶۰ چه کنم گنج زر و رنج نگه داشتنش هر کجا تازه گلی در پی آن خاری  
روز و شب منتظر حادث و وارث باشد هر کجا آرزوی ضابط و زر داری  
بشوم شاد بنیکی زر و سیم از پی آنک در نگه داشتنش عاقله بسیاری  
شکرها میکنم ارسیم وزری نیست مرا که فراغت ز نگه داشتنش باری

۴۶۵ ای زدا مستحق عفو و توام زانکه من بنده را گناه بسیست  
نه تو خود را عفو همی خوانی پس برین قول بی خلاف بایست  
عفو کردن پس از گناه بود بی گناه را بعفو حاجت نیست

بزرگان عراقی را بگوئید که چاکر بس که اینجایی نوازیست  
از اینجا رفتنش سوی خراسان درین ده روز باشد غایتش بیست  
گر اصحاب خراسانش بپرسند که در ملک عراق اهل کرم کیست  
۴۷۰ چو اینجا از کرم نشنید بوئی جواب آنجا چه گوید مصلحت چیست

گر نوازد فلک غره مباش از پی آن که صعودی نبود کش نه هبوطی زیست  
ور بلندی دهدت بخت بدان نیز مناز کار تفاعی نبود کش نه سقوطی زیست

با فلک دوش بخلوت گله ای می کردم که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست  
این همه جور تو با مردم فاضل ز چه خاست وین همه فضل تو با جاهل و بانادان چیست

فلکم گفت که ای خسرو اقلیم هنر هست معهود چو این مشغله و افغان چیست ۴۷۰  
در زوایای فلک چشم بصیرت بگشای با همه فضل برون آر که بی نقصان چیست  
گر کنی دعوی همت بجهان ابن یمین همچو دونان سخن جامه و ذکر نان چیست

سود دنیا و دین اگر خواهی مایه هر دوشان نکو کاریست  
راحت بندگان حق جستن عین تقوی و زهد و دین داریست  
گر در خلد را کلیدی هست بیش بخشیدن و کم آزاریست ۴۸۰

سه عیار قمار غارتگرند کند میانشان هر کجا زیر کیست  
مددگار ایشان شش و پنج و چار پس آنکه سه و پس دو و پس بایست

مرا مذهب اینست گیری تو نیز همین ره گرت مردی و مرد میست  
که بعد از نبی مقتدای بحق علی بن ابی طالب هاشمیست

ای دل هوشیار اگر چه سپهر با تو در شیوه مواسا نیست ۴۸۵  
مخورانده که با همه تنها هستش این حال باتو تنها نیست  
کیست باری سپهر هرزه روی کایستادن دمیش یارا نیست  
بی ثباتیست بی سر و پائی در جهان با کسش مدارا نیست  
سر فرو ناوری بوعده او می نبینی که پانی بر جان نیست  
گر تو خواهی که بر خوری از عمر خالق را خود جز این تمنا نیست ۴۹۰  
نقد امروز را ز دست مده دی گذشت و امید فردا نیست

هر کو درین زمانه طلبکار منصیبت هیچ از نصاب عقل مرا و را نصیب نیست  
گیتی بجز فریب ندارد ضریقه ای از وی خلاف وعده نمودن عجیب نیست  
سر بر کند با لطف و زبان بگند بعنف اینست عادتش ز وی اینها غریب نیست

۴۹۵    ابن یمن گرت بعمل میل خاطرست    اول بدان که آخر آن جز مهیب نیست  
 حال نجیب و آن عمل زشت او نگر    يك واعظت چو حال تباه نجیب نیست  
 چون غزل مردهست بجای طلاق زن    خرم کسی که واعظ و شیخ و خطیب نیست  
 گردش گردون دون آزادها را خسته کرد    کودل آزاده ای کر دست او مجروح نیست  
 در عتاتاً کی توان بودن بامید بهی    گر کسی را صبر ایوبست عمر نوح نیست

...    ما را شکایتیست ز گردون دون نواز    کان را چو دورا و سرو پائی پدید نیست  
 بس ماجرا که خواسته بینم زهر کنار    و ندر میان جمله صفائی پدید نیست  
 کردم نگاه در گل و بلبل بباغ فضل    در هیچ فصل برگ و نوائی پدید نیست  
 شد بسته کار فضل بدستان روزگار    وین غم بتر که عقده گشائی پدید نیست  
 گفتم بعقل جان بپر مژین ره مخوف    زیرا چو عقل راه نمائی پدید نیست  
 دیدیم و آزمود بکرات کار عقل    زو نیز هم اصابت رائی پدید نیست  
 از خود طلب مراد خود ای دل که غیر تو    در خانه هیچ خانه خدائی پدید نیست  
 گردون بمهر ارچه که دل گرمی دهد    مغرور او مشو که وفائی پدید نیست  
 ای دل اگر علاج توزینسان کند فلک    دمساز درد شو که دوائی پدید نیست  
 در شام غم بظلمت شبگیر خوش برآی    کز صبح خرمیت ضیائی پدید نیست  
 از خشک سال مکرمت ارباب فضل را    در هیچ فصل برگ و نوائی پدید نیست  
 ۵۱۰    ابن یمن کرم مطلب در جهان که آن    عنقای مغربست که جائی پدید نیست

۱    کسیر اعظمست در این روزگار کو    حلقه بگوش دنیی ناپایدار نیست  
 يك دل در این زمانه نیابی که روز و شب    بر مرکب هوای طبیعت سوار نیست  
 با هر که ساعتی بنشیني هوای او    جز در فضایل زر گل گل عیار نیست

میر و وزیر و مفتی و شیخ و مرید را      مانند باد هرزه رو و خا کسار نیست ۵۱۵  
آن کس فراز مسند شاهی نهد قدم      کور ابتهخت افسر و زر افتخار نیست  
فردا کسی شراب سعادت خورد مدام      کا مروز از شراب هوادر خمار نیست

هنرمند باشد بسان گهر      که هر کس مرا و را خریدار نیست  
ز بی حاصلی گر نخواهد بطبع      هنرمند را بی هنر عار نیست  
ز بی مایگی دان اگر اقلی      بدل مایل در شهوار نیست ۵۲۰  
چو با من ندارند جنسیتی      عوام از پی این کسم یار نیست  
چه خوش نکته گفتند اهل خرد      کزین خوبتر هیچ گفتار نیست  
هنرمند باید که باشد چو فیل      کزین نوع هر جای بسیار نیست  
بیشه درون یا بدرگاه شاه      که او لایق اهل بازار نیست

منخور ای ابن یمن غم چو وفات برسد      بحضور عم و خال و پدر و مادر نیست ۵۲۵  
هر وفاتی که بسطانیه واقع گردد      تو یقین دان که بفریو مذا از آن خوشتر نیست

رزق مقسوم و وقت معلومست      ساعتی پیش و لحظه ای پس نیست  
هر یکی را مقدرست که چیست      چه توان کرد گرتورا بس نیست  
آن که جنت مراد خود باشد      زیر طاق سپهر اطلس نیست  
بقدم کوش تا بکام رسی      مرد و امانده کاروان رس نیست ۵۳۰  
گر قناعت کنی بخانه تنگ      کمتر از طارم مقرنس نیست  
لذتی که ز شراب خرسند نیست      از شفاخانه مسدس نیست  
هم ز خود جوی هر چه میجوئی      که بغیر از تو در جهان کس نیست

ای دل از احوال عالم باش دایم باخبر      طمطراق خواجگی روزی سه چاری بیش نیست  
که گهی گر سوی دنیا التفانی میکنند      اهل دل آن از برای اعتباری بیش نیست ۵۳۵

نقد عمر آن کس که در تحصیل فانی صرف کرد      بر سر بازار فانی هرزه کاری بیش نیست  
 بگذرد از دوزخ نظر بر جنة المأوی مدار      ز آنکه حاصل زین دو منزل انتظاری بیش نیست  
 عمر باقی جوی یعنی نام نیک ابن یمن      کین دوروزه عمر فانی مستعاری بیش نیست  
 ۵۴۰ گزنداری گوهر و زر ز آن دزم باشی چرا      این یکی آب روان و آن خاکساری بیش نیست  
 شه‌یة عالم شدی در خوش کلامی اینست بس      غایت قصوای همت اشتها‌ری بیش نیست

لطفی کن وز سگ صفتان آرزو ببر      کاندر نهاد گرگ شبانی و همیشه نیست  
 هر جا که صیت مکرمت آنجا قوی ترست      آواز طبل و حسرت روباه بیش نیست  
 ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن      خرقة پاکت چه سود گر بدنت پاک نیست  
 ۵۵۰ مرد درده عشق را گر قدمی همدمست      حاجت سجاده و خرقة و مسواک نیست  
 کی بفلک بر کشی دامن رفعت چو مهر      صبح سمت گرز صدف جیب دلت چاک نیست  
 روی براه آر چه ست ترک گرانی بگیر      هر که سه‌بهار نیست چاک و چالاک نیست  
 چون بکسی از زرت می‌رسد بهره ای      آنچه تو خرابی زرش ای عجب از خاک نیست  
 نیک و بد دهر چون می‌گذرد لاجرم      ابن یمن زین دو حال خرم و غمناک نیست  
 هر که رسد نزد تو هر چه خورد رزق اوست      چون نخورد رزق تو ز آمدنش پاک نیست

گفتم بدل که غم مخور اندر جهان بسی      هر چند نظم کار تو بی اختلال نیست  
 وز فضل و لطف حق مکن امید منقطع      گر دولتی قرین تو گردد ده حال نیست  
 کز کارگاه دهر بسی میشود پدید      نقشی که در خزانه وهم و خیال نیست  
 چیزی که رفت رفت مکن باد از او دگر      زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست  
 تا نقد روزگار تو را کم زبان شود      بگذر از آن متاع که در بار عقل نیست  
 ۵۵۵ خوار عمال عقل بیفکن ز پای دل      غم بار آن کسیست که او بار عقل نیست

- مانند بلبلان همه بی برک و بی نواست      هر دل که خستگی وی از بار عقل نیست
- خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد      آزادی از آن که گرفتار عقل نیست
- من نگویم که از فواید تو      هر زمانی دوصد فتوح نیست
- یا که لطف مسیح خاصیت      مدد زندگی روح نیست
- وعدۀ تو وفا شود لیکن      صبر ایوب و عمر نوح نیست ۵۶۰
- چون کار تونیکست بتدبیر تو نیست      ورنیز بدست هم بتقصیر تو نیست
- تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی      چنین نیک و بد قضا بتقدیر تو نیست
- دی گفتم دوستی که ترا موی روسپید      بس زود گشت اگر چه که این هم تباد نیست
- لیکن هنوز موسم آن نیست برو      مورا خضاب کن که بشرع این گناه نیست
- دادم جواب و گفتمش ای آنکه در جهان      از دیستان یکی چو تو ام نیکخواه نیست ۵۶۵
- دانی سر خضاب چرا نیستم از آن      باز سپید کم ز کلاغ سیاه نیست
- هر چند شام موسم آرام و راحتست      میدان که دل فروز ترا صبحگاه نیست
- چشم مهر از فلک سفله چه داری جوازو      جز جفا و ستم و حيله عیانت که نیست
- از جفا کاری و بد مهری و بد کرداری      چرخ بدعهد دنی را چه نشانت که نیست
- نیک مردان جهانرا بقضایای امور      از جفای فلک دون چه زیانت که نیست ۵۷۰
- فلک از بی هنری دشمن اهل هنراست      مهر اهل هنرش در دل از آنست که نیست
- اهل دانش همه در رنج و عذابند ز دهر      آن کس از دائرۀ بی خبرانست که نیست
- در جهان هیچ به از عزت و تنهایی نیست      وین سعادت ز در مردم هرجائی نیست
- این چنین دولت فرخنده کسی یابد و بس      که وی امروز در اندیشه فردائی نیست
- گوشۀ خلوت و دروی سخن اهل هنر      گر بود در فطر اندیشه تنهایی نیست ۵۷۵

کنج خلوت که فراخی وز فاقست دراو بخوشی کمتر ازین طارم مبنائی نیست  
گ بدست آید از اینگونه مراد ابن یمن نفروشد بجهانش که سودائی نیست

از کوی حیات تا در مرگ جز نیم نفس مسافتی نیست  
وین طزفه که اندرین مسافت گامی ننهی که آفتی نیست

نکنند عمر خویشتن ضایع هر که در عقل اوقصوری نیست ۵۸۰

هر چه اورا جماد می شمرند هیچش از نیک و بد شعوری نیست

آدمی نیز اگر به رزه زید همچنان از جماد دوری نیست

خواه گو باش او و خواه مباش چون ازو ظلمتی و نوری نیست

سور باید شمرد شیون او چون ازو شیونی و سوری نیست

ای خرده شناسان که بانواع فضایل از باب شرف را چه شمارا هبری نیست ۵۸۵

حیف است که با این هنر و فضل شمارا از حال دل مردم دانا خبری نیست

سرمایه سودش چه کنی محنت و رنج است گنجی که ار او دولت صاحب نظری نیست

باوی سخن خوش نتوان گفت که اورا گردد کف احسان شما سیم وزری نیست

محرومی ما هم ز گدا همتی ماست مارالگد از بخت خودست از دگری نیست

گر جهانی ز دست تو برود مخور اندوه آن که چیزی نیست ۵۹۰

عالمی نیزت از بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست

بد و نیک جهان چو بر گذرست در گذر از جهان که چیزی نیست

در بهشتت هر که در وطنش نعمتش هست و جیق و واقی نیست

کنج عالم گرید وز عالم در پی طارم و رواقی نیست

هر دم از نا گوار نا جنش هم نشینی و هم وثاقی نیست ۵۹۵



هر که جفت چنین مراد بود      همچو او در زمانه طاقی نیست  
خوش کسی کین سعادتش باشد      هست شاهی و طمطراقی نیست

جهان از بهر يك تن نیست تنها      یقین دان کاندین معنی شکی نیست  
نپنداری که هر جا هست تاجی      ز بهر آن مهیا تار کی نیست  
سلامت با قناعت توامانند      چو حرص اندر زمانه مهملکی نیست  
اگر صد اسب داری در طویله      ترا مر کب از آنها جز یکی نیست  
اگر رنجه نباشی بهر بیشی      توانگفتن که چو تو زیر کی نیست  
کفافی از قضاات میدهد دست      تمامست اینقدر وین اندکی نیست

هر کرا در جهان همی بینی      گر گدائی و گر شهنشاهیست  
طالب لقمه ایست وز پی آن      در تك چاه یا سر چاهیست  
مقصد خلق جمله يك چیز است      ليك هر يك فتاده در راهیست  
اهل عالم بنان چو محتاجند      پس بنزديك هر که آگاهیست  
شاه را بر گدا چو ناز رسد      چون گدا شاه نیز نان خواهیست

بخور یوش و بیاش و بدان که حاصل عمر      خرد نداشت کسی کو بدیگران بگذاشت  
منه ذخیره که بسیار کس ز غایت حرص      نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

هر که رنجی کشید و گنج نهاد      بضرورت بدیگری بگذاشت  
چون نظر میکنی در آخر کار      حاصل گنج غیر رنج نداشت  
خرم آنکس که همچو ابن یمین      نخورد و فت شام انده چاشت

الهی معاصی ابن یمین      اگر چه ز حد وز غایت گذشت

۶۱۵ نماند و گر هست ذرات خاک اگر باد عفت بر او برگذشت

خدائی که بنیاد هستیت را  
گل پیکرت را چهل بامداد  
قلم را بفرمود تا بر سرت  
نزیبد که گوید ترا روز حشر  
ندارد طمع رستن شاخ عود  
چو از خط فرمانش بیرون نهاند  
خرد را شکفت آید از عدل او

۶۲۰

بروز ازل اندر افکند خشت  
بدست خود از راه حکمت سرشت  
همه بودنیها یکا یک نوشت  
که این کار خوبست و آن کار زشت  
هر آنکس که بیخ شتر خار کشت  
چه صاحب دوزخ چه اهل کنشت  
که اینرا دهد دوزخ آنرا بهشت

آرزومندی بادراك عبودیت مرا  
چشم اندازم ز لطف حق که بینم رویتو  
افسوس که عمر ما ز هشتاد گذشت  
چون آخر کارها فنا خواهد بود

۶۲۵

همچو الطاف خداوندی ز غایت درگذشت  
زانکه حرمان مرادم از نهایت درگذشت  
بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت  
پس مدت عمر ما چه هشتاد و چه هشت

هر که موجود حقیقی را شناخت  
ره یزدان آنکه میدانی که برد  
هر که در کارها مشاوره کرد  
هر مهمی که باشد از بدو نیک

۶۳۰

ذات ایزد را بلا شبهه گفت  
آنکه لا موجود الا الله گفت  
گلبن باغ دولتش بشکفت  
در جهان با دو شخص باید گفت  
همچو الماس در تواند سفت  
با تو بیرون نیارد ز نهفت  
گرد غم از دلت چگونه برفت  
با دل خویش کرد باید جفت

ور قبول آیدت نصیحت خصم      غم خود خور که روز گار آشت

زدم از کتم عدم خیمه بصرای وجود      وز جمادی بنباتی سفری کردم و رفت  
بعد از اینم کشش طبع بحیوانی بود      چون رسیدم بوی از وی گذری کردم و رفت  
باملايك پس از آن صومعه قدسی را      گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت  
بعد از آن در صدف سینه انسان بصفا      قطره هستی خود را گهری کردم و رفت ۶۴۰  
بعد از آن ره سوی او بردم و بی ابن یمین      همه او گشتم و ترك دگری کردم و رفت

استاد کار خانه فطرت بهیچ وقت      از بهر کس بنقش وفا دیبھی نبافت  
چون رستم زمانه بدستان گشاد دست      اسفندیار روی تن از وی امان نیافت  
افتاد در کشاکش ایام چون کمان      آن کو بتیر فکرت خود موی میشکافت  
از بهر در کشیدن آزادگان ببند      گردون ز خیط ابیض و اسود کمند بافت ۶۴۵  
نانی نیافت عاقل ازین چرخ سفلطع      تا چون تنور سینه بسوز جگر نتافت  
دنیا بجای دین مطلب کابل هست آنک      بادشمنان نشست و رخ از دوستان بتافت  
بگریز ازین جهان غنی وش که پیش ازین      عنقانه برگزاف سوی انزو اشتافت

ای دل اندر جهان کریم مجوی      کاندین عهد آن نخواهی یافت  
جز کرم کیمیا و عنقا را      نالشی در جهان نخواهی یافت ۶۵۰  
چون مسمی ندارد این اسماء      بیقین دان کش آن نخواهی یافت  
مطلب آنچه در زمانه از و      غیر نامی نشان نخواهی یافت  
با تو ابن یمین بیان کردم      گفت ازین به بیان نخواهی یافت

ای روز گار از تو بوجه معاش خویش      قانع شدیم ترك بگیر این مضایقت  
یارب چه موجبست که با عاقلی اگر      آبی طلب کند نکند کس موافقت ۶۵۵

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| کون خری گر از پی آب خضر شود  | با او کند دو اسبه سعادت مراقت   |
| آری میان فکرت ما و قضای حق   | نادر شود گشاده طریق مطابقت      |
| ابن یمین ز سفله مجو آب زندگی | گر جان ز تشنگی کند از تن مفارقت |

.....

|                                      |                                       |     |
|--------------------------------------|---------------------------------------|-----|
| ای پسر در ضبط آنچست هست معنی می نمای | تا ز هر چان نیست اندوهی نباید خوردنت  |     |
| ایک از ضبط از ره امساک خواهی کردنش   | خون ننگ و نام تو ز آن پس بود در گردنت | ۶۶۰ |
| بشنو از من تا نایم در معاش راه راست  | سنت ابن یمین باید بجای آوردنت         |     |
| از در افراط و از تفریط بودن محترز    | بر طریق اقتصاد آهنگ باید کردنت        |     |

.....

|                               |                          |     |
|-------------------------------|--------------------------|-----|
| مرا تای نانی که در خور بود    | بدست آورم از ره دهقنت    |     |
| چو دو نان نخو اهم نه و دن دگر | برای دونان پیش کس مسکننت |     |
| من و کنج آزادگی بعد ازین      | زهی پادشاهی زهی سلطنت    | ۶۶۵ |

.....

|                         |                          |  |
|-------------------------|--------------------------|--|
| کسی کو طریق تواضع رود   | کند بر سر بر شرف سلطنت   |  |
| و لیکن محلش بدان و مکن  | ملك سیرتی در که شیطننت   |  |
| تواضع بود با بزرگان ادب | بود با فرو مایگان مسکننت |  |

.....

|                         |                           |     |
|-------------------------|---------------------------|-----|
| الهی ز فرط وثوقی که هست | من پر گنه را بفغاریت      |     |
| فراوان گناه نهان میکنم  | ولی هست چون بنده ز نهاریت | ۶۷۰ |
| مکن آشکارا بروز جزا     | بجای آر با بنده ستاریت    |     |

.....

|                            |                           |     |
|----------------------------|---------------------------|-----|
| هر که دارد کفاف عیش چنان   | که نباشد بدیگری محتاج     |     |
| کلبه ای نیز باشدش که از آن | نکند هر دمش کسی اخراج     |     |
| در جهان پادشاه وقت خودست   | وین چنین شاه نگر دسوی تاج |     |
| بیشتر زین مجوی ابن یمین    | تا نمائی مگر ازین منهاج   | ۶۷۵ |

کانه افزون ازین کنی حاصل      بهره و ارشت یا تاراج

باخرد گفتم که داری درجهان جائی چنان      داندرو دل خسته ای یکدم بر آساید زرنج  
گفت بگذر زان واین - اده دلیهاترك گیر      زانکه نتوان یافتن بی خارگل بی مار گنج  
هت راحت درجهان مانند عنقاد ز زبان      غیر نامی نیست از وی اندرین دارسپنج  
کس درین ایوان ششدر چون دمی بی رنج نیست      راحت نفست همی باید گذر زین چارو پنج ۶۸۰

.....

هر کرا دسترس بنقره و زر      باشد و بهره بر ندارد هیچ  
وانکه بر آب زندگانی خویش      تخم میراث می نکارد هیچ  
ابر او بر زمین تشنه دلان      خشك سال کرم ندارد هیچ  
صفر باشد بنزد ابن یمین      صفر را کس چه می شمارد هیچ  
نقد او بر محك صرافان      پیشیزی عیار نارد هیچ ۶۸۰

~~~~~

ای پخته جوان بیا و در ساغر پیچ دست خرد پیر بساغر بر پیچ
شاغوله دستار تو اینجا نخرند دستار نگه دار و بر و بر سر پیچ
یکي گفت صبح مشیت دمید تو در خواب غفلت زهی بی فلاح
بدو گفتم آخر ندانسته ای که خوشتر بود خواب وقت صباح

~~~~~

ایکه اندر شرب می مارا ملامت میکنی      شرب می از رشد باشد زان کزو گیرد سماح ۶۹۰  
می نگه دارد نفوس خلق را از هب بخل      وان کزو آبد سخاوت باشد از اهل فلاح

~~~~~

هر که او بر چار مطلوب از مطالب فادرست دستگاهش در شرف باشد بهر جائی نسج
اولا عقلی صبح و ثابا اصلی صریح ثلثا یاری نصیح و رابعا نطقی نصیح

~~~~~

عقل میگویدم از عالم وحدت مگذر      که بسی دوست نما دشمن بد خواه بود  
کوشه ای گیر و کناری ز همه خلق جهان      تا میان تو و غیری نبود داد و ستد ۶۹۰

زآنکه باهر که تباداد وستد پیدا شد      گفته آید همه نوعی سخن از نیک و زبد  
یک تن از انجمن از نیک زبد بشناسد      باشد آنکس که معین نبود بیش ز صد  
تن زن ای ابن یمین زین پس و تنهامیباش      گر چه تنها نبود هر که بود ز اهل خرد  
بگذر از صحبت همدم که ترانیست گیر      همچو آئینه و آئینه زدم تیره شود

۷۰۰ شنیده ام که در ایام بعد هر بندی      دری گشاید و مردم از آن رسد بمراد  
حکایتیست و گرنی در مراد مرا      چگونه بسته که هرگز درد گرنگشاد

در قصه شنیده ام که ابلیس      روزی سه هزار تیز می داد  
پرسید ازو کسی که این چیست      وز بهر که میفرستی این باد  
گفتا که هزار ازین بریشش      کو ملک بیور داد و داماد  
ثلث دگرش بریش آنکس      کورنج کشید و گنج بنهاد  
زان گنج نخورد و نی خوراند      واو گشت خراب و وارث آباد  
وان ثلث دگر که ماند باقی      آن نیز بریش آن دو کس باد

علم را دیدم و تواضع را      کان بلندی و این بزرگی داد  
آنکه بر بی خرد زبان بگشاد      خصم را ساز جنگ پیش نهاد

۷۱۰ دوش در تنگنای عقل مرا      با خرد صحبت اتفاق افتاد  
گفتم از راه لطف نوعی کن      تا شوم از غمان دهر آزاد  
گفت یاری طلب که در عالم      شهر بند وفا کند بنیاد  
بطریق طلب بگردیدم      سالها در جهان کون و قساد  
در جهان هیچکس ندیدم کو      عاقبت دوستی بیاد نداد  
چون چنینست هر که در عالم      فرد گردد خدش خیر دهاد

سپید بود مرا روی و حل و موی سیاه      زمانه بین بدل هر یکی چگونه نهاد  
سپید روئی حالم شدست بهره موی      سیاه رنگی مویم نصیب حال افتاد

من هنر میجستم ایشان سیم و زر      شکر ایزد داد هر يك را مـراد  
من گرفتم سر بسر كان زرنـد      پیش من هستند همچون كان جماد  
نیست با ایشان عنادی در دلم      خود مسلمان کی کند با خر عناد ۷۲۰  
قافیه هر چند خواهد گشت ذال      سهل باشد تیزشان در ریش باد

گرچه فرزندان جسمانی سه چهارم هست لیک      از حیات و موتشان هر گز نه غم گینم نه شاد  
منت ایزد را که فرزندان روحانیم هست      تا قیامت عمر فرزندان روحانیم باد

ای دل از چند در سفر خطرست      سفری بی خطر کجا یابد  
آنچه اندر سفر بدست آید      مرد آن در حضر کجا یابد ۷۲۵  
هر که چون سایه گشت خانه نشین      تابش ماه و خور کجا یابد  
باز کز آشیان برون نپرد      بر شکاری ظفر کجا یابد  
و آنکه در بحر غوطه می نخورد      سلك در و گهر کجا یابد  
و آنکه پهلو تهی کند از كان      صرّه سیم و زر کجا یابد  
گر هنرمند گوشه ای گیرد      کام دل از هنر کجا یابد ۷۳۰

اگر شریف چو مفلس شود درو پیوند      که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد  
و گر لئیم چو منعم شود از بگریز      که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

عوان را آشنا مشمر تو روزی      بتخصیصی ز تو بیگانه گردد  
اگر در مهر او چون موی گردی      ز بهر کنندت چون شانه گردد  
عزبان را سگ نشاید گفت زیراك      که گر سگ بشنود دیوانه گردد ۷۳۵

سگی را کرده‌ی نانی تو روزی امید او درون خانه گردد

کرم گردون گردان چند روزی بسر زآن سان که میباید نگردد  
طمع زو نگسلم يك بارگی هم بدین سان بعد ازین شاید نگردد

طالع من ببین که از پی آب کر روم سوی بحر بر گردد  
۷۴۰ کر بدوزخ طلب کنم آتش آتش ازینخ فسرده تر گردد

کر برم حاجتی بنزد کسی در زمان گرشه‌اش کر گردد  
کر بکوهان طلب کنم سنگی سنگ نا یاب چون گهر گردد

ور ز راهی طلب کنم کف خاک خاک حالی بنرخ زر گردد  
ور بنزد کسی سلام برم هر دو گوشش بحکم کر گردد

این چنین حالهاش پیش آید ۷۴۰ هر کر را روزگار بر گردد  
بر همه حال شکر ابن یمین که مبادا ازین بتر گردد

ای دل آ که نیستی کز پیکرت باد فنا نا که انگیز دغباری چون زمینان گردد  
زابر خذلان ز مهر بر قهر چون ریزان شود هر که دارد طاقت جان را ز دست برد برد

۷۵۰ و آنکه دارد اختیار خیر و فرصت فوت کرد چون بمرد آن ناشناس بی‌خرد نامرد مرد  
در مصیبت ناله کم کن کین جزع مانند بدان سیم و زر سودی ندارد آزمان که مرد مرد

عاقبت خواهد افتاد آن بره در چنگان گرك بره را میبرد گرگ و اشتلم میکرد کرد  
ساقیا درمان ندارد خشک ریش روزگار گر چه بسیاری نگهبانش خواهد کرد کرد

غم مخور ابن بهمن کین دوز چرخ نیلگون بس امیر و پهلوان را کاستخوانها خورد خورد  
۷۵۵ چه گویم گردش گردون دون را که خس را بر سر اوج آسمان برد



جوانمردان و مردم زادگان را      ز بهر نا نشان آب از رخان برد  
کسان را داد مال و جاه دنیا      که ننگ آید مرا خود نامشان برد  
ای خردمند اگر شراب خوری      با تو گویم که چو نش باید خورد  
تا بخواهد طبیعت می خور      چون نخواهد دگر نشاید خورد

۷۶۰

الهی مرا چون سرای سپنج      سر انجام باید بغیری سپرد  
ازین منزل اندک اندک مبر      که خوش مرد آن کو بیک بار مرد  
نخواهم حیاتی که هر شخص را      گر آنسان بود زنده نتوان شمرد  
سعادت رفیق کسی کرد حق      که او را ز عالم بیکبار برد

۷۶۵

یارب چه موجبست که روزی نگفت شاه      کاین یمن بیدل شیدا چه میخورد  
چون هرچه داشت رفت بتاراج حادثات      وزما نبات هیچ پس آیا چه میخورد  
باشد ملایم در ما همچو آستان      جز خاک این جناب مالا چه میخورد  
دانم که نوکری دوسه و اسبکیش هست      ورنیز نیست این همه تنها چه میخورد  
چون خود نداشت ثروت و از مانیافت هیچ      دانم که بی نوا بود اما چه میخورد

۷۷۰

ایدل گرت روزی دوسه دنیا نباشد بر مراد      خوش باش کاحوال جهان ز آنسان که آید بگذرد  
کار جهان برقی بود در تیرگی رخشان شد      خوش در نظر آید ولی چون رخ نماید بگذرد  
بگذار گیتی را وزو چون دانی ایدل اینقدر      گر مادر آن کو در جهان روزی زاید بگذرد  
مائیم در دست غمش مائیم جانی غرق خون      ای کاشکی باری غمش چون رخ نماید بگذرد  
برما چو دور خرمی بگذشت و آد وقت غم      دل شاد باید داشتن کان همچو آید بگذرد  
از تنگنای آرزو مسکین دل این یمن      گر حق ز خرسندی دری بروی گشاید بگذرد  
ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد      دنیا چو هست برگذر این نیز بگذرد  
گربد کند زمانه تو نیکو خصال باش      بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد

ور دور روزگار نه بر وفور ای تست      انده مخور که بی خبر این نیز بگذرد  
 يك حمله پای دار که مردان مرد را      بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد  
 منت خدای را که شب دیر تازغم      افتاد بادم سحر این نیز بگذرد  
 ۷۸۰      ابن یمن ز موج حوادث مترس از آنک      هر چند هست با خطر این نیز بگذرد  
 تشویش خاطر ست ولی شکر چون نکرد      ایزد قضا جزین قدر این نیز بگذرد

.....  
 ای دل چو ممکنست که روزی شب ببری      کایام جز بکام تو يك گام نسپرد  
 نو مید پس مباحش و بشادی گذار عمر      شاید که عمر تو هم از آن گونه بگذرد

دو سه روزی که زندگانی تست      هیچ دانی که چون همی گذرد

۷۸۵      گر بکسب فضایلی مشغول      عاقلیت ز اعل معرفت شمرد

وان که او کسب مال خواند کرد      هست غافل بنزد اهل خرد

با همه کسب مال هم بد نیست      گر خوراند بدوستان و خورد

وانکه بهر نهادنش طلبد      از جهان غیر حسرتی نبرد

خوبتر آنکه همچو ابن یمن      رقم آرزو ز دل سترد

۷۹۰      بسوی رفتگان و آمدگان      چشم عبرت گشاده می نگرد

.....  
 ای دل آسوده همی باش که باکی نبود      گر بروی تو حسودی بحسد می نگرد

صبر کن بر حسد حاسد و داساد بزی      کان بداندیش خود از رنج حسد جان نبرد

غم مخور کر حسد آتشکده ای شد دل او      که گهی برق زند صاعقه اندر گذرد

آتش هیچ نباید که خورش سازد از آن      کارش اینست که خون دل خود را بخورد

۷۹۵      در جهان با مردمان دنی که چون ابد گذاشت      آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد

کاستین ها در غم او ترک کنند از آب گرم فی‌الثلث گر بگذرد بر دامن او باد سرد

هیچ رنجی و رای غربت نیست      گر چه کامل شود بغربت مرد  
 خاصه آن ساعتی که بر سر راه      دوستان را وداع باید کرد  
 گر سفیدی ترا بپازارد      ای که پاداش آن نیاری کرد  
 باید آبی زدن بر آتش خشم      تا بتدریج از و بر آری گرد

۸۰۰

هر چه رزق تو باشد ای درویش      بیقین دان کسی نخواهد خورد  
 و آنچه روزی دیگران باشد      نتوانی بجهد حاصل کرد  
 چون چمن نیست پس نداشت خرد      هر که بیهوده آرز را پرورد

اهل دنیا سه فرقه بیش نه اند      چون طعامند و هم چو دار و درد  
 فرقه‌ای چون طعام در خوردند      که ازیشان گیر نتوان کرد  
 باز جمعی چو داروی کارند      که بدان گه گهست حاجت مرد  
 باز جمعی چو درد با حذرند      تا توانی بگرد درد مگرد

۸۰۵

نوشته یافتم امروز بردی بیتی      کرو دلم همه خونگشت و دیده‌ام پردرد  
 خوشست قصر حیات نگار خانه عمر      ولی چه سود که مرگش خراب خواهد کرد

مرادویار جهان دیده و دو همزادند      که یک زمان نتوانم گیر ازیشان کرد  
 دو طفل کرپی ایشان بلطف دایه طبع      دو مهد کرد ز چرخ و بن‌آشای پرورد  
 در توانند که هرگز بیکدگر نرسند      بخانه کرده وطن هر یکی مجرد و فرد  
 دور گسندت و تازه وقت صحت نفس      شوند گاه مرض هر دو چون شکوفه ورد  
 ز خانه پای برون نانهاده می‌پویند      بگرد جمله آفاق بیمشقت و درد  
 معرف از نشوند ایندویار نشناسم      سیاه را ز سفید و کبود را از زرد

۸۱۵

- مرد تمام آنکه نگفت و بکرد      آن که بگوید بکند نیمه مرد  
 وانکه بگوید نکند زن بود      نیم زنست آنکه نگفت و نکرد
- گر تو یادم کنی و گر نکنی      من از اخلاص کم نخواهم کرد  
 دسترس نیستم ببدعهدی      ور بود نیز هم نخواهم کرد
- ۸۲۰ هر حاکی که مذهب ظلم آمدش پسند      انرا بخود گرفت و بخود انتساب کرد  
 اورا بروزگارها کن که عنقریب      آرد برویش آنچه بروز حساب کرد
- انصاف فلک بین که درین مدت اندک      چه شور برانگیخت زبیداد و چه شر کرد  
 اسباب مرا داد بتاراج پس آنکه      سد رمق قوت حواله بجگر کرد  
 گردون چه بود چیست ستاره چه بود چرخ      تقدیر خدا بود حواله بقدر کرد
- ۸۲۵ گر نبندی کمر بخدمت خود      خدمت دیگر انت باید کرد  
 در همه کارها چه نیک و چه بد      فکر سود و زیانت باید کرد  
 در همه جا و در همه مورد      نفس خود امتحانت باید کرد
- مرد باید که در جهان خود را      مثل شطرنج باز پندارد  
 هر چه یابد از آن خصم برد      وانچه دارد نگاه می دارد
- ۸۳۰ مرا از هر چه در عالم هنرمند      مر اورا از مذاهب می شمارد  
 طریق دهقنت آمد گزیده      که دهقان ندرد جز آنکه کارد
- مرد باید که هر کجا باشد      عزت خویشتن نگه دارد  
 خود پسندی و ابلهی نکند      هر چه کبر و منیست بگذارد  
 بطریقی رود که مردم را      سر موئی ز خود نیازارد  
 همه کس را ز خویش به داند      هیچکس را حقیر نشمارد

سرو زر در طلب نهـد آنکه تا مگر دوستی بدست آرد

امیر و خواجه منعم کسی تواند بود که پای همت بر فرق فرقدان دارد

ز راه لطف و کرم بر سرو ضیع و شریف دودست خویش همه ساله زر فشان دارد

نه آنکه از زر و یاقوت او کله سازد نه آنکه او کمر لعل بر میان دارد

کسی که نیست در و لطف و مردمی و کرم مرا از آن چه که صد گنج شایگان دارد ۸۴۰

کس آن کسست بنزدیک اهل علم و خرد که جود بی حد و الطاف بی کران دارد

چون جامه چرمین شمرم صحبت نادان زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد

از صحبت نادان بترت نیز بگویم خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد

زین هر دو بتردان توشهی را به در اقلیم با خنجر خون ریز دل نرم ندارد

زین هر سه بدتر نیز بگویم که چه باشد پیری که جوانی کند و شرم ندارد ۸۴۵

هنر بیاید و مردی و مردمی و خرد بزرگ زاده نه آنست که دردم دارد

ز مال و جاه ندارد تمتعی هر گز کسی که بازوی ظلم و سر ستم دارد

خوشا کسی که از و بد بهیچ کس نرسد غلام همت آنم که این قدم دارد

خیمه بوالعجبی زد فلك شعبده باز هر دم از پرده بیرون نقش دگرگون آرد

صبحدم از سر کین تیغ ز خورشید کشید و ز شفق شام مبادا که شبی خون آرد ۸۵۰

شد درون خون و ندانست کسی کاخر کار تا ازین حقه سر بسته چه بیرون آرد

پنج روزی که حیانت چنان باید زیست با خلاق که کم و بیش ثنائی ارزد

وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت که زیگانه و از خویش دعائی ارزد

هرآن کس خرد رهنمایست و رهبر      بگیتی ره و رسم صحبت نورزد  
 ۸۵۰ که صحبت نفاقست یا اتفاقی      وزین دو دل مرد دانا بلرزد  
 اگر خود نفاقست جان را بکاهد      وگر اتفاقست هجران نیرزد

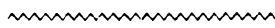
دلا بار گران بر گردن جان      مننه چندان که چندان نیرزد  
 طعام چرب و شیرین سلاطین      جواب تلخ در بانی نیرزد  
 بکنج عافیت آزاد بنشین      که ملک مصر زندانی نیرزد  
 ۸۶۰ بسیم و زر مشو مایل تو بسیار      که آن هم کنند گانی نیرزد  
 مرا خیزد ز بحر دل گهرها      که هر يك زان کم از جانی نیرزد  
 ولی با همت اصحاب دولت      بقیمت گوهری نانی نیرزد  
 دریغ ابن یمین جائی که آنجا      دو صد دانا بنادانی نیرزد

کسی که اهل خرد باشد آن سزدازوی      که همچو روغن از آب از شراب بگریزد  
 ۸۶۰ در اتفاق فتد ساعتیش با احباب      که بی حجاب بینت العنب در آویزد  
 اگر ضعیف شرابست اندکی نوشد      وگر نه مزج کند ورنه زود بر خیزد  
 ز نیک نامی مردی قتاده باشد دور      بر اینکه ابن یمین گفت چونکه بستیرد

گر کریمی بدولتی برسد      دشمنان را همیشه بنوازد  
 ورنه کریمی سعادت یابد      دوستان را بکل بر اندازد

غلام همت آنم که همچو باد سحر      ز بار معصیت خود چو بیدمی لرزد  
 ۸۷۰ بگوی زاهد مغرور را که مدت عمر      برسم اهل ریا طاعتی همی ورزد  
 که بیش رنجه مدار و رنج بهر جنان      که دیده ای پی مردن ز خاک سر برزد  
 بخا کپای قناعت که نزد بنده تو      جهان برنجش آزاده ای نمی ارزد

- ای دل چه می کنی وطنی را کداندرو  
هر دم هزار غصه و خواری بمن رسد
- در تیه آرزو دهن از بسته ام  
نگشایم از بمن همه سلوی و من رسد ۸۷۵
- دنیا کرای آن نکند کر برای او  
بر دامن ضمیر عیاری بمن رسد
- حقا که ازدو کون ملامت بود مرا  
گر حکم او همین بسپاس و بمن رسد
- در جویبار دهر سهی سروبیش نیست  
آزاده ای چو من که بطرف چمن رسد
- کی سرکشی رسد چو سهی سروبیار  
آن سبزه را که پای بخاک دمن رسد
- خواری چرا کشم نخرم عزت جهان  
ورجان دهم ثمن چو بوقت ثمن رسد ۸۸۰
- گر چه سهیل همچو سهام خفتی شود  
گر بر خاسدان بمن نظر کج همی کنند
- بامن حسود را نرسد لاف همسری  
در معرفت کجا بموحد شمن رسد
- گلخن چه می کنم بریاضی روم کزو  
هر دم بمن نسیم گل و یاسمن رسد



- فر باد ازین جهان که خردمند را زو  
بهره بجز نوایب احزان نمی رسد ۸۸۵
- دانا بمانده در غم و تدبیر روز و شب  
یک ذره غم بخاطر نادان نمی رسد
- جاها بمسند اندر و عالم برون در  
جوید کساید و راه بدر بان نمی رسد
- جهال در تنعم و ارباب فضل را  
باصد هزار غصه یکی نان نمی رسد
- این کارها بحکمت یزدان مقدرست  
کس در رموز حکمت یزدان نمی رسد



- ببخش آنچه دستت بدان می رسد  
گرت دست بخشش بجان می رسد ۸۹۰
- که هر نیک و بد کر تو آید بتو  
مکافات آن بی گمان می رسد
- سر انجام چون حکم میر اجل  
بطفل و پیر و جوان می رسد
- خردمند را باید آماده بود  
که حکم اجل ناگهان می رسد

ره مردمی گیر ابن یمین گرت دست قدرت بآن می رسد  
 ۸۹۵ که اینست راهی که پایان او بیستان سرای جنان می رسد

پایم چو بسته نیست بجائی روم کرو هر دم نسیم باد بهاری بمن رسد  
 ساکن چرا شوم بمقامی و خطه ای کراهل وی مذلت و خواری بمن رسد  
 در بیشه ای شکار کنم کز فوایدش هر دم هزار صید شکاری بمن رسد

ای خردمند چو روزی ز جهان خواهی رفت مدت عمر تو گر پنجه و گر صید باشد  
 ۹۰۰ بگمانی که مگر زو شودت حال نکو نکنی آنچه بر اهل خرد بد باشد  
 که همه اهل جهان سیرت بد ناخوبست لیک ناخوب تر از مردم بخرد باشد  
 بگذر از سیرت و صورت بصفا دار از آنک آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد  
 مکش از ربقة فرمان سر تسلیم و رضا که شرنگ از کف محبوب طبرزد باشد  
 در تصاریف زمان پای بیفشار چو کوه تا بر اطراف کمر لعل و زمرد باشد  
 ۹۰۵ در حسب کوش چه نازی بنسب ابن یمین وز حسب دان که گهر رانسب از خود باشد

روزگاری که درو هیچ گزندت نرسد و اندرو وجه معاشی بنظامت باشد  
 دیورا طبع تو مز دوری بی مزد کند گزینادت طلبی ز آنچه تمامت باشد  
 صحت و وجه معاش و ز کسی بیمی نی این سعادت بس اگر زانکه مدامت باشد  
 زهد راهی بود و شیوة رندی راهی زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد  
 ۹۱۰ مرسان غم بدل هیچکس و شادبزی عقل باید که همه جای امامت باشد  
 آب انگور نکو خور که حلالست و مباح آب زمزم نخوری بد که حرامت باشد  
 اگر ت سیرت از اینسان بودای ابن یمین چشمه آب خضر جرعه جامت باشد



|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| اصلت ای دل چوز خاکست بلندی مطلب     | عنصر خاک نه مایل سوی پستی باشد   |
| بخرد آنست که از حال خود آگاه بود    | این قدر عمر که در ربقه هستی باشد |
| مسکنی باشد و مقدار کفافی زمعاش      | زین فزون خواستنت از پرستی باشد   |
| بادۀ دور باندازه دهند ای هشیار      | بیشتر خواستن از غایت مستی باشد   |
| بشنوا ز این یمین يك سخن ای جان عزیز | اعتقاد تو بحق گر بدرستی باشد     |
| بی شك اندر طلب بیشتر از قدر کفاف    | سخت کوشی تواز غایت سستی باشد     |

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| کسی بمدح و ثنای برادران عزیز     | زعیب خویش نباید که بی خبر باشد |
| زدشمنان شنوای دوست تا چه میگویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد  |

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز | تا همه عمر وجودش بسلامت باشد   |
| زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند  | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد |

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| مست خرابات عشق را بملامت         | سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد  |
| ای دل از احداث روزگار نگر دی     | بد کنش وزشت خو که نیک نباشد  |
| در پس آزادگان بهیچ طربقی         | پیش کسان بدمگو که نیک نباشد  |
| گر بدیئی بیند از تو کس که مبیناد | زود دلس را بجو که نیک نباشد  |
| یار کهن را بهیچ رومه از دست      | بهر حریفان نو که نیک نباشد   |
| باهمه میباش يك زبان و مگردان     | رشته وحدت دو تو که نیک نباشد |
| هر که بداند که بد چگونه قبیحست   | هیچ نیاید ازو که نیک نباشد   |

|                             |                        |
|-----------------------------|------------------------|
| صبر در کارها چه نیک و چه بد | از علامات بخردی باشد   |
| بشتاب از تو رد نخواهد شد    | هر قضائی که ایزدی باشد |

بقضا دادنت رضا اولی      گر نکوئی و گر بدی باشد

شادی هر که کد خدای شود      چند روزی چو عهد گل باشد

بعد از آن آن عزیز آزاده      بنده وش در مضیق ذل باشد

۹۳۵ نتواند بهیچ سوی گریخت      گر چه داننده سبل باشد

زانکه بر پای گردنش دایم      از زن و مهر بند و غل باشد

کنجی که درو گنجش اغیار نباشد      کس از تو و بر کس ز تو آزار نباشد

رودی و سرودی و حریفی دوسه یکدل      باید که عدد بیشتر از چار نباشد

نردی و کتابی و شرابی و ربابی      شرطست که ساقی بجز از یار نباشد

۹۴۰ عقلست که تمیز کند نیک و بد از هم      او نیز درین کار بانکار نباشد

و آنکس که شود منکر اینکار که گفتم      از عالم ارواح خبر دار نباشد

ایندوات اگر دست دهد ابن یمین را      با هیچکسش در دو جهان کار نباشد

غرب اگر چه وزیر شه جهان باشد      همیشه میل دلش سوی خانمان باشد

اگر چه ساعد شاهان بود نشیمن باز      ولی بکام دل باز آشیان باشد

۹۴۵ هر کرا داد نعمتی ایزد      و او ازونی چشاند و نه چشد

ملك الموت را بقا بادا      تاز قهرش بیک نفس بکشد

وانگه آنرا بسان جان ازوی      بستاند بد یگ-ری بخشد

در جهان هر جا که هست آزاده ای      بار غم از تنگ دستی می کشد

و آن مشقت هم چو نیکو بنگری      اکثرش از می پرستی می کشد

۹۵۰ گر حکیمانه است و گر رندانه می      آخر کارش بمستی می کشد

نرگس اندر مجلس گل ها نگر سر ز مستی سوی پستی میکشد

منه بر جهان دل که معشوق تست که او چون تو عاشق فراوانکشد  
بیر تا توانی ازین گرگ پیر که او دایماً شیر مردانکشد  
ندارد غم از چشم گریان کس که بسیار با روی خندانکشد  
تو تع مکن هیچ بهبود ازو که بیمار خود را بدز مانکشد  
حذر کن ازو همچو سیمرغ شاه که این زال رستم فراوانکشد

دشمن دوست روم افتادست که ز هستیش نیست خواهم شد  
هر رهی کان گرفتم اندر پیش گشت فرسنگ و بند راهم شد  
بسکه زد رای ناصواب مرا غرض عرض و مال و جامه شد  
بو که باری ز دست او برهم بسلا مت سر از کلام شد

شبی ز لطف زپیر خرد پرسیدم بدان خیال که در خاطر مصور شد  
که رنج و محنت ایام و حادثات زمان همه برای من اندر زمان مقرر شد  
بعمر خویش ندیدم که يك مراد مرا ز سعی گردش کردن میسر شد  
جواب داد که از گردش زمانه رنج که در مبادی فطرت چنین مقرر شد

چند گوئی که دولت و دولت زین هوس تو هلاک خواهی شد  
من گرفتم که تو زدوات و مال از سمک بر سماک خواهی شد  
نه ازین خا کدان مردم خوار عاقبت زیر خاک خواهی شد

مر است صد هنر و نیست زردین عیم اگر تو طعنه زنی بیهنر نخواهم شد  
اگر نصیب خراست در جهان زرو مال من از برای زرو مال خرنخواهم شد

۹۷۰ منگر که دل ابن یمین پر خونشد      بنگر که ازین سرای فانی چو نشد

مصحف بکف و چشم بره روی بدوست      با پیک اجل خنده زنان بیرونشد

در اقبال و ادبار گردون دون      رگ جان تدبیر ها بگسلد

چو آید بموئیش بتوان کشید      چو برگشت زنجیر ها بگسلد

گفتند که صحبت بزرگان      از رنج نیاز وا ره-اند

۹۷۵ روزی دو بخدمت ایستادند      عمری بم-راد دل نشاند

سرمایه عمر می دهد نقد      پس وعده نسیم می ستاند

اول همه زحمتست باری      تا چون بود آخرش که داند

چون نیک و بد سپهر گردان      پیوسته بیک صفت نماند

به زآن نبود که مرد عاقل      چون ابن یمین اگر تواند

۹۸۰ گرد هوس جهان فانی      از دامن دل فرو نشاند

پیوسته ز مصحف ارادت      جز آیت عا فیت نخواند

تا هست بهوش می کند نوش      جامی که قضا میچشانند

ترا فضل بر دیگران بیش از آن نیست      که تو میدهی چیز و او میستاند

چوندهی ونستانی آن فضل برخاست      تو اولی و او برچه رجحان بماند

۹۸۵ طمع چون بریدم من از مال خواجه      ز نش غر که خود را کم از خواجه داند

بر اوج قلمک رایت سروری را      ز جمع بزرگان کسی میرساند

که داد و دهش باشدش با سخنور      زری میدهد گوهری میستاند

چنین گر نباشد بر مرد فاضل      باستد بپا پیش او مدح خواند

چه خوش نکته ای گفت شیرین زبانی      کزو تاج جهان باشد این نکته ماند

طمع چون بریدم من از مال خواجه      زنش غر که خود را کم از خواجه داند ۹۹۰

سکه ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند      کافر مگر هیچکس از زمره فرسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن      اوسخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند

آنکسکه بداند و بداند که بداند      اسب طرب از گنبد گردون بجهاند

و آنکسکه نداند و بداند که نداند      هم خویشتن از ننگ جهالت برهاند

و آنکسکه نداند و نداند که نداند      در جهل مرکب ابد الدهر بماند ۹۹۵

ایدل مدار چشم گرم ز اهل روزگار      کانه که بوده اند کریمان نمانده اند

وینها که برزدند سر از جیب خواجگی      بر مدرمات دامن همت فشانده اند

از جویبار دهر نسیم خوشی بجوی      زیرا که ناخوشیش بغایت رسانده اند

بر کنند اند سرو سهی را ز جویبار      در جای سرو بقله حمقا نشانده اند

آری چه چاره این یمن رو صبور باش      کاندر ازل بهر چه رود خا رانده اند ۱۰۰۰

زین پیشتر برین لب جوی و کنار حوض      آزادگان چو سوسن و چون سرو بدهاند

هریک ز روی نخوت و از راه افتخار      بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند

زین گلستان چو باد فنا بر گذشته اند      آثار لطف خویش بخلقان نموده اند

بگشای چشم عبرت و هش دارکان گریه      رفتند اگر ستوده و گرنه ستوده اند

در کشت زار دهر بر آب حیات خویش      تخمی که کشته اند بر آن دروده اند ۱۰۰۵

گر پرسدت کسی که بر آتش چه افکنند      از بهر چشم زخم بهر جا بگو سپند

ور پرسدت کسی که چه خوشتر که بشنوند      از لفظ دوستان به اندیش گو سه پند

گر پرسدت کسی که چه بهتر که بر نهند      بر دست و پای و گردن دشمن بگو سه پند

ور پرسدت کسی که چه به کد خدای را      گو کنند سفید و می و لعل و گو سپند

بگو شش درست روزی خلق      نه بجد و بجهد داد ستند ۱۰۰۱

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| از تکاپوی رزق نگشاید       | گرچه مردم درو فقاد ستند    |
| بی برو بار ماند سرو و چنار | گر چه صد دست بر گشاد ستند  |
| باز نرگس فکنده سر در پیش   | تاج زر بر سرش نهاد ستند    |
| تا بدانی که طالعست همه     | هر کسی را هر آنچه داد ستند |

۱۰۱۵      مرد دنیا طلب از غایت نا انی خویش  
من از آن رندم و فلاش که تا خود بروم  
هر که میراث مرا ببند از بن پس گوید  
بیرد با خود از اینجا چور و دسوزی چند  
از مقامی که درو دم زده ام روزی چند  
داد بر وارث خرد ابن یمین گوزی چند

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| حبذا روز گار بی عقلان      | کز خرابی عقل آبادند          |
| عقل و غم را بهم گذاشته اند | وز حماقت همیشه دلشادند       |
| هر کجا عقل دست شادی نیست   | عقل و غم هر دو تو امان زادند |

|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| تا بود در سرت کله داری | يك دمت بسی صداع نگذارند  |
| پای در دام من قناعت کش | تا ز جیب تو دست وا دارند |

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| چو دولت خواهد آمد بنده ایرا | همه بیگانگانش خویش گردند   |
| چو برگردید روز نيك بختی     | در و دیوار با او نیش گردند |

۱۰۲۵      دودست با هم اگر یکدلند در همه حال  
ور اتفاق نمایند و عزم جزم کنند  
مثال این بنمایم ترا ز مهره نرد  
ولی دو مهره چو هم پشت يك کر کردند  
هزار طعنه دشمن بنیم چون خرنند  
سزد که پرده افلاکیان زهم بدرند  
یکان یکان بسوی خانه رامی نبرند  
دگر طپانچه دشمن بهیچ زونخورند  
که دشمنان سوی يك تن صد کثری نگرند  
بکوش ابن یمین دوستی بچنك آور

ظالمیرا خانه غارت کرد روزی کافری خالق را دیدم که مالش را بر غبت میبرند  
گفتم ای ظالم چه حال افتاد است اکنون ترا گفت آنچه از غارت آوردم بغارت میبرند

جاهل از بهر که و هیزم و بهر علفست ندیدان پایه که بر صدر بزرگیش برند  
عالم ارلنک و کرو کور بود محترمست جاهلانرا چو فرو مرد جوارح بمرند  
پای گاوست نگهبان سر گاو بگاز پاچو بشکست بناچار بسرش را ببرند

۱۰۳۵ بیش ازین گردوستی رفتی بنزد دوستی بهر آن بدی که تا از شادمانی بر خورند  
این زمان نزدیک یکدیگر ز بهر آن روند تا دمی باهم غم گردون دون برور خورند

ظالمی بر عجبست این یمین را که مدام با وی اولاد زنا بی مینمی بد باشند  
گاو در خرمنم از کون خری گرچه کنند هر چه گویند چو تحقیق کنی خود باشند  
فی المثل در همه کس گر چو فرشته نگرند چون رسد نوبت من بر صفت ده باشند

۱۰۴۰ دمی نمی گذرد کین دل کباب مرا زمانه ز آتش هجران کبابتر نکند  
همیشه ساغر چشمم پر آب باشد لیک نمی رود نفسی تا پر آب تر نکند  
خراب شد دل و جانم ز محنت ایام هنوز نیکم اگر زین خرابتر نکند

کسی کو خموشست و پشیمینه پوش میان خلا بق سر دشی کند  
نبینی که از جمله میوه ها بهست آنکه پشیمینه پوشی کند

۱۰۴۵ از آن سوسن آزا دگی یافتست که باده زبان در خموشی کند  
برین هر دو گر نرم جوئی چرا بقصدت کسی سخت کوشی کند  
حکیمانه می گوید این یمین کسی کو که حکمت نیوشی کند

هر زمان آرد مسخر نسختی کاین یمین مبالغ چندین ادا در وجه مولانا کند  
این رهی وجه معبشت چون نمی یابد بجهت وجه این نوع حوالت از کجا پیدا کند

۱۰۵۰ دامن مرد کا علی چو گرفت گله از گردش زمانه کند  
مطرب از کار چو فرو ماند خشم بر گوشه چغانه کند

خواهی که خدا کار نکو باتو کند ارواح ملایک همه رو با تو کند  
یا هر چه رضای او در آن نیست مکن یا راضی شو بهر چه او با تو کند

مکن هر گز ستم بر زیردستان که ایشان چون تو حق را بندگانند  
۱۰۵۵ حیات دایم از داد و دهش جوی که نو شروان و حیاتم زند گانند

هر که ابنای جنس را خواهد که سرو سرور خودش خوانند  
در فتوت گرش بود قدمی همه تاج سر خودش خوانند  
گر نباشد ز کهنتران مهتر پس چرا مهتر خودش خوانند

خلق جهان که خدمت دادار میکنند هستند بر سه فرقه که اینکار میکنند  
۱۰۶۰ قومی شدند از بی جنت خدا پرست قومی دگر کنند پرستش ز بیم او  
جمعی نظر ازین دو جهة قطع کرده اند چون غیر خویش هرگز هستی نیافتند  
اینست راه حق که سوم فرقه میروند بر گرد نویش دور چو یگوار میکنند  
سیر و سلوک راه بهنجار میکنند

اگر اقلیم قناعت شودت زیر نگین پادشاهان جهان جمله گدای تو شوند  
۱۰۶۵ دست نفس تو چو کوته شود از شاخ مراد عارفان طالب خک کف پای تو شوند  
از طمع روی بگردان وقاعت پیش آر تا بزرگان جهان طالب رای تو شوند  
پیشه کن جود و تواضع که بتحقیق یقین عالمی معتقد صدق وصفای تو شوند



- |                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| هر که از بهر خود بگفت سخن           | بهر غیرش سخن بجان شنوند               |
| اهل عام همه کشا ورزند               | هر چه کارند هم چنان دروند ۱۰۷۰        |
| گر کم بدرت آیم مغدور همی دارم       | کان را که بسی بینند هجرش ز خدا خواهند |
| باران چو بیا پی شد گردند ملول از وی | وانگه که بناردهیج وصلش بدعا خواهند    |
| ~~~~~                               |                                       |
| بزیارت بر اصحاب مناصب کم رو         | گر نخواهی که زاعزاز تو چیزی گاهند     |
| ه. چو باران که نخواهند که بسیار شود | ور نیاید ز خدایش بتضرع خواهند         |
| ~~~~~                               |                                       |
| با خرد گفتم ای مدبر کار             | که بدانش چو تو نشان ندهند ۱۰۷۵        |
| چیست حکمت که از خزانه غیب           | برگ کاهی بر استان ندهند               |
| با خسیسان دهند نعمت و ناز           | اهل دل را بجان امان ندهند             |
| آنچه با جاهلان سفله دهند            | با بزرگان خرده دان ندهند              |
| گنج شاهی دهند دونان را              | با هنر پیشه نیم نان ندهند             |
| سفله بر صدر و اهل دانش را           | بغلط ره بر آستان ندهند ۱۰۸۰           |
| کجروان را دهند خرمن ها              | قوت يك شب بنیکوان ندهند               |
| مگسان را دهند شکر و قند             | با همایان جز استخوان ندهند            |
| عقل گفت این حدیث نشنیدی             | هر کرا این دهند آن ندهند              |
| ~~~~~                               |                                       |
| بر آن گروه بخندد خرد که بر بدنی     | که روح دامن از و در کشید میگیرند      |
| همه مسافر و آنکه ز جهل خویش مقیم    | بر آنکه پیش بمنزل رسید میگیرند ۱۰۸۵   |
| ~~~~~                               |                                       |
| چه عادتست که ابنای دهر هر قومی      | کرم بلاف ز عهد گشته وا گویند          |
| بر آن گروه بیايد گریست کز پی ما     | حکایت کرم از روز گار ما گویند         |
| ~~~~~                               |                                       |

از ابن یمن سؤال کردند  
 زین چار خلیفه کیست اول  
 ۱۰۹۰ گفتم که مرا چکار با آن  
 من پیرو آن کسم باخلاص  
 آنها که ره نجات جویند  
 کاندر ره حق بصدق پویند  
 کاندر حق هر کسی چه گویند  
 کایشان همه پیروان اویند

خداوندا بهر احسان که با ما  
 یکی را از هزاران شکر گویم  
 بحق آن کرم کاول نمودی  
 نمودی در ضیافت خانه جود  
 ندارم گفت زان کش هست موجود  
 که گردان عاقبتمان کار محمود

۱۰۹۵ پدر که مرقد او باد تا ابد پر نور  
 چو دید ز آتش محنت کباب گشته دلم  
 ز راه نفقت و از روی مرحمت در حال  
 سوال کرد که این یمن چه عیب بود  
 جواب دادم و گفتم که جز هنر چه بود  
 ۱۱۰۰ ولیکن این فلک بی هنر بدین عیم  
 خرد بطعنه می گویدم که خوش می باش  
 شایستی که مرا برد از فلک گفتم  
 چه گنت گفت ز مهر سپهر دل بر دار  
 مباح رنجه ز بهر جهان که سکه شناس  
 ۱۱۰۵ مدار امید ز اهل زمانه از که و مه  
 ندیده ای که چه گفست شاعری که دمش  
 هزار سال تنعم کنی بدان نرسد  
 تونیک باش بهر حال و از بدان مندیش  
 خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود  
 نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دود  
 ز درج گوهر شهوار قفل لعل کشود  
 که روی بخت ترانان زمانه شخود  
 اگرچه قافیه دالست نیست در محمود  
 زدل قرار برود ز دیده خواب ربود  
 اگر بکاست ز شایسته در غمت افزود  
 شنود یکسر و نیکو نصیحتی فرمود  
 که نیست اصلس نبلی چرخ جامه سود  
 نداد نقد روان را بقلب روی اندود  
 وگر بیای شرف فرق فرقدین بسود  
 غبار زنك ز آئینه روان برودود  
 که يك زمان براد کسیت باید بود  
 که تخم نيك هر آن کس که کشت بدندود

- باغبانی بنفشه می انبـود      گفت ای کوثر پشت جامه کبود
- این چه رسمست در جهان که تراست      پیر ناگشته بر شکستی زود ۱۱۱۰
- گفت پیـران شکسته دهرند      در جوانی شکسته باید بود
- 
- چون گذشت از دل دیرینه دلی و ریش      از ربیع آخرین ام سیزده گذشته بود
- در قرا باغ از سر سلطان عالم بوسعید      دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود
- 
- ای شه کاهران وجیه الدین      ای چو نام تو طلعت مسعود
- چاکرت لاشه مرکبی دارد      همچو فرزینش کج روی معهود ۱۱۱۵
- هر که گردد بر و سوار بود      در عداد پیادگان معدود
- 
- گر بمثال ذره ای بد و نیک      آورد فعلت از عدم بوجود
- در قیامت جزاش خواهی یافت      پس بین تا چه میکنی محمود
- 
- پنج روزی که در کشاکش غم      در سرای سپنج خواهی بود
- گر فزون از کفاف می طلبی      طالب درد و رنج خواهی بود ۱۱۲۰
- مال کز و ی تمتعت نبود      چه کنی مار گنج خواهی بود
- 
- ای که ایام هستیت بگذشت      بعد از اینت بهوش باید بود
- از کدورات شیطنت رستی      با صفا ای سر و ش باید بود
- سوی شیب چو رای خاستنست      خیر را سخت کوش باید بود
- چون بنفشه فگنده سر در پیش      همچو سوسن خموش باید بود
- بر سر آتش بلا چون دیگ      با دل پر ز جوش باید بود ۱۱۲۵
- سینه گر گنج حکمتی خواهی      چون صدف جمله کوش باید بود

اندرین دور تن زن ابن یمین      ورنه زو با خروش باید بود  
 که گرت بایدارنه این دوریست      کاندرو زهر نوش باید بود  
 ۱۱۳۰ گر نگوئی خوش آمد همه کس      ناخوش آمد نیوش باید بود

سالها خاطر مرا ز نشاط      هیچ پروای قیل و قال نبود  
 ماه طبعم همیشه خرم بود      مهر جان را سر زوال نبود  
 چرخ میخواست تا کند ضرری      لیکنش قدرت و مجال نبود  
 آخر الامر آنچه خواست بکرد      بطریق که در خیال نبود

نسیم باد صبا جز تو کیست کز بر من      بنزدخواجهرسالت گزار خواهد بود  
 بگویدش که گرم کار برقرار نماند      کدام کار که آن برقرار خواهد بود  
 مرا که فخر نبوده است تا کنون بعمل      قیاس کن که ز غلام چه عار خواهد بود  
 دو چیز موجب شکرست بنده را که عزل      که نزد زنده دلش اعتبار خواهد بود  
 یکی که هیچ نکرد دست در زمان عمل      که وقت عزل از آن شر مسار خواهد بود  
 ۱۱۴۰ دلم کفایت ارکان دولت پس ازین      شد آن فسانه که در هر دیار خواهد بود  
 چه میکنم عملیرا که عزل در پی آن      ز بی ثباتی این روزگار خواهد بود

گفتم بکوشش بتوان یافت در آفاق      یاری که توانیم همه عمر بهم بود  
 سر تا سر آفاق بگشتم و ندیدیم      یاری که توانگفت که از اهل کرم بود

دیدیم سه یار از همه عالم که دریشان      آئین صفا بود و دم صدق و قدم بود  
 یاری که بدست آمد و سر باخت شب و روز      و ندر همه حالی بقدم بود قلم بود  
 ۱۱۴۵ و آن یار که بدهم دم و دم زد سر صدق      صحبت که با ما همه دم در سر دم بود  
 و آن یار که با ما بوفا بود یکی دم      غیبت نمود از دل سودازده غم بود

گر معرفت هست برون زین مطلب یار      تا عاقبت کار نباید بندم بود

۱۱۵۰      اقبال را بقا نبود دل برو مننه      عمری که در غرور گذاری هبا بود  
ور نیست باورت ز من اینک تو خود بین      اقبال را چو قاب کنی لا بقا بود

بزرگزاده اگر چند کودکش بینی      گرش جفا کنی از کارهای هرزه بود  
ندانی اینقدر آخر که شیر بچه خرد      بزرگ گردد و او نیز شیر شرزه بود

۱۱۵۵      بمیدان اظهار مردانگی      بنزد خر دمند مرد آن بود  
که نارد بیاد آنچه ناید بکار      خود از حسن اسلام مردان بود  
گفتم بدل که عرض کنم آرزو بدو      گفتا مگو که حال ندانی که چون بود  
عقلم شنود و گفت از و آرزو مخواه      کورا کرم از آنکه تودانی فزون بود

بغربت ارچه سپهرم بدان صفت دارد      که سوی حضرت شاهم همیشه راه بود  
ز دل برون نکنم هم چنان هوای و ضن      درین حدیث کسی را چه اشتباه بود  
که شیر بیشه خود دوست تر از آن دارد      که در ملازمت پای تخت شاه بود

۱۱۶۰      هر کرا دادست ایزد خوی نیک      گر چه او تنه است با تنها بود  
و آنکه خوی بد قرین حال اوست      گر چه با تنها بود تنها بود

مرد فرزانه کز قضا ترسد      عجب از فکر او خطا نبود  
زانکه اینحال ازدو بیرون نیست      یا قضا هست یا قضا نبود  
گر قضا هست جهد نیست مفید      و قضا نیست خود بالا نبود

۱۱۶۵      ای دوستان بکام دلم نیست روزگار      آری زمانه دشمن اهل هنر بود

رسمیست در زمانه که هر کم بضاعتی      ز اهل هنر مراتب او بیشتر بود  
در باصفت که منصب خاکست اندرو      بالای عقد گوهر و سلک در بود  
سهلست اگر جفا کشم از دور بی وفا      زحمت نصیب مردم و الا کهر بود

در آسمان ستاره بود بیشمار لیک رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود

۱۱۷۰

ز راه بیخردی گفت بوالفضولی دی مرا چو دید که جز میل انزو انب بود  
چه گفت گفت که چون روزگار میگذرد ترا که وجه سوالی زهیچ جانب بود  
جو ابدادم و گفتم که این میسر زمن از آن پیرس که او بنده خدا نبود  
ترا که خدمت مغاوق میکنی نان هست مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

غیاث ملت و دین آنکه طوطی جانرا سفینه ای که ازو روح را سکنه بود  
۱۱۷۵  
چه گفت گفت که دیباچه ای نویس برو که گنجهای کهر اندرو دفینه بود

اگر باید ای دل که تا آبروی میان بزرگانت باقی بود  
مجو نان اگر حاتم نان دهد مجو آب اگر خضر ساقی بود

طمع مدار که راه صلاح گیرد پیش هر آنکه عادت بدبا گش سرشته شود  
۱۱۸۰  
مرا زنا کس و بداصل نیست چشم وفا چگونه دیو لعین پاک چون فرشته شود

کار چون سخت گشت بر بنده فضل حق زود دستگیر شود  
چون به رد طمع ز نصره خلق ایزدش بی گم آن نصیر شود  
چون کمان گر چه کج نماید کار هم ز لطف خدا چو تیر شود  
هر که گردد اسیر گو خوش باش عاقبت همچو ما امیر شود

درین زمانه ندانم کسی ز اهل خرد نظر ندوزد و بهر طمع زبون نشود  
۱۱  
مجردی چو الف در جهان کجا باشد که پیش میم طمع قامتش چونون نشود  
غلام همت آنم که خاطر عالیش مطیع همت انبای د هر دون نشود

چو خاك پاي لثيمان شوى ز آتش حرص شود بباد همه آبروت چون نشود

يسار ار چه كم گشت ابن يمين را بمقدار خود از مروت نگاهد  
چو دونان ز بهر دونان حيف باشد اگر جز بدر گاه ايزد پناهده ۱۱۹۰  
رسد رزق او خود بدو بى كم وكاست ز رزاق اگر خواهد و گر نخواهد

رزق مقسومست و وقت آن معين كرده اند بيش از اين و بيش از آن حاصل نميگردد بجهد  
هر چه ميآيد ز نيك و بد بدان خرسند باش كانچه خواهى ز آسمان نازل نميگردد بجهد  
هر كه را بيدوات آوردند در آغاز كار گو مر نجان خويش را مقبل نميگردد بجهد  
سوسن آزاد چون از قول آزاد آمدست گر چه دارد صد زبان قايل نميگردد بجهد ۱۱۹۵  
هر كه چون ابن يمين مجنون ايلي منظر است ترك او گيريد كو عاقل نميگردد بجهد

غم فرزند خوردن از جهلست كه خدا اين و آتش مى ندهد  
كرد گاري كه آفريد او را مى تواند كه جانش مى ندهد  
از كمال و كرم چو جانش داد نكند آنكه نانش مى ندهد

هر كه در اصل بد نهاد افتاد همچ نيكى ازو مدار اميد ۱۲۰۰  
زانكه هر گر بجهد نتوان كرد از كلاغ سياه باز سفيد  
دون نوازي مكن كه مى نشود در صفا همچ ذره چون خورشيد  
هر كرا دور چرخ جامى داد با بصارت نگشت چون جمشيد  
بيد را گر بپرورى چون عود بنياید نسيم عود از بيد

ملاتم مكنيد ار نبيد مى نوشم كه رستگارى آزادگان بود زنبيد ۱۲۰۵

کسیکه بخل نور زیدر ستگاری یافت      بحکم ایزد کس مست را بخیل ندید

پیش ازین تا قدسیان با یکدگر      راز میگفتند گوشم می شنید  
وینز مان ننیوشم اسرافیل اگر      صور خود در گوش من خواهد مید  
وای بر ابن یمین زین بستگی      گر نگر در لطف یزدانی کاید

۱۲۱۰ شاهها کمینه بنده میمون جناب تو      کز کائنات حضرت عالیت را گرید  
شیرین نکرده از غسل روزگار کام      تا کی زمانه منج صفت خواهدش گرید  
وقتست اگر برین دل رنجور ناتوان      خواهد نسیم گلشن انصاف تو وزید

در جهان کهن از عامه نو کیسه بسیست      که یکی ز آنهمه بر خوان پدر کاسه ندید  
دست کفچه مکن ایدل که ترا چون بیند      آنکه خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید  
۱۲۱۵ م طلب جو داز آنکس که همه عمر ز بخل      دست هم کاسه بجز صورت بر کاسه ندید

بروای دوست مپندار که اندر همه عمر      از خط و شعر ترا هیچ گره بگشاید  
شعر و خط نیست متاعی که بهائی دارد      باتو گویم که چرا تا عجبیت ننماید  
مصطفی بود بر آن از همه کس قادر تر      کان و اینرا بعیان به که بنان آراید  
لیکن آن هر دو پسندیده رایش چون بود      ننگش آمد که بدان دست و زبان آلاید  
۱۲۲۰ گر نوازامت اوئی چه روی راه خلاف      بر مگرد از رهش از ملک دو کونت باید

بهترین مراتب آن باشد      کان بفضل و هنر بدست آید  
رتبتی کش نباشد استحقاق      زودش اندر بنا شکست آید  
هراکرا با خود صاحب میکنی      بنگرش تا خوشتن چون میزید



گر بقدر حال سامانیش هست      میل او کن کو بقانون میزید

۱۲۲۵      ورنه نباشد رونقی در کار او      زانچه حد اوست افزون میزید

سالها گر تربیت خواهیش کرد      همچنان باشد که اکنون میزید

اول نظرم کامد بر دنبۀ لرزانش      گفتم که ازو هر گریکموی کجارید

چون پشم دمید ازوی گفتم که چه شد گفتا      هر جا که رود آبی ناچار گیا روید

نیست مفتون بنزد عقل کسی      که بزرگی خرد بسیم و بزر

۱۲۳۰      مال بهر بنای جاه نهند      ورنه نایید بهیچ کار دگر

گر تمتع نباشد از زر و سیم      چه زر و سیم و چه سفال و حجر

اهل خرد که دنیای فانی طلب کنند      جز بر سه چیز نیست در آنحالشان نظر

یا بر کمال عزت و یا اکتساب جاه      یا بر حصول عزت این دهر خیر دسر

خواهی که دسترس بودت بر مراد دل      بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر

۱۲۳۵      گر آرزوی عزت جاوید بایدت      بر کن دل از جهان که حیات نیست مختصر

و بر بهر سیم و زر پی دنیا همی روی      باری بکوش تا بودت عقل راهبر

پایت مگر بگنج قناعت فرو رود      تا در گفت چو خاک شود بیعیار زر

و رمیل خاطرت سوی آسایش داست      پس جان خود مکن هدف ناو کخطر

ز حمت مکش که روزی خلقان مقدرست      آن را بجهد می نتوان کرد بیشتر

۱۲۴۰      پیر مردی زن جوان میخواست      گفتمش ترك این هوس خوشتر

زانکه از عمر جاودان با پیر      با جوانیش يك نفس خوشتر

گرچه مرغند جمله مرغان لیک جنس باجنس هم نفس خوشتر

ای پسر همنشین اگر خواهی  
زانکه در نفس همدم از همدم  
۱۲۴۵ مثل اخگر که با همه گرمی  
ورچه باشد فسرده طبع انگشت  
گر تو خواهی که نیک نام شوی  
وین سخن را که گفت ابن یمین  
گر پسندیده نایدت مشنو  
هم نشینی طلب ز خود بهتر  
نفس پیدا شود بخیر و بشر  
سرد گردد بوصل خاکستر  
چون آتش رسد شود اخگر  
دور باش از بدان عزیز پدر  
در صلاح و فساد آن بندگر  
ور پسند آیدت از آن مگذر

اگر پاک طبعی و پاکیزه کار ۱۲۵۰  
لب نان خشک از سر خوان خویش  
بیک استخوان صالح کن چون همای  
توقع بدرگاه دونان مبر  
خوری به که با دیگران گلشکر  
مگس وار بر گرد حلوا مپیر

صحبّت نیکان بود مانند مشک  
هر که از نا کس طمع دارد وفا  
۱۲۵۵ از خردمندان طلب کن دوستی  
کز نسیمش مغز جان یابد اثر  
از درخت خشک میجوید ثمر  
زانکه یاری را نشاید بی هنر  
تا درخت عزت آید ببر  
تا نپرسندت مگو از هیچ باب

باعطارد گفتم آخر باتودارم حالتی  
گفت کای ابن یمین گر قدرتی بودی مرا  
۱۲۶۰ اکثر اوقات باشم در وبال احتراق  
چند بیمهری کنی یکدم غم کارم بخور  
کی بدینسان گشتمی گرد جهان آسیمه سر  
بر سر تیرم همیدارد فلک بی پاور

رونق کارت زدستم بر نمیآید ولیک  
خواهمت گفت از ره اشفاق پندی معتبر  
از کریمان چنانجهان خالی همیبینم مکن  
بعد ازین عمر گرامی در سر بواج و مگر  
در جگر خوردن بسر بر عمر و بهر یکدوان  
در پی دونان میوی و آبروی خود مبر  
هر که میخواهد که باشد از هنر با آبروی  
سهل باشد گر نباشد در کف او سیم وزر  
آهن و فولاد را بنگر که چون شد آبدار  
بر چه سان هنگام ضربت میکند پیدا گهر ۱۲۶  
از کدورات حوادث چونکه ماند با صفا  
آبروی کوه باشد چشمه ساران هنر

ناکسانیکه درین دور حریفان تواند  
هر یکی را چو صراحی سوی جامست گذر  
خردهای گرز تو بیند چه هشیار و چه مست  
سرزنش را بجزر گانش رسانند خبر  
در خمار شودت جان و جهان جمله ییاد  
نکند با تو یکی با قدح باده گذر  
روم سبجا نفسازین خرکان روی بتاب  
هم طویله نشود عیسی مریم با خر ۱۲۷

بهر دیار که در چشم خلق خوارشوی  
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر  
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای  
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

ای دل از اینجهان دلا زار در گذر  
وز تنگنای گنبد دوار در گذر  
کار جهان نه لایق اهل بصیرتست  
فرزانه وار از سر این کار در گذر  
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم  
غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر  
گر زخم خار از پی گل بایدت کشید  
منگر برنگ و بوی وز گلزار در گذر  
بر طرر همت ارند همدت جواب خوش  
ترك سؤال گیر و ز دیدار در گذر  
گر طاق زر نگار نه اورات آرزوست  
زین پنج پا برون نه وزین چار در گذر  
دار غرور نیست مقام قرار تو  
منصور وار از سر این دارد در گذر ۱۲۸

۱۲۸۰

با مار بزر مهره کسی دوستی نکرد بر کن طمع ز مهره و از مار در گذر  
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعیی نمای وزین ره پر خار در گذر  
صد بار گفتمت که نه ای مرد این مقام چون صدق من بقینت شد این بار در گذر  
ابن یمین نشیمن قدسست جای تو زین آشیان چو جعفر طیار در گذر

۱۲۸۵

وفات صاحب اعظم وجیه دین زنگی که چرخ پیر نیند چنو جوان دگر  
بسال هفتصد و نوزده ز هجرت بود شب دوشنبه بیست و سوم ز ماه صفر  
زمستان و پیری و بی حاصلی بدین صورت ار کرد باید سفر  
بینم بچشم آنچه گوشم شنید که باشد سفر قطعه ای از سقر

۱۲۹۰

شهر بار آن شنیدستی که روزی در شکار شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر  
پیر دهقان جو زین میکاشت باوی گفت شاه نیستی گوئی بتحقیق از فلاحت با خبر  
جو زین آخر نیارد کمتر از سی سال بار تو کجایابی از و بر روزگار خود مبر  
گفت ما خور دیم بر از کشته های رفتگان هر که آید گویری او هم ز کشت ما بخور

۱۲۹۵

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر  
اگر چه دوست عزیزست راز خود مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان دگر  
از دل غم روز گار بر دارد زر بی زر منشین که کار زر دارد زر  
نرگس که بصاحب نظری مشهورست از چیست از آنکه در نظر دارد زر

باشد لئیم در نظر عقل چون شبه بی قیمت و کریم بود در بها چودر  
چون قدر هر یکی بردانا مقررست بشنو نصیحتی زمن ای نامدار حر  
با مردم کریم پیوند و دوست باش و ز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

ایدل نصیحتم بشنو تا برون بری گوی مراد از خم چو گان روزگار

خواری مکش ز حرص چو مرغان خانگی  
سیمرغ وار قاف قناعت کن اختیار ۱۳۰۰

چون شیر شربه یکنه میباش در جهان  
مانند گاو چشم بکواره بر مدار

شادان مشو ز نیک و ز بد هم غمی مباش  
می دار ممکنات جهان جمله در شمار

تخمی که کشتدای بر آن بدروی بصیر  
من بعد هر چه بایدت ایدل بر بکار

~~~~~

چهار رکن جهان را بساط نرد انگار
خلا یقش چو حریفان مشغول بقمار

شمار خانه که در چار سوی او بینی
دور و دوازه ساعات لیل دان و نهار ۱۳۰۵

شمار مهره اوسی عدد بشان مهست
که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار

بیاو زیر و زبر نقش کعبتین بین
که هست صورت این هفت کوکب سیار

روان بطاس درون کعبتین غلطانش
چو اختران که بر افلاک میکنند مدار

باحتمیاط رو ایدل که دست خونست این
که روح در گروست و حریف بس طرار

چوب حریف در افتاده ای بده بازی
خصال نیک بدست آر از مبادی کار ۱۳۱۰

براستی پس از آن در زمانه فارد باش
که تا زیاد کنی داو رتبت و مقدار

اگر فره بهنر زین سه تا موالیدی
زده هزار حریف شگرف باک مدار

بکوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن
امل طویل مدار و ره طمع مسپار

بگفت ابن یمین کارا اگر کنی نبود
ترا گشادن منصوبه فلاك دشوار

~~~~~

شنیدم که عیسی علیه السلام  
تضرع کنان گفت کای کردگار ۱۳۱۵

جمال جهان فریبنده را  
چنان کافریدی بچشم در آر

برین آرزو چند گاهی گذشت  
همی کرد روزی بدشتی گذار

زنی را در آندشت از دور دید  
نه اغیار با او رفیق و نه یار

بدو گفت عیسی که تو کیستی  
چنین دور مانده ز خویش و تبار

- ۱۳۲۰ چنین داد پاسخ که من آن زنم  
چو بشنید عیسی شگفت آمدش  
که دادی مرا مدتی انتظار  
پدو زش در آمد زن آنگاه و گفت  
مرا گفت با صحبت زن چکار  
مسیحا بدو گفت بنمای روی  
جهانست نام من ای نامدار  
بزد دست و برق ز رخ بر فگند  
که تا بر چه دلها ترا شد شکار  
یکی گنده پیری سیه روی دید  
برو کرد راز نهان آشکار  
۱۳۲۵ بدین دست کشته بزاری زار  
ملوث بصد گونه عیب و عوار  
دگر دست کرده بحنا نگار  
بخون اندرون غرقه یکدست او  
بگو با من ای قحبه خا کسار  
مسیحش پرسید کین دست چیست  
بدین دست کشته بزاری زار  
که شوئی دگر شد مرا خواستگار  
چنین گفت کین لحظه یک شوی را  
بلطف آندگر گیردم در کنار  
دگر دست حنا از آن بسته ام  
چو بردارم این را بقهر از میان  
هنوزم بکارت بود بر قرار  
شگفت آنکه با این همه شوهران  
که ای زشت رو قحبه نابکار  
ز راه تعجب مسیحاش گفت  
چگونه بکارت نشد زایل  
چوداری فزون شوهران از هزار  
بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر  
که ای زبده و قدوه روزگار  
گروهی که کردند رغبت بمن  
کسانی که بودند مردان مرد  
ازیشان ندیدم یکی مرد کار  
چو حال چنینست با شوهران  
نگشتند گرد من از نذا و عار  
تو نیز ای برادر همین قصه را  
ز مردی اگر هیچ داری نصیب  
اگر بکر باشم شگفتی مدار  
همی دار زاین یمین یادگار  
بدین قحبه رغبت مکن زینهار

- ۱۳۴۰ ز حال نیست آگه کس که من چون  
بتلخی میکشد در تنک و بندم  
اگر زین پس برین سیرت بماند  
دلا زو هم مبین شادی و غم را  
مقرر در ازل شد هر بدو نیک  
مرنج از بهر دنیا و مرنجان  
که هست و نیست یکسر بر گذارست  
بر ابن یمن گیتی نیرزد
- ۱۳۴۵ برنجم زین سپهر سخت پیکار  
چو شیرین دید طبعم را شکر وار  
نماند در جهان فضل دیار  
که او را اختیاری نیست در کار  
نخواهد گشت از این صورت دگر بار  
ببش آزرده و کس را میازار  
هر آنچت نیست آنرا هست انگار  
بدان کز بهر او دارند تیمار

چو دنیا کند باتو بخشش تو نیز  
نه از جود یابد چو آمد کمی  
بخشش که گردان بود روزگار  
نه بخشش بود چون شود گوشدار

- ۳۳۵۰ مرا نام اگر نیک و گر بد بود  
کسی را بود فخر و عار از بود  
پس از من اگر هر چه باشد رواست  
چو رفتم از آنم چه فخر و چه عار  
که ماند ز من در جهان بادگار  
چو من دامن افشاند زین غبار

- چو از جهان وزاهد جهان نداری بهر  
بدور دولت این خواجگان سفله نواز  
غم زمانه مخور چشم فضل بر هم نه  
جهان و هر چه درو هست جمله بادانگار  
امید لذت و عیش از جهان و چرخ مدار  
که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار

شرف مرد بعلامت و کرامت بسجود  
هر کرا هست حسب گرنمی نیست چه باک  
نیست بی علم و عمل هیچکسی را مقدار  
بیهنر را چه شرف از نسب خویش و تبار

کسی خوش برآید درین روزگار      که باشد بدستش یکی از سه کار  
 نخستین حکومت که آن منصبیست      که از وی گشاید بسی کار و بار  
 ۱۳۶۰ دوم کار سرهنگ تندست و تیز      که یکسان بود نزد او مور و مار  
 دگر کار از آن چیز خواهند گشت      که خواهند نندیشد از فخر و عار  
 ز هر سو بدست آورد لوت لوت      بشادی بر آرد ز آنده دمار  
 چو ابن یمین زان سه فرقه نبود      نشد لاجرم حاصل او را یسار  
 ز سستی اصحاب دولت کنون      بسختی بسر می برد روزگار  
 ۱۳۶۵ سپهر کفافی نخ واهیش داد      زهی بی حیائی ز خود شرم دار

هر که مدح اندرو اثر نکند      فکرت هجو او مکن زنهار  
 اثر مدح با تو گویم چیست      یادگار منش بخاطر دار  
 آنکه چون در شاهوار خرید      بدهد در بهاش زر عیار  
 هر کرا سیرت این چنین نبود      آدمی جز بصورتش مشمار  
 ۱۳۷۰ این چنین ناسپاس نادان را      خواه افسر فرست و خواه افسار

ابن یمین دریغ یساری نیافتست      بر قدر همتی که ورا داد کردگار  
 وریافتی ز پاشش زر در ره صواب      دشمنش تاج دار شدی دوست تاجدار  
 ز بهر دوستان طلب و قهر دشمنان      چون بگذری از ایندو نیاید بهیچکار  
 نرگس فکنده سرچو ز زر چشم او پرست      دست گشاده دارد از آن سر کشد چنار

نزد اهل زمانه از که و مه      گر عبیدند جمله ور احرار  
 ۱۳۷۵ هست عقل معاش او بکمال      که زید در جهان منافق وار  
 و آنکه امساک غالبست برو      اوست ا کفی الکفاة در همه کار



- زین در فرقه چونیست ابن یمین      زان بر خواجگان دنیا دار  
هست عقل معاش او اندک      هست اتلاف مال او بسیار
- ۱۳۸۰      من و اتلاف مال و بی عقلی  
و آنگروه و تجمل دنیا      و آن رذالت کزوست مایه عار
- 
- زین همدان فغان که همه مار و ماهی      صورت بشکل ماهی و سیرت بسان مار  
از بهر سیم خام جهانی کشش مکن      پخته زبهر مهر دنبوسد دهان مار  
محبوب اهل دل نشود بد کنش بمال      آخر نه گنج سیم و زر آمد مکان مار  
۱۳۸۵      هر کو چو وور کر دبنان پاره ای کشش      پر ساخت پای زهر ز آب دهان مار  
این مار سبرتان برده آیند وقت مرگ      آید بره پلای چوسر آید زمان مار  
چون مار هر یکی دوزبانند زهر پاش      باداد و نیم سر همه را چون زبان مار
- 
- ای نسیم صبحدم از بخت نیک ارباشدت      بردر گیتی پناه خسرو عادل گذار  
شمس ملک و دین که خورشید از لقب تاشی او      ابر باشد بادل سوزان و چشم اشکبار  
گو ندیده هیچ سودا در دل ابن یمین      جز بچشم اندر کشیدن خاک پایت - رمه وار  
۱۳۹۰      لیکن از روی حسد گردون نبخواهد که او      در جناب حضرت میمونت گردد بختیار  
یعلم الله کردرت غایب نبودی یک زمان      هیچ اگر بودیش بر ادراک مامول اقتدار
- 
- سال بر هفتصد و بیست و دو بود از هجرت      شب شنبه ز جمادی دوم بیست و چهار  
که یمین دول و دین شه اقلیم هنر      رفت زین منزل فانی بسوی دار قرار
- 
- چون روزگار هست بتصحیف روزگار      پس روزگار خواندش به که روزگار  
۱۳۹۵      یعنی که روز کار کنونست کار کن      کین روز چون گذشت دگر نیست روزگار
- 
- شکر ها میکنم درین ایام      که تهن دست گشته ام چو چنار

ز آنکه چون گل با گر زرم بودی      دست گیتی مرا نهادی خار  
بستدندی بصد شکنجه و چوب      بقیاس جماعت زر دار  
۱۴۰۰ من چنین گشتمی که اکنونم      مفلس و با هزار عیب و عوار

ای ماه مهربان که مهرست می یار      بزمی بساز فصل خزان خوشتر از بهار  
زود آتش گداخته در آب بسته ریز      یعنی در آبگینه فگن لعل آب دار  
بردست من بنه که بجان آمدم ز غم      تا يك نفس بشادی دل رغم روزگار  
بوسم زمین بعزت و آنکه ز خرمی      نوشم بیاد بزم چو فردوس شهریار  
شهباز همش چو پیرواز بر سود      سیمرغ زر نگار فلک را کند شکار  
۱۴۰۵ شاه جهان تغای تر خان که آفتاب      دایم بریز سایه چترش کند مدار

ابر از خجالت کف دریا عطای او      با سوز دل هبی رود و چشم اشکبار  
ازین مدحش این یمن را علی الدوام      رغم عدو ز گوهر موزون بود یسار  
تا ز آفتاب و سایه بود در جهان نشان      باداش سایه بر سر خنق آفتاب وار  
منت ایزدرا که باز افکند چتر شهریار      بر سراهل خراسان سایه ای خورشید وار

۱۴۱۰ شهریار شیر دل اطلانیو خان کامهات      میکنند اندر پناه سایه چترش مدار  
آفتابی سایه گسترد در جهان دانی که چیست      چیر شاهنشاه که بادا تا قیامت پایدار

در باب تواضع آنچه دانی      با خلق جهان بجای می آر  
کافز و ده کند ترا تواضع      نزدیک کریم طبع مقدار  
اما چو لئیم طبع باشد      افتد ز تواضعت بیندار  
۱۴۱۵ بروی نظر از تکبر افکن      و آن جزو ادب تمام مشمار

ز دارای صانع مشو نا امید      که گردد مبدل غمت با سرور  
نبینی که خورشید بعد از کسوف      بیوشد رخس دید ها را ز نور

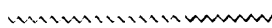
کرد گاراا بعذاب ارچه بسی نزدیکم      از در مغفرت خویش مگز دایم دور  
 ۱۴۲۰ ظلمت معصیتم نور ونوا برد ز کار      بکرم بازرسان از ظلماتم سوی نور  
 عفو و غفران چوهم از جمع صفاتست ترا      که بهنگام خود آیند یکا یکا بظهور  
 مگر نبخشی گنه ما که ظلومیم و جهول      بچه دانند خلائق که عفو و غفور

دوش با خود نفسی مصلحت دنیا را      می زدم هندسه ای درید و در نیک امور  
 گاه می ساختمی برکه و حوضی که درو      جز بکشتی نکند خیل خیالات عبور  
 ۱۴۲۵ که بصحرای هوس از پی نظارگیان      باغها ساختمی متصل حور و قصور  
 گماشان کردم از حور چو فردوس برین      زانکه فردوس برین خوش نبود بی رخ حور  
 ناگهان گفت بگوش دل من هاتف غیب      کز جهان بی خبری بسکه شدی مست غرور  
 رخت برپند ازین خانه ظلمانی خاک      نور پاک و طنن نیست بجز عالم نور  
 بود پیش از تو فراوان چه صدور و چه عظام      وین زمان نیست بجا غیر عظامی ز صدور  
 ۱۴۳۰ خانه ای برگذر سیل درین کهنه رباط      بچه کار آید ازو خانه خدا گشته فور  
 خانه در عالم وحدت صلب ای ابن یمن      تا بارگانش ز دوران نرسد هیچ فطور

بتجرید در شهر من شهره ام      چه گفتم خود از من بود شهره شهر  
 چو عیسی نخواهم زن ارفی المثل      بخواهد زمن نیم خرمهره مهر  
 گرم زهره بوسی بمنت دهد      مرا آید آن از لب زهره زهر  
 ۱۴۳۵ نجویم بکس التجا جز بحق      ورم خون بریزد بصددهر دهر

شرف ملت و دین مشرف دیوان هنر      آن منوچهر که خجالت دده بنوست بچهر  
 گفت جز وی دوسه از گفته تو یافته ام      آورم نزد تو روزی ز سر شفقت و مهر  
 روزها رفت و نیامد مگر مهر برید      اوهم از بنده خود ابن یمن همچو سپهر

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| طبع انسانی بر آن مفطور شد     | کوز دنیاوی نخواهد گشت سیر    |
| ۱۴۴۰ کی توان کردن سبزی پر زآب | کانچه از بالا در آمد شد بزیر |
| در ره مردی ز مردن غم مخور     | مرد بیدل هم بمیرد هم دلیر    |
| دل منه بر کار دنیا بهر آنک    | زود بینی انقلاب او نه دیر    |
| از کمان چرخ و تیر حادثات      | می نخواهد جست نه آهونه شیر   |



|                                      |                                   |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت       | آن روز مبارك شمر و فال نکو گیر    |
| ۱۴۴۰ و ربه طلبی عمر گر انمايه مفرسای | از کهنه گرت کار برآید کم نو گیر   |
| در مسکن خویش ارنه بکامست مرادت       | بار سفر آنجا که دلت خواست فرو گیر |
| زانکسکه دل غمزده ات شاد نگردد        | گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر |
| وز ابن یمین این سخن از لطف معانی     | بر لوح دلت ثبت کن وعادت و خو گیر  |



|                                           |                                      |
|-------------------------------------------|--------------------------------------|
| حضرت اصحاب دنیا را مثالی گفته اند         | عرضه دارم گرچه بعضی را نباید دلپذیر  |
| ۱۴۵۰ نسبتش با مستراحی کرده اند از بهر آنک | باشد از بهر قنای حاجت ازوی نا گیر    |
| لیک چون حاجت برآید زود از آنجا باز گرد    | زانکه عاقل نبود اندر مستراحی جایگیر  |
| گرم کوشی و نیوشی پند ارباب خرد            | ایست جائی بس شگفت و اینت جائی دلپذیر |



|                                  |                             |
|----------------------------------|-----------------------------|
| فلک سرگشته کرد ابن یمین را       | فگندش در ره ایوار و شبگیر   |
| و گر نه او که و شبگیر و ایوار    | ضعیفی نا توانی مردکی پیر    |
| ۱۴۵۵ سفر کردن نه کار اوست چون او | گرفت اکمنون بسان کودکان شیر |



|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| صاحبها بنده اگر جرمی کرد | ناوک قهر تو در شست مگیر    |
| ور بمستی ادبی گوش نداشت  | خرده زو نیست و گر هست مگیر |

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| بشنو از شعر امیر الشعراء  | يك دوبيت وسخنش پست مگير       |
| مست گوید همه بيهوده سخن   | سخن مست تو بر مست مگير        |
| هر که او گیرد بر دست شراب | هر چه او گوید بردست مگير ۱۴۶۰ |

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| من نيم در بند افزونی طلب کردن ولی  | رای شه داند که باشد از کفافی ناگیر  |
| چون برابر مزدخواهد داد ایزد دست رس | یایمردی کن بلطف این یمین را دست گیر |

.....

|                               |                                    |
|-------------------------------|------------------------------------|
| شاه جهان طغای تمر خان تاج بخش | کز قدر و جاه بر سر گردون نهد سریر  |
| از لطف کردگار بتائید بخت یافت | چیزی که گنج یافت در امکان بجز نظیر |
| بیرون کشد ز عرصه عالم عدوش را | احداث دهر بر صفت موئی از خمیر ۱۴۶۵ |
| پیکان آبداده او روز رزم خصم   | بیرون جهد ز خفتان چونان که از حریر |
| وز عکس سبز تیغش شد کور دشمنش  | افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر       |

.....

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| گر ترك طمع کنی نباشد    | ای دل زکست هراس هرگز      |
| روزی ز خزانه کسی جوی    | کزوی نبود مکاس هرگز       |
| زاید دهد آنچه شد مقرر   | بر سر ننهد سپاس هرگز ۱۴۷۰ |
| از سفله کرم مجوی ز نهار | کاطلس نشود پلاس هرگز      |

.....

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| يعلم الله که در امور معاش | نرود همت من از پی آرز      |
| ليك اگر کوششی نخواهم کرد  | بی شك افتد بنا سزام نیاز   |
| و آن نیاز از کسی خبر دارد | نزد آن کو بر آمدست بنماز   |
| بحقیقت ز راه معنی هست     | مرگ در صورت حیات مجاز ۱۴۷۵ |
| پس ملامت نمی رسد بر من    | که کنم بالضروره کار بساز   |

.....

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| اگر تنعم و دوات دهد بپوش و بخور | بدو ستانت بده آنچه از تو ماند باز |
|---------------------------------|-----------------------------------|

وگر مخالف طبع تو پرده ای سازد      مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز  
که روزگار حرو نست و ناگهان برمد      نه مال ماند و منصب نه جاه ماند و ناز  
چنانکه گفته در آن قطعه آن حکیم خرد      زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز ۱۴۸۰

بگوش هوش بشنو نکته ای خوب      اگر داری خرد دستور خود ساز  
همیشه تا توانی ای برادر      مشو با هشت کس همراز و دمساز  
چسود و بی وفا نادان و کاذب      بخیل و ناکس و بد خوی و غماز  
چه داند آن منتعم وجود خفته بنواز      که من چگونه بسر می برم شبان دراز  
کشاده چشم که صبح از افق برآرد سر      نهاده گوش به شب خوان برآورد آواز ۱۴۸۱

اگر کار ابن یمین را فلک      بکام دل او ندارد بساز  
وگر حاسدش را کند روزگار      چنان کش نباشد بچیزی نیاز  
چو او را ازین بر دل اندوه نیست      حسودش بدین نیز گو هم مناز  
اگر تاج اگر بند سازد فلک      ز بهر سر هدهد و پای باز  
نه هدهد ز خواری از آن وارهد      نه ماند ز عزت ازین باز باز ۱۴۹۰

بسیالها شب وصلی گر اتفاق افتد      شفق فرونشده صبحدم کند آغاز  
شبیه که نوبت هجران بود مؤذن صبح      بیامداد قیامت بر آورد آواز  
دیربست که اندیشه آن دارم باز      گر دور فلک ندارد از کارم باز  
کشعار پراکنده چو هفت اورنگم      مانده پروین بنظم آرم باز

یا مردم نادان منشین و ر بنشینی      ز نهار بدو تا بتوان هیچ میاموز ۱۴۹۱  
زیرا که بیاموزد و از دشمنی آرد      مانند شب تیره بروی تو همین روز  
کبر امروز هر که فردا کرد      نشود بر مراد خود فیروز

نقد نتوان بنسیه داد از آنک همچو فردا نیافت کس امروز

پدر چو جان عزیزش بلب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش کن تو جان عزیز  
بدوست گر چه عزیزست راز دل مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ابن یمین فروخت بوجه، عاش خویش املاک و هر چه بودش در خانمان عزیز  
اکنون نه ملک ماند و نه یک جوبهای ملک وین خوش که برقرار بمانده است نان عزیز

پنج روزی که درین توده خاک و ضشت بنف آتش سودا چه بزی دیک هوس

طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد بهر شکر مکنش پست درین تیره قفس

تا صد سال دگر زین همه خلاقان جهان از نوادر بودار زنده بماند یک کس

چون ترا رحلت ازین دار فناء در پیشست جهد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس

گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی کاندین ملک چو طاوس بکارست مگس

بشنو از ابن یمین یک سخن نغز بیند از بدی ده رشو اینست ره جنت و بس

ز اقتضای دور گردون گر بنید آید ترا چند روزی در جهان بر قول و فعلی دسترس

بشنو از ابن یمین بندی بغایت سودمند با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس

بد مگوی و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال تا نه بگوید کست نباشدت یمی ز کس

خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من هر گر بدم کس نرنی پیش کس نفس

زیرا که با تو کس نکند ماجرا در آنک بهر چه یاد می نکنی پیش من ز کس

و آن کس که شهره گشت بید گفت در جهان کس را بصحبتش نبود در جهان هوس

دیگر نروم بر در مخلوق ازین پس آسیمه سری تا یکی این بار ازین پس

جمعیت خاطر چو بود کنج خرابم خرم تر ازین قبه مینای مقرنس

زین پس من ویاری که قدر است چونیرم بار غمش گشت چو ابروی مقوس

منشور لطافت رخ آن کبک خرامست      طغرای وی از غالیه خطیست مطوس  
 سو گنند بدان قادر صانع که بحکمت      کردست شفا خانه زنبور مسدس  
 ۱۵۲۰ کز نیک و بد جمله جهان فارغ و فردم      امید ندارم ز کس و بیم زنا کس  
 نی ابن بمین خادم خلقتست و نه مخدوم      المنة لله تعالى و تقدس

غزل از روی هوس بود و قصاید ز طمع      نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه وس  
 بر مرائی و هجا نیز گرایش نکنند      بر دل افشاندن از فکرت باریک قبس  
 ز بن پس ای ابن یمین دام طمع باز مکن      عنکبوتی ز تو لایق نبود بهر مگس  
 ۱۵۲۵ صحت و وجه معاش و همه اسباب بکام      ناسپاسی مکن انصاف بده اینت نه بس  
 خلق اگر از روزگار اکنون شکایت میکنند      بنده رازو هست باری حمد و شکر بی سپاس  
 دوستان جمعند و حال دشمنان در تفرقه      هست صحت حاصل و وجه معاشی بی هراس  
 من نمی دانم کزین خوشتر چه باشد روزگار      کر تو نپسندی مرآن را اینت باشد ناسپاس

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر      نظر بحالت او می کنم ز روی قیاس  
 ۱۵۳۰ بعینه مثل آن حریص محرومست      که باز می شناسد ز فروبی آمان

سعی در تنقیص قدر خویش کرد      هر که کرد اهمال در تکمیل نفس  
 بارها ای نفس نا فرمان ترا      گفته ام کز حرص دنیا برمچنفس  
 آبرو خواهی چو خاک افتاده باش      نی چو آتش از هوا در تاب و تنفس

با عقل کار دیده بخلوت حکایتی      می کردم از شکایت گردون پرفسوس  
 ۱۵۳۵ گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را      عمر عزیز می رود اندر سرفسوس  
 از قرص آفتاب نهد خوان جاهلان      و ارباب فضل را ندهد ذره ای سبوس  
 ز الیست سالخورده بدستان گشاده دست      او بر منال رستم و دانا چو اشکبوس



- دانا فرود و اردرین سر گرفته حصن بی جرم و چرخ در طلبش کینه ور چو طوس  
گفت از برای عزت ارباب جهل نیست کاور نگشان نهد فلک از عاج و آنوس  
بر پای باز بنده بهر مذلتست تاج از پی شرف نبود بر سر خروس ۱۵۴۰  
مردان که از علایق دنیا مجردند هر گر نظر کنند بزینت چو نو عروس  
این فخر بس که چهره دانا که جدال باشد چو لعل و گونه نادان چو سندروس  
عالم چو پای بر سر افلاک می نهد گو جاهلش مکن بهمه عمر دستبوس  
چون همت تو نوبت شاهی همی زند گو از درت مرو بفلك بر غریو کرس  
در مجلسی که هموم آزادگان شوی صافی و دلگشای بگردار باده باش ۱۵۴۵  
همان خویش را بنواز و بجای نیک بنشان و بهر خدمت او ایستاد باش  
صد بند اگر زمانه بکارت در افکنند هجرت مکن بحضرت همان گشاد باش  
مانند خوشه گرهوس سر کشیت هست چون دانه از طریق تواضع فزاده باش  
خواهی که شاه بقعه آزادگان شوی زاسب مراد خویش بر غبت پیاده باش  
ور بایدت چو ابن یمین کنج عافیت زنهار دور از طلب نا نهاده باش ۱۵۵۰  
اول بین مواقع اقدام خویشتن درند قدم از آن پس و با احتیاط باش  
خواهی که بی درنگ بمقصود خود درسی پیوسته مستقیم رو و بر صراط باش  
چه طالعیست مرا یا رب ایدل قلاش که باتومی نکند روزگار جز پر خاش  
مرا چنین بسر آمد که نقد مدت عمر تمام صرف کنم در بهای وجه معاش  
کجاست حضرت شاه جهان طغایمور که یابد ابن یمین ساعتی مگر تنه اش ۱۵۵۵  
کنند شکایت ایام یك بیک معوض بر آستانه آن زر فشان گوهر پاش  
شهر یار طغایمور ای چو حاتم بمکرمت شده فاش

بنده را بود بسته بر آخور  
لاشه اسبی مناسب او باش  
چند روزست تا فروخته ام  
کرده وجه معاش خود ز بهاش  
۱۵۶۰ وجهکی مختصر چه بردارد  
خاصه در دست رندکی قلاش  
شاه از آن پس ببنده اسبی داد  
چست ورهوار و چابک و جماش  
خسروا چون برای اسب نمازد  
زر بمقدار دانه خشخاش  
مرکب شهریار هم نتوان  
بهر خرجی خود فروخت بلاش

آن کس که مهیا بودش وجه معاش  
وز دور فلک نباشدش هیچ خراش  
۱۵۶۵ دانم بکمالش نرسد نقصانی  
بر خاطر اگر بگذرد اندیشه ماش  
چون کمر هر گر نخواهم بودن اندر بند زر  
گر قبابی زر کشم در بر نباشد گو مباح  
چون همای همتم بر ترز نسر طایرست  
تا جم ارهد هد صنت بر سر نباشد گو مباح  
آب رز باید که باشد در صفای آب زر  
گر ز زر مغربی ساغر نباشد گو مباح  
چون بود ابن یمین از در معنی بانیاز  
گر چو کاش گنج سیم وزر نباشد گو مباح  
۱۵۷۰ حاصل عاقل چو در دنیا نگو نامی بود  
این بسست ار حاصل دیگر نباشد گو مباح

شب دراز بتاریکی آر نشینم به  
که از چراغ لئیمان بمن رسد تابش  
جگر ز آتش حرمان کباب اولی تر  
که از سقایه دوان کنند سیرابش

کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر  
که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش  
گرش مروت و مردی نبود ازو نبری  
و گر نه روی بگردان ز حشو و طاماش  
۱۵۷۵ کسی که با تو نکوئی کند چو بتوانی  
در آستان او کوش و در مراعاتش  
و گر بدی کند او را بر روزگار سپار  
که روزگار دهد بهر تو مکافاتش

گر بانگورست مایل خاطر ابن یمین  
عرضه دارم شمه ای گرزانکه داری باورش  
پیش ازین معشوقه بودی دختر ز بنده را  
گشت پیدا حالتی کاندر گذشتم از برش

این زمان چون شد تلخی دختر ز منزوی هر زمان بر یاد دختر می زنم بر مادرش

تا عرض قائم نباشد جز بدات جوهری باد دولت چون عرض ذات شریف جوهرش ۱۵۸۰  
هر که دل در خدمت صافی ندارد همچو آب زندگی در خواب کردن باد همچون آذرش

بمنده این یمین گفت دوستی که توئی که شعر تست که بر آسمان رسیده سرش  
چرا مدیح سرای رضا همی نشوی که در جهان نبود کس بپاکی گهرش  
بگفتمش که نیارم ستود امامی را که جبرئیل امین بود مادح پدرش

صنعت کیمیا اگر خواهی با تو گویم که چیست اکسیرش ۱۵۸۵  
کیمیا می کشد بقلا بی نیست توفیر او چو تقصیرش  
گر ترا گنج سیم و زر باید من بگویم که چیست تدبیرش  
دهقنت پیشه گیر و قانع باش تا ببینی که چیست تاثیرش  
آن فواید که اندرین کارست عقل عاجز شود ز تقریرش  
از یکی هفتصد شود حاصل بنگر اینک باصل و توفیرش ۱۵۹۰  
بیش ازین نیست نیز رحمت حق هم ز تقصیر تست تاخیرش

از حسد نا اهل ار گوید بدی ز آن بود که ز من بدل در دیستش  
حاسدان هستند و ما را باک نیست بی هنر آن کس که حاسد نیستش

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق آیتی در وفا و در بخشش  
با تو گویم که چیست غایت حلم هر که زهرت دهد شکر بخشش ۱۵۹۵  
هر که بخراشدت جگر بجفا همچو کان کریم زر بخشش  
کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش  
از صندف یاد گیر نکته حلم هر که سر پیردت گهر بخشش

- با پیر خرد ابن یمن از غم دل گفت  
آن دم که فلک بستد از هر کم و بیشش  
پرسید که آیا بجهان هیچ کریمی  
باشد که کند چاره درد دل و بیشش  
گفتا که بلی شاه ابوبکر علی هست  
شاهی که بود جود و کرم ملت و کیشش  
خودشید صفت ذره نوازست از آئند  
چون سایه روان خلق جهان از پس و بیشش  
چون مرحمت او همه را شامل حالست  
بیگانه از و لطف همان دیده که خویشش  
بر ظلم فلک داد از و خواه که امروز  
نوش کرم او شکند تلخی نیشش  
رو معتکف در که او باش که آنست  
جائی که کند اهل هنر قبله خویشش  
آن دل که داشتم ز وی آزادگی طمع  
در چار میخ طبع گرفتار ردیدمش  
چون نقطه تا نهاد قدم در میان کار  
سرگشته گرد خویش چویر گاردیدمش  
وقتست اگر بگوشه نشیند چو سایه او  
ز آن کآفتاب بر سر دیوار دیدمش  
حاجت بگلشنش نبود چون ز روی و موی  
بشکفته شنبلیله و سمن زار دیدمش  
با این همه چو ابن یمن گر چه مجرمست  
وائق بغفو شامل دایار دیدمش  
هر که وجه معاش خود دارد  
و ز کسی هم نمی رسد شمش  
در جهان پادشاه وقت خود ست  
چیت از پادشاه وقت کمش  
دوری در آمده است که راضی نمیشود  
کمتر کسی که صدر معظم نویسمش  
آخر وزیر را چه نویسم که هرگز  
دارد طمع که صاحب اعظم نویسمش  
منصب بدان رسیده اکنون گدای شهر  
نپسند از ز شاه جهان کم نویسمش  
هر نکته که از گفتن آن بیم گزندست  
از دشمن و از دوست نهان دار چو جانش  
هر گاه که خواهی بتوان گفت و چو گفتی  
هر وقت که خواهی نتوان کرد نهانش  
چو با دشمنیت فرصتی دست داد  
مکن جز بد آن ابتدا کار خویش

- که گر در نیائی از آن در بجهد  
عدوت از همان در درآید بپیش
- ۱۶۲۰ مبادا گز آن پس پشیمان شوی  
کز آن فرصتی کم دهد دست بپیش
- دشمن خرد را حقیر مدار  
خواه بینگانه گیر و خواهی خویش
- زانکه چون آفتاب مشهور ست  
آنچه گفتند زیر کان زین پیش
- که ز رمح دراز قد ناید  
آنچه سوزن کند بپستی خویش
- ای بسا فیلسوف کار آگاه  
که بمردی برد کار از پیش
- ۱۶۲۰ چو رسیدش زمانه آنکه خورد  
نوش دولت زدش بحسب خویش
- وی بسا غافل زمانه که یافت  
خط وافر ز بغت پیش از پیش
- نیست نکبت ز غفلت مردان  
نیست دولت ز فکر دور اندیش
- چون چنینست عاقلان دانند  
که کسی را نخواسته است بخویش
- تیرها را غرض بود قربان  
تا کرار است می رود از پیش
- ۱۶۳۰ نرهد کس بعقل ازین دریا  
سبز کشتی نزد کسی بمریش
- بس کس که یافت منت و امساك پیشه کرد  
بر نفس ناستوده و اهل و عیال خویش
- عذرش بر آن دنائت همت همین بود  
دایم ز بیم فقر نگه دار مال خویش
- عمری بفقر میگذراند ز بیم فقر  
مسکین نگر چه بی خبر آمد ز حال
- گر کسی با می زند لافی  
که را دوستم بصد اخلاص
- ۱۶۳۵ نقد او بر محك تجربه زن  
تا کنی فرق سیم او زر حلاص
- کوشه ای نان دوست کر شکنی  
که بجهونی از آن ضعف خلاص
- فی الدنل کر برادر و پدرست  
بشکند در زمان سرت یقصاص
- بصد از آن کر بضر پیش آید  
رو برو خوان و لا تخف مناص

کسی کوز غوغای فقر و نیاز  
 ۱۶۴۰ گرش حاجت از تو نگردد روا  
 بغیر از جنابت بجوید مناص  
 وز آن بی نوائی نگردد خلاص  
 یقین دان که رونق ز بازار او  
 تو بردی و سیمش تو کردی رصاص  
 بی آبی او را چو خون ریختی  
 برینند یکسر عوام و خواص  
 که شاید که او هم بتیغ زبان  
 ترا خون بریزد برسم قصاص

دل بجان آمد از مضیق جهان  
 ۱۶۴۵ از گزند سپهر تا هموار  
 وین بترکم نماند امید خلاص  
 چون گزیدم ولایتخف مناص  
 بخت را گفتم ای رمیده زمن  
 با زمانه مزن دم اخلاص  
 که ندارد معاویه در مکر  
 حاجت یاری سلاله عاص  
 ساز او با نوا زدستانست  
 تو بدستان او مشور قاص  
 ای بسا کاوفتد بدام نهنگ  
 گر چه بهر ضدف رودغواص  
 تا صروف زمانه صرافست  
 سیم سمی را نمی خرد برصاص  
 پیش این سفله طبع دون پرور  
 نیست فرق از عوام تا بخواص  
 شاخ کسنی بذوق نیشکرست  
 سبب شیرین ترش ترا از اجاص  
 گریبی نان زخوان او شکنی  
 بشکند سر همان دمت بقصاص  
 ور کند منشی فلك جو ری  
 جز با ین یمین نباشد خاص  
 شاید آری که در زبان مثلست  
 ذکر القاص لا یحب القاص

ایدل زغم منال که از گردش زمن  
 تنها تونیستی بجفای زمانه خاص  
 خاصیتی است مردم این روزگار را  
 نتوان بهیچ روی شدن منکر خواص  
 گرفنی المثل هزار نکوئی کنی بخلق  
 زایشان بجزیدی نتوان یافتن قصاص

يك نکته اختيار كن از عقل خرده دان دانسته‌ای كه عقل مصون باشد از غلط

چون مشك گيسوى توبكا فور شد بدل ديگر مگير دامن خوبان مشك خط ۱۶۶۰

طلب كن گوشه امن و جوانى كه عالم نيست خالى از وقايع

خلاف طبع دونان زى كه باشد طبيعت ها مخالف چون طبائع

ز دونان نيز صحبت را فروكش مكن با هر لثيمى عمر ضايع

بدوستى كه نيايد اميدها همه راست نه نيز هر چه پيرسند از آن شود واقع

چو در ميانه هر دو بلا شبى باشد چه داند آنكه چه سازد بصبوح دم صانع ۱۶۶۵

شراب در تن آنكو شراب خواره بود چو روغنست كه ريزند در مغاك چراغ

اگر چه زنده بروغن بود چراغ ولى فزون ز قدر بود موجب هلاك چراغ

يشتر زين روزگارى داشتم الحق چنانك بود حال و بالم ازوى بارفاه و با فراغ

بود چون باز سپيدم پيش از اين كسوت سپيد درسيه پيكر پلاسى ميروم اکنون چو زاغ

پيش از اين با رستمى در روز شمع افروختن اين زمان شب مي نيارم كرد روغن در چراغ ۱۶۷۰

بر مثال اسب دزدیده كه نتوانش شناخت روزگارم هر زمان داغى نهد بالای داغ

از بى عشرت براغ اندر مزارع داشتم وز براى عيش بودم كاخا در صحن باغ

ز انقلاب روزگار چون زغن نر ماده طبع اين زمانم بر كلوخ باغ نشيند كلاغ

شاعرى نيست پيشه‌اى كه ازو رسدت نان بتره تره بدوغ

زان بود كار شاعران بى نور كه ندارد چراغ كذب فروغ ۱۶۷۵

راستى سخت سست و بى معنيست اجرتى خواستن براى دروغ

ديشتر زينكه زندوش بودم كار من داشتي هزار فروغ

وين زمان كر براى مصلحتى دم زهدى همى زنم بدروغ

کارم از فقر و فاقه گشت چنانک  
نرسد نان بتره تره بدو غ  
وزبـرای رعایت نامـوس  
می کشم بر کرسنگی آروغ

۱۶۸۰

عزمم درست گشت که نارم دگر بکف  
مدح کسی که هست بدو هجو هم عریغ  
میغند این خسان بنیاشیدن عطا  
زان رو که جمله صاعقه بارند هم چو میغ  
ابن یمین ز همت دونان کرم مجوی  
کی کار ذوالفقار کند زنگ خورده تیغ

دیر وصیت از بزرگان جهـان  
گفت دانائی بفرزند خلف  
با کسی کن دوستی کودر دو حال  
با تو باشد همچو گوهر در صدف  
بر نگردد از تو چون گردی فقیر  
صحبت داند در آن حالات شرف  
هم نخواند چون ترا بیند غنی  
تا شود مالت باسانی تلف  
ور کنند گردون ترا در جاه ماه  
با تو دارد چهره خود بی کلف  
اینست کار خوب اگر گردد تمام  
اینست یار نیک اگر آید بکف

۱۶۸۵

من از فروتر خود گریه می کشم رنجی  
عجب مدار که خواهم بر نیت داد و قوف  
نه آفتاب فلک نور بخش ماه بود  
همیشه ماه رساند بافتاب خسوف

۱۶۹۰

سیه باد روی سپهر کبود  
که با کینه جفتست و با مهر طاق  
بعیسی مریم خری می دهد  
بکون خری می دهد صد یراق

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی  
دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق  
مشو مخالف امر خدای عز و جل  
بکوش تا بود اندر میان خلق وفاق

آز بخل و زکبر بر حذر باش  
کین هر دو کنند جمع و تفریق  
زین هر دو بجز فساد ناید  
دل را نکنی بدین دو تطبیق  
در بخشش و در تواضع افزای  
شاید که دهد خدای تو فزونی



- مرد ثابت قدم آنست که از جانرود و رچه سر گشته بود گرد زمین همچو فلك  
 ۱۷۰۰ همچو سیم رخ که از جانبر دطوفانش نی چو گنجشك که افتد ز دم باد تفك  
 بهره ای از ملک هست و نصیبی از دیو ترك دیوی کن و بگذر بفضیلت زملك  
 نقد امروز مده نسیه فردا مستان که یقین را ندهد مردم فرزانه بشك
- 
- پیروی خردت روی ظفر بنماید که خرد نزد سیه مستی تو هست برك  
 بخرد راه توان برد بسوی درجات که خدا گفت که عاقل نبود ز اهل درك  
 ۱۷۰۵ رو هنر جمع کن از تفرقه مال منال مرتضی را چه تفاوت که بر دغیر فرك  
 مال مایل بود ای ابن یمین علم طلب کز تو يك دم نشود در غم و شادی منفك  
 علم دادند بادریس و بقارون زرو سیم شد یکی فوق سماك و دیگری تحت سمك
- 
- ز دلتنگی خرد را دوش گفتم که ای بر ملك دانش گشته مالك  
 بسا کاند پی کسب فضایل کشیدم رنج در قطع مسالك  
 ۱۷۱۰ چو حاصل کردمش گفتم بیابم بسعی او خلاصی از مهالك  
 بریدن از هنر عیب هنر نیست بنزد يك بزرگان ممالك  
 خرد گفتا مشو یگبار نا مید اهل الله يحدث بعد ذك
- 
- رسم کرم مجوز بخیلان روزگار نشنیده ای که میوه نروید ز چوب خشك  
 از نا کسان دهر امید وفا مجوی ناید ز جیفه سک مردار بوی مشك
- 
- زهی ابله کسی سکز بهر مرده کند با زندگان عهد خود جنگ  
 ۱۷۱۵ کسی کو باز شناسد بد از نيك بود واجب گریز از وی بفرسنگ  
 بتاج خسروی کی نازد آنکس که از تابوت یاد آرد باورنگ  
 مرائی زیستن در پیش خلقان بود تزویر نزد اهل فرهنگ

تو تا در بند نام نيك باشی نخواهی بازست از محبس تنگ  
 ۱۷۲۰ گرت آسایش کونین باید بیاید شست دست از نام و از تنگ  
 نظر ابن یمن گوئی برین داشت که بر زد شیشه تزویر بر سنگ

ای پسر بشنوزمن پندی بغایت سودمند نيك بختست آنکه چون بنوشد آرد در عمل •  
 چون مدام اهل غنا را یم فقر اندر دلست کی فرود آرد بدان سر همت صاحب دول  
 من گرفتم خود رسیدی از همه دنیا بکام نی ز تو خواهد جدا کردن بنا گاهش اجل  
 ۱۷۲۵ عزت از حکمت طلب کان هست دری شاهوار کاندرا ایش نیابد هیچ صاحب دل بدل  
 چون بنای کار بر حکمت نهی نارد فلك گرتو باشی زنده ورنی در رسوم آن خلل

اگر چه صبر مفتاح نجاتست و لیکن صابری کاریست مشکل  
 باول عمر در وی صرف کردن بآخر داشتن زوغصه در دل  
 بتلخی صبر هم چون نام خویشست بود دور از صبوری مرد عاقل

هر که بندد کر بخدمت عقل ۱۷۳۰ چون خرد مند باشد و فاضل  
 نظرش بر دو چیز اگر نبود پس بود سعی او از آن باطل  
 گر نگردد ز خدمت مخلوق هیچ از آن هر دو آرزو فاضل  
 اولاً حرمت و دوم نعمت که از آن حاصلست شادی دل  
 کز پی چون خودی شبانروزی عمر ضایع چرا کند عاقل

ای ابن یمن جهان نیرزد ۱۷۳۵ آنرا که غمش نهند بر دل  
 شادان گذران که ابلهست آنک انده کند از حیات حاصل  
 دارد هنری جهان که در وی باشد حرج و فرج مقابل  
 آسان کند اگر تو او را بر خود نکنی ز جهل مشکل

- زمن بشنوای خواجه پیرانه پندی  
اگر جاه جوئی بنزد اعاضم  
مکن بخل را پیشه در هیچ حالی  
اگر یوسفی از جمال و لطافت  
گرت هست رائی بهر حال صائب  
قدم گر نداری همه هست ضایع  
آنچه ناگفتنیست در دل خود  
اگر مدت زمان طلبد  
.....  
با خبر باش که دنیا گذرانست ای دل  
هر یکی بر گن بنفشه که دمدازدل خاک  
شاخ سنبل که سر از جیب زمین بردارد  
وقت دریاب که بس کاسه سرهای ملوک  
بتکبر مرو و شوخی و شنگی بگذار  
در همه کار پس و پیش نگه دار از آنک  
بهمه خلق جهان خلق پسندیده نمای  
گر نه برو فوق مراد تو بود کار جهان  
مادران نقش بیک رنگ بیستند ولی  
ای بسا کاین زمین در که و بیگه گفته است  
من گرفتم که نمودی بد بیضا بسخن  
تھنک در سخن گفتن زیانست  
تامل کن تامل کن تامل کن تامل
- گرت در نصیحت مزاجیست قابل  
و گر جای خواهی بجمع افاضل  
که آن هست نقصان بچندین دلایل  
و گر بوعلی در کمال فضایل  
ورت هست عقلی زهر حال کامل  
گرم گر نداری همه هست باطل  
دار پنهان بدان مثابه که دل  
تواند که آردش حاصل  
.....  
خیز کن خوابگاه بی خبرانست ای دل  
خال مشکین رخ بی بصرانست ای دل  
جمع غنبر شکن خوش پسرانست ای دل  
تفته در کار که کوزه گرانست ای دل  
کین سر کوچه صاحب نظرانست ای دل  
خویش و بیگانه زهر سونگرانست ای دل  
که سوی قبله برین راه برانست ای دل  
از جهان نیست زدور گذرانست ای دل  
اختلاف از حرکات پدرانست ای دل  
که سعادت همه بابی خبرانست ای دل  
نطق عیسی چه کنی دور خزانست ای دل  
.....  
تامل کن تامل کن تامل کن تامل
- ۱۷۴۰  
۱۷۴۰  
۱۷۵۰  
۱۷۵۰  
۱۷۵۰

بکار بد چه کوشی تا توانی      تعلل کن تعلل کن تعلل  
 ۱۷۶۰ بهر کاری که خواهی کرد اول      تعقل کن تعقل کن تعقل  
 ممکن ای جان من از کسی شکایت      توکل کن توکل کن توکل

.....

می دهد دست فلک دولت احباب یمن      بکسانی که ندانند یمن را ز شمال  
 و آنکه اورا چو خری تو بره باید بر سر      فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال

بتابی رخ ای دل ز مال و منال      گر آگاه کردی ز حال مال  
 ۱۷۶۵ کسی را که بیش از کفاف آرزوست      خرد پایمالست در پای مال  
 ز بهر نهادن اگر عاقلی      چه یاقوت و لعل و چه سنگ و سفال

تو شهباز قدسی و لیکن چه سود      که شهوت ترا می کنند پایمال  
 نشینگاه از سایه عقل بجوی      که عقل آغسابی بود بی زوال  
 تو محکوم هر باطلی کی شوی      اگر حکم من را کنی امتثال  
 ۱۷۷۰ چه سازی ز تقلید محقق بجوی      بحال آی و بگذر ز قیل و ز قال  
 ممکن ذره کردار میل هوا      که خورشید رایت فند در زوال  
 چه کردی بگردنم پار کن      چو شربت توان خورد ز آب زلال  
 اگر در سرت هست سودای آن      که ماند ترا عقل صاحب کمال  
 برو اقتدا کن باین یمن      توکل علی الله فی کل حال

~~~~~

۱۷۷۵ گر چه می بینم پریشان ای دل آشفته کار روزگارت را و لیکن غم مغرور در هیچ حال
 در حوادث پایداری نمی کن و مبدار امید ای که یابی پای بوسطن از بی قص کمال
 بیش بینی آنکه در اطوار هستی از غایت اطلسی آید ز برگ توت و بدوی از هلال
 بارها بر وجه بند مشفقانه گفته ام گر زدست شد برون مالی مال ای دل منال

راستی غنی بود فاحش بر این یوبن کر عزیزی پایمال ذل شود از بهر مال

۱۷۸۰ کر ز اسماء مقولات عشر پرسید کسی يك يك بر وی شمارم در جواب آن سؤال
جوهر و کیف و کم و این ومتی آورده اند وضع و ملك و نسبت آنگاه فعل و انفعال

مرجع اهل جبل مجمع تزویر و تقاق شرف دولت و دین قدوة اصحاب ضلال
آن بدنیا شده مغرور چنان پندارد که بزرگی جهان جمله بمالست و منال
زو ندیده است کرم هیچ کس الا در خواب و آن کرم نیست که دیده است خیالست خیال
ملکات وی اگر چه همه با قصانست لك بخلش بود و خبث طبیعت بکمال ۱۷۸۵

سحر گهی متفکر نشسته در کنجی بفکر آنکه چرا حال من بدست امسال
ز دیده آب روان و ز سینه آه کیشان ز بهر نبوت دنیا و بهر مال و منال
درین میانه اندیشهها بدل گفتم بود که نیک شود خاطر پریشان حال
جواب داد و بگفتا ز عهد این مخدوم زهی تصور باطل زهی خیال محال

۱۷۹۰ روزی چو مقدرست ای نیک خصال بشنو سخن ستوده اهل کمال
شورابه دیده خور چو باشی نشنه و ز کوزه نا کسان مخواه آب زلال

ای ا کمل زمانه که در عرصه زمین افراشته ز رای تو شد رایت کمال
دانم که بشنوی ز چه روزانکه منزلست در شان عقل وافر تو آیت کمال

هر چه موجود است آنرا یافتند اهل حکمت منحصر در ده مقال
جوهر و کیف و کم و این و متی وضع و ملك و نسبت و فعل و انفعال ۱۷۹۵
و آنچه خارج زین مقولات او فتد تنگ بینم عقل را در وی مجال
پس هر آن موجود کاندروی خرد هست حیران نیست الا ذوالجلال

سؤال کرد ز من سائلی که ای درویش ترا عیال همی بینم و نبینم مال

بگو که وجه معاش از کجا همی سازی کنون بصیغه ماضیت چون نبینم حال
 جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب چه حاجت اهل خرد در این قضیه سؤال
 یقین شناس که نان باز می نخواهد داشت کریم بار خدائی که داد جان بعیال

هر که در جمع مال سعی کند تا بدست آرد از حرام حلال
 کرد باید بکام دل صرفش که بود زنده را منافع مال
 ور بماند برای وارث خویش او برد و زر و وارثش اموال

تو بدی می کنی و می خواهی کایدت نیک پیش در همه حال
 نیک پاداش بد نخواهد شد بگذر ای خواجه از خیال محال

باچنان نیکی که اول خواجه سعدالدین نمود حیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال
 گوئیا کر من گناهی بس بزرگ آمدیدید کومرا نا که چنین افکند باسک در جوال

چون هفتصد و پنجه و دو رفت ز سال بیش از دو نمانده بد ز ماه شوال
 خورشید لقا علی شمس الدین را از خنجر حیدر اندر آمد بزوال

هفتاد سالگی که دو چند آنت عمر باد کردست رنجش ابن یمین راز جان ملول
 پیری مخواه زانکه ندیدم که تزدیر آید ز هیچ روی نسیم خوشی قبول
 سودای پیر گشتن اگر می یزد جوان باشد از آن سبب که ظلم آمد و جهول

هر کرا طالع مساعد نیست هر چه او کرد و گفت نا مقبول
 مردی و جود او جنون و تلف زهد و فضلش همه فساد و فضول
 و آنکه اقبال رهنمای ویست می رود تا پیشگاه قبول
 مختصر تر بگویم ابن یمین تا نکردند اهل عقل ملول
 هر چه مدبر کند همه مردود و آنچه مقبل کند همه مقبول

مروای ابن یمین گر دهد ایام ترا دوسه روزی دگر اندر وطن خاکی مهل
 هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود با خبری جهد کن تا ندھی عمر بیاد از سر جهل ۱۸۲۰
 وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت نخورد آنده نا آمده خود مردم اهل
 صعب کرد بتو آن کار گرش گیری صعب بگذرد سهل گرش نیز فرا گیری سهل

عزت خلاق اگر نگه داری نکشی درد سر ز قال و ز قیل
 ورنه نداری ز کبر عزت کس نا کسی گشت ثابت بدلیل
 مشکست آنکه او عزیز شود هر که او را زمانه کرد ذلیل ۱۸۲۵
 هر چه نقصان کند از و چیزی چیز کی ماند از کثیر و قلیل
 غیر عزت که نیم ذره از و نتوان کاستن بهیچ سبیل

ای هنر مند نامجوی پسر هر که در کارها چه بیش و چه کم
 قدم از سر کند قلم کردار بر خطش سر نهند همچو قلم
 پادشاه و حوش از آن باشد که بخود کار خود کند ضیغم ۱۸۳۰

هر بلائی که می شود واقع در میان خلایق عالم
 چون نکو بنگری طمع باشد منشأ آن بلا ز بیش و ز کم
 گر نبودی طمع نیفتادی از بهشت برین برون آدم
 هر که نقش طمع ز لوح ضمیر بستر دوارهد ز محنت و غم
 از طمع دور باش ابن یمین گر دلی بایدت خوش و خرم ۱۸۳۵

فیلسوفی که من در اسرارش بید و نیک بودمی محرم
 گفت پندی سه چار فرمودست شاه کسری سر ملوک عجم
 اولین آنکه هر که جفتش نیست نیستش دل بهیچ رو خرم

دومین آنکه هر که مالش نیست سومین آنکه نیست فرزندش چارمین آنکه هر که این هر سه گرتو خواهی که خوش گذاری عمر پند چارم گرین که آن حرفیست	هیچ کجای نیابد از عالم نیست تا هست پشت او محکم نیستش نیستش بگیتی غم آنچه یابی بقا از بیش و ز کم کاندرو هست بی غمی مدغم

هر کرا با خویشتن حالی بود با خود اندر کنج عزلت سرخوشت همدمی گزوی بر آساید دلی چون نیم در بند جاه و منصبی در طلب کاری مالی هم نیم بر بد و نیک جه-ان ابن یمین	کی شود خاطر ز تنهایی دژم گر بشادی میگذارد و ر بغم گوئیا نامد بهستی از عدم سهل باشد گر نباشم محشم خود کفافی می رسد از بیش و کم دل منه چون هست گردان دم بدم

بیشتر زین بسی صدور و عظام جز عظام و صدور باقی نیست چون سرانجام ازین خرابه ربا ل پس همان به بود که واو وداع ز آنکه دنیا پلست و اهل خرد	داشتندی درین سرای آرام این زمان زآن همه صدور و عظام رخت بر بست بایدت ناکام متصل باشدش بسین سلام بر سر پل نه کرده اند مقام

هوس مسکن مالوف و دیار معهود زانکه در غربت اگر شخص بمیرد به از آن	دم بدم می یزم و باز همی گردد خام کرسفر با وطن خویش رود دشمن کام

ظفر نیافت خردمند در جهان روزی زمانه هیچ تعدی نکرد با خاصان	بهیج فایده ای بهتر از حضور کرام بتر ز صحبت مشقت عوام کالانعام

تا شود کار خسروی بنظام ۱۸۶۰ که دهد بهره خواص و عوام خون چکاند بجای خوی زمسام خسروی را مدار چشم دوام خسروی را همین دوست قوام	خسروی را دو کار می باید اولا همتی چو ابر بهار ثانیاً هیتی که با دشمن گریکی زین دو خصله پامالست این دو چیزست و هیچ دیگر نیست
~~	
ز بد کردار و نیکو کار جز نام ۱۸۶۵ که نیکورا نکو باشد سرانجام	چو در دنیا نخواهد ماند چیزی بکسب نیک نامی کوش و نیکی
~~	
سلیمان مرسل علیه السلام مرا ماند با این همه احتشام که چون نیست این مملکت مستدام تو در باد پیمودنی صبح و شام	ز دیوانه ای کرد روزی سؤال که چون بینی این مملکت کز پدر چه خوش گفت دیوانه او را جواب پدر مدتی آهن سرد کوفت
~~	
۱۸۷۰ دام گسترده بهر حیل مدام حبه القلب کرده دانه دام بر نیارد دمی ز حلق بکام کز چه زاید حوادث ایام مایه فتنه خواص و عوام ۱۸۷۵ چون بر اشیا همی کشید ارقام جمع کردش طمع نهادش نام	نفس اماره تو صیاد است طمع خام دام او باشد هر که در دام او اسیر شود گر بچشم خرد نظاره کنی خود بدانی که جز طمع نبود من بر آنم که واضح اسماء هر چه آنرا ز جنس فتنه شمرد
~~	
بدادم ز دست و بر انداختم زیانی نه اندر خور انداختم	هن را اگر مال و اموال خویش مپندار کز ابلهی خویش را

ز من هر چه ماند چو وارث برد بمیراث دستی در انداختم

۱۸۸۰ پیشتر زین چند گاهی دل پریشان داشتم خود چه میگویم ز دل صدر نج بر جان داشتم

یوسف مصر کرم را از تکسر شکوه ای بود و من یعقوب و ش دل بیت احزان داشتم

آن علی علم حسن سیرت علاء دین حسین کز غم او چشم و دل گریان و بریان داشتم

بس که بر خاطر ملالت بود مستولی مرا همچو گنج آرامگه در کنج ویران داشتم

از جفای چرخ چو گانی دل آزرده را بر سر میدان غم چون گوی کردان داشتم

۱۸۸۵ گرچه بر من زان تکسر گشت رمزی آشکار لبک چون خوش نامدم از خویش پنهان داشتم

ورچه یکساعت نبودم دور ازو بی درد دل لیکن از دیدار او امید درمان داشتم

منت ایزد را که دیدم در زمان صحتش گشته اینم ز آنچه دل ازوی هراسان داشتم

بعد ازین شکرست چون ابن یبین کارم از آنک حاصلم شد هر چه چشم آن ز زردان داشتم

گر بماضی شرح دادم اختصاص خود بدو ظن مبرکان حال ماضی بد که من آن داشتم

داشتم در دل هوای او و خواهم داشتن تا ابد چون دایم او را رکن ایوان داشتم

سالها در چار سوی خطه کون و فساد هم چو باد از هر طرف بی پاوسر بسته افتم

از پی یار موافق تا مگر پیدا شود موی گشتم بلکه موی از هر طرف بشکافتم

بعد چندین گفتگوی وجستجوی از هر طرف نیستم مردار کسی را مرد صحبت یافتم

سلطان تاج بخش مرا پیش تخت خواند سر ز امتثال حکم بناچار تافتم

۱۸۹۰ ز آن پس بخواند سرور و سردار کشورم گر خواستم و گرنه سوی او شتافتم

تا زر زنم بمدحت او بوته ضمیر صدره بتاب آتش اندیشه تافتم

وز بهر ارمغانی او دیبه ثنا از تار و پود لفظ و معانی بیافتم

چون گشت روشنش که من اندر که بیان موی سخن بناو ک فکر ت شکافتم

در بازوی فصاحت گردن کشان نظم از قوت طبیعت خود رشته باقم
تشریف خاص خویشتم داد و عقل گفت کز برکت برامکه بود آنچه یافتم ۱۹۰۰

این منم باز که در باغ بهشت افتادم وز سفرکان بحقیقت سقرست آزادم
ایمن بخواهست که می بینم اگر بیداری کد پس آن همه اندوه چنین دلشادم
دستگیرار نشدی حق که توانستی خاست آن چنان سخت که ناگاه زپای افتادم
چه کنم ملک خراسان چه کنم محنت جان وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
گرچه این مولد و منشاست ولی سعدی گفت نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم ۱۹۰۵
زین وطن گریزم هست خریدار بسی گوهری را که بود زاده طبع رادم

مدتی در پی هوی و هوس عرصه بر و بحر پیمودم
روز ننشستم از طلب نفسی شب زمانی ز فکر نغمه دادم
چون برین مدت مدید گذشت که در اندیشه مغز پالودم
گشت مرآت دل بسی کثر گوی که یکی نقش راست نمودم ۱۹۱۰
صیقلی داشتم ز جوهر عقل پس ز زنگ هواش بزد و دم
صورت خیر و شر در آن دیدم چشم عبرت درو چو بگشودم
شد یقین ز انقلاب احوالم که نه من بودم آنکه من بودم
کارم از کارخانه دگرست نه بخود کاستم نه افزودم
بر بد و نیک چون نیم قادر پس دل از غم بهره فرسودم ۱۹۱۵
بعد ازین اقتدا باین یمن کردم و داشت راستی سودم
غایت آرزو چو دست نداد پشت یائی زدم بر آسودم

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم نه مردمم اگر از مردی اثر دیدم

برین صحیفه مینا بخامه خورشید نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
 ۱۹۲۰ که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر مباحش غره که از تو بزرگ تر دیدم
 کسی که تاج بسرداشت با مدادپگاه نماز شام و را خشت زیر سر دیدم
 ز روز کار و جهانم همین پسند آمد که زشت و خوب و بدونیک برگذر دیدم

بیابا حیدرم باشد توقع که چون واقف شود از حال زارم
 فرستد یک کفم سوده زمرد که تا افعی غم را کور دارم

۱۹۲۵ گر ز دخت رز بریدم باک نیست مصلحت را راه او می نسپریم
 بوی خون آید ز وصل دخت رز تا بمانم سـوی او می ننگرم
 لیک هر وقت از زمرد گون کنب کوری افعی غم را می خورم
 تا برین قانونم ای ابن یمین کس نبینی ز اهل معنی منکرم

فراق حضرت گردون جناب سرور عهد مرا که فرقت جان از تنست و نور از چشم
 ۱۹۳۰ گرم ز چشم رود نور و جان ز تن شاید چو گشت طلعت جان پرور تو دور از چشم

عهد کردم که بعد ازین همه عمر غصه روز و رنج شب نکشم
 نفس خود را ادب کنم بهتر رنج ایام بی ادب نکشم
 قصه خود بنزد کس نبرم غصه هیچ زن جلب نکشم
 لقمه و گوشه ای کفاف منست گوشه ای گیرم و تعب نکشم

۱۹۳۵ گر بگویم خون شود در توه سنگ آنچه من از دور گردون می کشم
 کس نداند چون منی دیوانه ای جور این گردون دون چون میکشم
 کرده ام خون می شود تا گرده ای از تنور رزق بیرون می کشم
 بجای هیچ کس اندر زمانه بد نکشم اگر هزار بد آید از و و گر بیشم

- روم بحضرت دادار خود پناه برم بجز دعا نرود هیچ تیر از کیشم
- دعا کنم که مرا از بدیش ایمن دار نه آن کنم که بجای بدی بد اندیشم ۱۹۴۰
- خدای هست گواه من اندرین حالت غرض دعای ویم نیست داعی خویشم
-
- سوگشته بهردانه چه باشم چو آسیا آمد بسان قطب که آر میدنم
- تا چند باشد ای فلک آز جو ز تو بهر دو نان بخدمت دونان دو یدنم
- خاک ار خورم بهست زمانی هزار بار کآن را بآب روی بیاید خریدنم
- گر لحم طیر می خورم از دست سفلگان چون شحم حنظلست بوقت چشیدنم ۱۹۴۵
- خاطر ملول گشت مرا ز انتظار آنک تا کی بود بحضرت سلطان رسیدنم
- حقا که ملك شاه نیرزد بجملگی گفتار سرد حاجب و دربان شنیدنم
- عنقا صفت بگوشه عزلت روم که نیست چون مرغ خانگی سر خواری کشیدنم
-
- روز گاریست که بر خاطر ارباب هنر از جفای فلک سفله ستم می بینم
- و آن کسان را که بمقدار جوی نیست هنر بیشتر بازر و باسیم و درم می بینم ۱۹۵۰
- عاقلانی که شکافند بتاریکی موی از پی توشه يك روزه دژم می بینم
- اقتضای فلک سفله چنینست و لیک هم زنا یافتن اهل کرم می بینم
-
- هر که بر حضرت دادار توکل دارد مخلصی زود پدید آیدش از قید هموم
- و آن که با طاعت و پرهیز و دبر دراو شافعی بود و بود گر چه جهولست و ظلوم
- مکن اندیشه بیهوده بنیک و بد کار که بدو نیک جهان هست یکا یک مختوم ۱۹۵۵
- طالع ار سعد و گر نحس بفرمان ویست نبرد ره بقضا معتقد رمل و نجوم
- بودنی عاقبت الامر بیاشد لیکن هر یکی را اجلی باشد و وقتی معلوم
- هر کسی را ز پی کار دگر ساخته اند دست داود کند آهن و پولاد چوموم

راه تسلیم و رضا گیر که نگشود کسی گر چه کوشد بسی پرده سر مکتوم
 ۱۹۶۰ سخن ابن یمین گوش تو گر بنیو شد شود آکنده صدف وار بدر منظوم

دی یکی آمد بنزدم از ندیمان امیر آنکه در مدحش هم می خواهم که فردوسی شوم
 گفت مخدومت هم می خواند بگفتم این بگوی او نخواند هر گزم گر آیه الکرسی شوم

جمعی که در تصور او هام مانده اند پروین صفت بریدن پیوندشان زهم
 دیدم بچشم خویش که دستان روزگار همچون بنات نعش پراکنده شان زهم
 ۱۹۶۵ بحمدالله مرا هستند فرزندان روحانی که حورایشان پیورده است در آغوش و رضوان هم
 سراسر در جهان گیری چو شاه اختران قادر عراق آورده زیر حکم و اقلیم خراسان هم
 سه چارم نیز هم هستند فرزندان جسمانی ولی من فارغم زایشان و از من نیز ایشان هم
 ز فرزندان جسمانی چه دارم چشم جمعیت کریشان روز هستم دل فکار و شب پریشان هم

گر ترا هست خردیار بیا زابن یمین يك نصیحت بشنوی زبزرگان قدیم
 ۱۹۷۰ هر چه در دست تو باشد بفشان باک مدار زآن میندیش که از دست برون شد زروسیم
 چون بهر نوع که باشد شب آری روزی بخورید و بخوریم و بخرید و بخریم

شنیدم از سر منبر مذکری میگفت رضای حق طلبی باش بر در تسلیم
 خدای عز وجل از فرایضی که نهاد غرام ماست بیا بدگذاشت حق غریم
 اگر چه موعظتی عین حکمتست ولیك همی دهد کرم ایزدی مرا تعلیم
 ۱۹۷۵ که گویم ارکنم اندر ادای حق تقصیر بود پشستی آن کم غریم هست کریم

گر نکرد فلک بکام دلم خلق را اضطراب ننمایم
 زنگ اندوه را بصیقل عقل از دل آئینه وار بزدايم
 همچو ابن یمین شوم قانع خویشان را صداع ننمایم

- در پی آنکه کار به گردد در تکاپوی هر طرف جستیم
- ۱۹۸۰ بطمع تا مگر شویم کسی پیش هر نا کسی کمر بستیم
- عاقبت کار بر مراد نشد هرزه ناموس خویش بشکستیم
- دست و پائی زدیم در نگرفت پشت پائی زدیم وا رستیم
-
- پامال اگر چه چرخ جفا کرد گو بکن ما از جفای چرخ و غم دهر فارغیم
- ساقی طیب و ماطمع از جان بریده ایم گرنوش می چشاند و گر زهر فارغیم
- ۱۹۸۵ محتاج کس نه ایم و نداریم غم ز کس گر لطف میکند و گرم قهر فارغیم
- مارا چو ملک و مال و خرید و فروخت نیست گر محاسب برون کند از شهر فارغیم
-
- زنیسان که دور مانده زیاران جانیم مردن هزار بار به از زندگانییم
- ای چرخ بی وفا چه شود گر ز روی مهر بار دگر بآن به تابان رسانیم
- ای بخت اگر بخاک درش جادهی مرا بر مسند سعادت و دولت نشانیم
-
- آن کز پی وصل او بجان میجویم او بامن و من جمله جهان میجویم
- ۱۹۹۰ نی نی که من اویم و من او او را من از تنگ مجالی سخنی میگویم
-
- قلم را فزون دان برتبت ز تیغ بود گر چه زو کم بنبروی تن
- قلم کار فرمای اگر بایادت که باشی سر افراز هر انجمن
- نبینی که از بهر وجه معاش که محتاج آیند هر مرد وزن
- ۱۹۹۵ فرا پیش يك مرد صاحب قلم بیايند صد پهلوان تیغ زن
-
- گفتم روم زیارت پیشینیمان کنم باشد که راحتی رسد از روحشان بمن
- عقلم شنید و گفت که بنشین بجای خویش و اندر خطر بهرزه مینداز جان و تن
- آخر ز زندگان بچه خلعت رسیده ای تا گسترند در قدمت مردگان کفن

۲۰۰۰ ای بس که در طریق مناجات گفته‌ام وقت سحر بدر که رزاق ذو المنن
ای آنکه رزق تفرقه بر ابلهان کنی منبهم نیم چنان بخرد کو نصیب من

میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن
نبینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن
بآخر چو چه را بپایان برد وی اندر تك چاه بینی نه من

۲۰۰۵ گفتند چو رزق هست مقسوم زحمت چه کشی زبهر جستن
گفتم که بلی ولی ازین پیش گشتست حواله گه معین
روزی یکی بمصر و شامست و آن دگری بروم و ار من
از بنده مبین تو این تکاپوی کین حکم خدای راند بر من
بی هیچ شکی نفاذ یابد • حکمی که کند خدای ذوالمن

۲۰۱۰ می‌نوش و شاد باش و طرب کن که دم بدم نو مهره ای بزاید ازین حقه کهن
چیزیکه هست و بود و بود نیست غیر آن این لوح اگر هزار پی آری زسربین
زای زبان ز عجز گره می‌شود چوها در شرح آنکه هست بر آن دال کاف کن
ابن یمین نصیحت پیرانه می‌کند تابخت نو جوان شودت گوش کن سخن
گر رنج دل نمی‌طلبی از برای رزق فکرت بجمع بیشتر و بیشتر مکن

۲۰۱۵ هر کسی را چنان که هست بدان پس بدان قدر دوستی میکن
با وفا باش و فصل و وصل مکن بهر یاران نو ز یار کهن
در عمل گوش و ترك قول بگیر کار کرده نمی‌شود بسخن

چهار چیز دهد آبروی مرد بیاد باختیار مباش ای پسر مباشر آن
یکی دروغ و دیگر صحبت عوام الناس سیم مزاح و چهارم شراب برادمان

بر تو پاشم ز بحر دانش خویش نکنی همچو لؤلؤ و مرجان
 بخت اگر یار و عقل راهبرست بنگارش چون الف در جان ۲۰۲۰
 دشمنت را بهیچ رو منمای آنچه او دوست کام گردد از آن
 تشنه می باش و از خضر می پذیر منت آب چشمه حیوان
 هر چه در آشکار باید خواست غدر در کردنش مکن پنهان

ای که حصن حصین همی سازی پس بکیوانش می کشی ایوان
 تا بدانی که چیست حاصل آن آیت اینما تکنونوا خواب ۲۰۲۵

بحرمت سه محمد بحق چار علی بحرمت دو حسن مقتدای هر دو جهان
 بیک حسین و بیک جعفر و بیک موسی که بنده ابن یمن راز دست غم برهان
 بدرگاه عماد دولت و دین که هست ابن یمنش بنده از جان
 دو سه فصل از مهمات ضروری کنم معروض اگر دارد سر آن
 بدین امید کاندلر وقت فرصت کند معلوم رای شاه ایران ۲۰۳۰
 نظام ملک و ملت شاه یحیی که باد از شرق تا غربش بفرمان
 نخستین آنکه بر وجه معاشم وزین دایم دلی دارم پریشان
 امیدم هست کز انعام خسرو کفافی گزیدم مجری ز دیوان
 دوم بر دل ز قرضم هست دردی که غیر از لطف شاهش نیست درمان
 خلاصم گر دهد لطفش ازین درد کمال شهرباری را چه نقصان ۲۰۳۵
 بگویم راست کین قرض از چه دارم ز دخل اندک و خرج فراوان
 سوم تشریف سر تا پای دارم امید از جود شاهنشاه کیهان
 از آن کوتاه محمد سیرت آمد منش حسان صفت هستم ثنا خوان

اگر شاهم دهد خلعت چه باشد محمد داد خلعت هم بحسان
 ۲۰۴۰ چهارم آنکه گستاخی نمودم امید عفو می دارم ز سلطان
 جهانی در پناه لطف اویند که باد او در پناه لطف یزدان

عاجز شده است رای خردمند از دو چیز تدبیر کار کردن زن حکم کودکان
 زن پای نگسلد ز رکاب هوای نفس کودک همی رود شده از دست او عنان

ز هجرت هفتصد بود و چل و دو سه بر عشرین فزوده ماه شعبان
 ۲۰۴۵ بروز چهارشنبه در که چاشت ز بد فعلی این گردون گردان
 علاءالدین و الدینا محمد وزیر شه نشان ملک ایران
 ز سرمیشه سوی جنت روان شد که جانش تازه باد از آب غفران
 جلال ملک و دین ز آن گلشن آمد گلی خرم دل و شاداب و خندان
 مبادا بی چنین گل گلشن ملک که هست این یادگاری در گلستان

۲۰۵۰ خرم آن کس که بقعه ای دارد و او نه مأمور و نه امیر کسان
 کنج عزلت گرفته باز عالم گشته فارغ ز دارو گیر کسان
 ز آتش آرزو نتافته دل چون تنور از پی فطیر کسان
 گشته راضی بحکم کن فیکون رسته از زحمت و زحیر کسان
 داند آروده ای که يك چندی بوده باشد بعنف اسیر کسان
 ۲۰۵۵ که فراز کلوخ پاره خویش بهتر از گوشه سریر کسان
 پشته ای خار خار پشتك را نرم تر آید از حریر کسان
 رو قناعت گزین که نتوان پخت قرص امید از خمیر کسان
 پایمرد تو در زمانه بسست آنکه او هست دستگیر کسان

- اگر مجال بود بندگی ابن یمین بیارگاه جلال خدایگان برسان
- نیاز من بزمین بوس او چو شرح دهی سخن چنانکه تودانی بآسمان برسان ۲۰۶۰
-
- پیشان باد هر کو خاطری را ز فعل خویشتن دارد پریشان
- اگر بازی ز صیدی برکند پر پدید آرد قضا در هر پریش آن
- گروهی را که ایذا گشت عادت هزاران لعنت ایزد بریشان
-
- يك روز پیرسید منوچهر ز سالار کاندر همه عالم چه بهای سام نریمان
- او داد جوابش که درین عالم فانی گفتار حکیمان به او کردند یمان ۲۰۶۵
-
- هر چند روزگار کند پست مرد را از همت بلند نشاید بکاستن
- رزق چو از خزانه رازق مقدرست دون همتی بود ز در خلق خواستن
- بنشین بعزت از پی کاری که کارست تا پیش کس بیای نباید بخواستن
-
- مقصود کاخ و صفة و ایوان نگاشتن کاشانه‌های سر بفلک بر فراشتن
- گیلهای دل فریب و درختان میوه دار در باغ و بوستان زره عیش کاشتن ۲۰۷۰
- دانی چراست تا بمراد دل در اندرو يك لحظه دوستی بتوان شادداشتن
- ورنی کدام مردم عاقل بنا کند هرگز عمارتی که بیاید گذاشتن
-
- جهان نزد عاقل نیرزد بدان که بارش نهی بر دل خویشتن
- توانی اگر دور باشی از آن که آسان کنی منزل خویشتن
- بجز يك نفس حاصل عمر نیست غنیمت شمر حاصل خویشتن ۲۰۷۵
- ز نا جنس اگر نیستی بر کران بدست خودی قاتل خویشتن
- نوئی شهره شهر در زیر کی اگر گشته ای مقبل خویشتن
- بهمت خلاص اردهی روح را از بن منزل نازل خویشتن

گهرت آگهی هست این یمین ز آب خود و از گل خویشتن
 ۲۰۸۰ سفرهای علوی کنی آن چنانک نهی بر فلک محل خویشتن
 هوا کن ازین خاکیدان تا کنی بر آب خضر منزل خویشتن

منت ایند را که گردون گرچه یک چندی مرا در جهان می داشت سرگردان بسان خویشتن.
 از جهان بیرون نرفتم تا ندیدم عاقبت دشمنانم را بکام دوستان خویشتن
 من نه چون دونان ز بهر نان چنین سرگشته ام بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن
 ۲۰۸۵ از مکان خویش اگر دور افتادم عیب نیست از هنر بیرون فتن گوهر ز کان خویشتن
 من ز طبع همچو آب خویشتن در آتشم در قفس از چیست بلبل از زبان خویشتن
 خویشتن را هر که بر تیغ زبان من زند خوش در کردن که دارد قصد جان خویشتن
 منت رضوان نیرزد گوهر باغ بهشت ما و آب روی خویش و بوستان خویشتن
 بهترست از توتائی کان بمنت پرورند چشم مارا گرد و خاک آستان خویشتن
 ۲۰۹۰ آشکارا کرد پیش از آفرینش رزق تو آنکه نتوانی نهفت از وی نهان خویشتن
 هر کرا بینی بگیتی روزی خود میخورد گر ز خوان تست نانش ورز خوان خویشتن
 پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنک می خورد بر خوان احسان توان خویشتن
 از طبع خواری همی خیزد تو تیک آن بکیر تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن
 گر همی خواهی که یابی نام آزادی چوسرو راستی کن بر همه خلقتان بسان خویشتن
 ۲۰۹۵ ز احتمال بار غم چو گداز صفت شد قائم گرچه بردم گوی از اقران در زمان خویشتن
 بسکه در وادی حیرت عقل سرگردان شود گر بگویم شمه ای از داستان خویشتن
 دامن از خوار قناعت سیر کردم آزار بسته ام از لقبه دو نان دهان خویشتن
 بشنو از این یمین این پندهای سودمند در خلاف این کنی زیان خویشتن

از کریمان خواه حاجت زانکه نبوده هیچ عیب زابر باران و زدریادر زر از کان خوا-تن
 ۲۱۰۰ وز لبیان دم مزین زیرا که بی معنی بود استخوان از سگ زگر به نان که از مرغواستن

منم این یمین کالاس فکر من نکو داند زهر نوعی سخن گفتن
 ز شوق و ذوق خواهد طوطی قدس غبار از گوهر نطقم بپذیرفتن
 مهارت در سخن دارم ولی نتوان ز تاب آتش فکرت جگر تفتن
 • بمدمح آنکه باشد حاصل عمرش بسان گاو خوردن پا چو خر خفتن



هر که آزردی بکینش زو مدار امید مهر مار را چون دم زدی هم بایدش سر کوفتن ۲۱۰۵
 از خرد دورست فرصت باعدودادن زدست بعد از آن از راه حسرت دست بر سر کوفتن
 پای را از دست نتوان دادن آنکه پی زدن خصم چون در حصن شد حاصل چه از هر کوفتن
 هر که اندر خرگه حزمست دستش می دهد میخهای خیمه را بر فرق اختر کوفتن
 چرب و نرمی با عدو ناید که غلظت بکار آهن سردست توانی بگوهر کوفتن
 از منصب کارها در گردن افتد مرد را بر علی واجب از آن شد باب خیر کوفتن ۲۱۱۰



هیچ دانی که مردمی چه بود روز قوت فروتنی کردن
 سیم و زر بی قیاس بخشیدن گاه قدرت غضب فرو خوردن



زندگانی بکنج عافیتی بی مشقت چومی توان کردن
 پس چرا بر و بحر پیمائی ای سلیم از برای نان خوردن



سخن فرزند جان فکر بکرست بهر نا اهل دون نتوانش دادن ۲۱۱۵
 چنین فرزند دشوارت دهد دست بود عیبی ز دست آسانش دادن



بچنگ شیرتن خویش را رها کردن زمار و افغانی در بادیه عسل کردن
 شراب ساختن از زهر قاتل و زخمیم ز تف تیره و آب سیه غذا کردن

بنوك هر مژمه آتش كشیدن از دوزخ میان خون دل خویش آشنا کردن
 ۲۱۲۰ ز بهر آرزوی خویش زین تن نازك بتیغ تیز بسی پاره‌ها جدا کردن
 كشیدن همه آسان ترست بر عاقل از آنكه خدمت بداصل ناسزا کردن

كسی كه نيك نهاد آمد از بدایت كار ز خود چگونه پسند آیدش بدی كرن
 چو سیرت ملكی میتوان گرفت بجهد نشان همت قاصر بود ددی كرن
 بكوش در ره احسان كه آن بود الحق تجارتی ز پی سوده صدی كرن
 ۲۱۲۵ بهوش باش كه پیری رسید ابن یمین گذشت وقت جوانی و بخردی كرن
 شباب فرع جنونست و شیب اصل خرد جنون قبیح بود وقت بیخودی كرن

كشته است طبیعت گروهی دایم دو زبان چو مار بودن
 در شیوه مكر و رسم تلبیس امسال بترز پار بودن

پیش اهل كمال نقصانست شاد و غمگین زبیش و كم بودن
 ۲۱۳۰ و ز پی حاصل امور جهان روز و شب در غم و الم بودن
 نزد دانا جمیع ملك جهان می نیرزد دمی بغم بودن

نبود مهتری بروز و شب باده خوشگوار نوشیدن
 یا طعام لذیذ را خوردن یا لباس لطیف پوشیدن
 یا بدان كس كه زیر دست بود هر زمان بی سبب خروشدن
 ۲۱۳۵ من بگویم كه مهتری چه بود گر بخواهی ز من نیوشیدن
 همكنان را زغم رهانیدن در رعایات خلق كوشیدن

سفر نيكست بهر آنكه هر روز چه خوش باشد بنو جائی رسیدن
 مشرف گشتن از دیدار اصحاب رخ صاحب‌دلان هر جای دیدن

ولي تلخست آن شربت كه هرروز ز دست ديگري بايد چشيدن

۲۱۴۰ ترا ايزد چو بر دشمن ظفر داد بكام دوستانش سر جدا كن
و گر خواهی ثواب نيك مردان طمع از جان بپراوردها كن

۲۱۴۵ ای عزیز از نصیحتی كنمت در بد و نيك آن تفكر كن
گر پسند آيدت ز من بشنو ورنه نشنوده آن تصور كن
اولا صدر شو باستحقاق پس بمجلس درون صدر كن
ردف را از ردوف باز شناس بعد از آن دعوی تشعّر كن
با بزرگان ره تواضع گیر با فرومایگان تكبر كن
اوسط كارها نگه می دار نه ضعیفی و نه تهور كن
نی چو طاوس مجلس آراشو نه بویران وطن چو كنگر كن
یا نه بانك و بدب ساز و پرو شبه را هم طویلۀ در كن
با مسیحا بمصلحت خیر را در طویلۀ كش و هم آخر كن
دم بدم روزگار می گذرد تو تماشای این تغیر كن
چون تابشیر صبحدم بدمد عزم بیشی و میل منفر كن
همچو ابن یمن بساقی گوی دور بگذشت ساغری پر كن

۲۱۵۰ يك نصیحت بشنو از من كاندرا آن نبود غرض چون كنی رای مهمی تجربت ازیش كن
طاعت فرمان ايزد شفقتی بر خاق او در همه حال این دوهمنی را شعار خویش كن
كارت ادا دایم تواضع بود با خردو بزرگ منصبت گر بیشتر گشته است اکنون یش كن
آب در حلق ضعیفان از كرم چون نوش ساز موی بر اندام خصم از بیم همچون نبش كن
گر تكبر می كنی با خواجگان سفلۀ كن و تواضع می كنی با مردم درویش كن
چون کسی درد دلی گوید ترا از حال خویش گوش بر درد دل آن عاجز دلریش كن

۲۱۶۰ مصلحت از لفظ دینداران کامل عقل جوی مشورت با رای نزدیکان دور اندیش کن

ای دل ار سود داری ار نقصان جز سلوک ره کمال ممکن

هر چه عقل اندر آن بود دستور جز بدان کار اشتغال ممکن

شرف نفس اگر همی خواهی با فرومایه قیل و قال ممکن

بامیدی که تم خیر بود از در راحت ارتحال ممکن

۲۱۶۵ منت از دوست بهر دنیائی ور بود حاتم احتمال ممکن

عجز و بیچارگی بهیچ سبیل دشمن ار هست پور زال ممکن

بشنو این پند را ز ابن یمین ور مفیدست ز آن ملال ممکن

هر که او را تواضعی کردی قدر آن کر شناخت افزون کن

و آن که قدرش ز نا کسی شناخت چون سگش از سرای بیرون کن

۲۱۷۰ تا از آن دیویك سری برهی انکثره از هجاش در کون کند

آنم که بندگی نکنم حرص و آزارا آزاد گیت رسم و این خود سزد من

حقه که بر سوا قسر شاهي نبایدم گر بیم باشم که صداعی کشد من

شادی نمی هستم از دولت زمان غم نیز هم نه بخورم از محنت زمین

اکنون زمانه گر چه شمار از کسی گرفت کر چهل فرق می نکند کیل راز من

۲۱۷۵ غمگین مباش ابن یمین زانکه پیش ازین جمعی گرفته اند بدل تیرم راز من

دارم ز جفای فلک آینه کون پر آه دلی که سنگ ازو گردد خون

روزی بهزار غم شب می آرم تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

همت صکار سعادت دنیا راست همچون مناره برفین

آفتنابد تم و ز حصادنها بر گشته برو ز فتنه کمین

۲۱۸۰ در تزلزل قسای ارکانش
 دل برو کی نهند اهل یقین
 ناکهانی زهم فرو ریزد
 که امید ثبات دارد ازین
 هر کرا از پیشوائی کرد
 باز شناخت مهر چرخ زکین
 هر زمانش زبان حرص کند
 آیتی دیگر از هری قلقلین
 ما و یاری و کنج عافیتی
 که همینست و بس بهشت برین
 این سخن باور ار نمی داری
 خیز و رنجه مشو بیاو بین
 ز آن گروهی که سخره شهرند
 تا بدانی که نیست ابن یمین

دلا در نیک و بد بی اختیاری
 چنین آمد ز بدو فطرت آئین
 بهر نیکی سزای آفرینی
 بهنگام بدی در خورد نفرین
 اگر خود فی المثل مقدار کاسیت
 که بر احسان همی یابند تحسین
 محاسب روز محشر چون کریمست
 ۲۱۹۰ میندیش از حساب تیره چندین

آنچه ندیده است دو چشم زمان
 و آنچه بنشیند دو گوش امین
 در گل ما آنک نمودست آن
 خیز و بیا در گل ما این بین

همدار افسر بسر بر می نهد
 فعل زشت او کند آئیش بین
 ور بود شهباز را بر پای بند
 آن مبین خوبی و زیبائیش بین

۲۱۹۵ ور شدست ابن یمین در کارست
 در هنر زور و توانائیش بین

کر ثواب و عقاب خواهد بود
 نیک و بد را مخیری پس ازین
 ور بد و نیک را سزائی هست
 زین دو هر یک که بایدت بگزین
 یا نکوئی کن و جزاش بیاب
 یا بدی کن سزای خویش بین
 ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو
 آن اثر دارد که اندر دفع هر صریوستین

۲۲۰۰ بنده ای کز مهر تو بوده است دایم پشت گرم چون روا داری که سرمافتدش در پوستین
گر باشد پوستینش می نگردد پشت گرم تا نباشد از بره خورشید خاور پوستین

۲۲۰۵ ملك عزت گرت همی باید ز من این پند مشفقانه شنو
دل منه بر سرای غرچه فریب که فراوان گذشت از که و که
روز دولت مباش غافل از آنک هست تر کیب دولت ازلت و دو
چون همای خجسته قانع باش نه چو گنجشك جان بدانه گرو
در زمین قناعت افکن تخم تا مراد دل آوری بدرو
با کنار آمد از بحار غم آنک شد برون از میان چو کیخسرو
به گزینی مکن که آدم را پیشتر از وجود ظلمت وضو
ایزد از بهر به گزینی گفت که فلان خیزو از بهشت برو
چون بود معده پر تفاوت نیست که ز گندم پرست یا از جو
تن چو پوشیده شد چه فرق بود نزد عاقل میان کهنه و نو
راه تسلیم گیر ابن یمین تا خلاصت دهد ز پست وز کو

۲۲۱۰ دوقرص نان اگر از گندمست اگر از جو دوتای جامه اگر کهنه است اگر از نو
بچار گوشه ایوان خود بخاطر جمع که کس نگوید ازین جای خیزو آنجا رو
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین زفر مملکت کیقباد و کیخسرو

پدری با پسر بشفقت گفت که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی بیشتر از نصیب خویش مجو
تا نپرسند دم مزخ بسخن و آنچه گوئی بجز صواب مگو
گر رسیدن بد قصدت هوسست راه کاف مستقیم نیست مپو

- بطمع در خطر میفت و مکن رشته غم بدست آز دو تو ۲۲۲۰
 که نخواهد همیشه باز آمد بسلامت ز چشمه سار سبو

 ندیدم من از آدمی هیچ کس که اخلاق او جمله باشد نکو
 هنرمند را این قدر بس بود که گویند اینست و بس عیب او

 هر که از طاعت بسیار در افتاد بعجب چون عزازیل شود مستحق طعن و تفو
 ۲۲۲۵ گرفته طاعت ما را که گنه چاک زدست سهل باشد کندش توبه بیک لحظه رفو
 هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر نکند عفو مر او را نتوان گفت عفو

 گر بدانی فریب دینی دوت دل بجان آیدت ز صحبت او
 دشمنی در لباس دوست بود که کند تکیه بر محبت او

 با هر که عطا پاشی باشی تو امیر او وز هر که عطا جوئی گشتی تو اسیر او
 آن کس که نیاز خود بروی نکنی عرضه گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او ۲۲۳۰

 چرخ دولابست پنداری جهان بر مثال کور ها خلقان او
 فرقه ای سر سوی بالا میروند دامنی پر نعمت از احسان او
 باز جمعی را ز بالا بر نشیب کف تهی می آورد دوران او
 زو مدار ابن یمین چشم وفا کاعتمادی نیست بر دوران او
 رو طمع بر کن که هرگز کس نیافت لقمه ای بی استخوان بر خوان او ۲۲۳۵

 ز آتش مجمر ار کشم دودی بی نیازم ز عود سوزی او
 ور بدستم رسد ز گل خاری فارغم از چمن فروزی او
 نرود عاقل از پی زوزی خود رساند خدای روزی او

ای دل صبور باش بر احداث بروزگار نیکو شود بصیر سیر انجام کار تو
 ۲۲۴۰ با هیچ کس ز خلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد دوست رود کار و بار تو
 با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود بصفا یار غار تو
 بر هر چه کردگار ترا داد شکر کن تابیش از آن جزات دهد کردگار تو
 همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

چه کنی با فلک عتاب که من نیک بد حال گشتم از فن تو
 ۲۲۴۵ گر خموشی چو باز سیرت نیست دست شاهان بود تشیمن تو
 ور بر آری خروش چون بلبل هست زندان تنگ مسکن تو
 رو که گردون فراغتی دارد از بلند و زیست کردن تو
 هم ز خودین اگر فتد روزی طوق یا غل نصیب کردن تو

بر فلک دل منه از بوی خرد یافته ای که نیستی بوجود آمده نا حق ترازو
 ۲۲۵۰ عاقل امروز کسی را نه این دون پرور که نباشد به جهان هیچ کس احق ترازو
 لا جرم هر که بود رونق عقلش کمتر هیچکس را نبود کار برونق ترازو

گر بمنیت بر گفت لعلی نهد فیروز شاه گر خراج ملک هندستان بود مستلن ازو
 ورمحبی از محبت بر گفت کاهی نهد منیت کوه احد بر گیر و خوش بستان ازو

دلاز حال بد خود جزع مکن ز نهار صبور باش چندی ناکو شود ناگاه
 ۲۲۵۵ مجوی صحبت دنیا اگر آن همی ترسم که هم چو صحبت سنگ و سبوت شود ناگاه
 بترك وصلت او گیر کز فضیحت او بسبط خلك پر از گفتگو شود ناگاه
 فروغ آتش مهوت عده ببلد امل که آبروی تو چون آب جوشود ناگاه
 بگرم مهری گردون مباش غم از آن که بی کفله ترا کینه جوشود ناگاه

هنر طلب که هنر مند اسعادت و بخت بروزگار گهن باز نو شود ناکاه
 ۲۲۶۰ هنر چو منک بود مشک کی نهان مانده جهان ز بقچه او پر زبوشود ناکاه
 کنون چو ابن یمن را هنر پناهی نیست که لطف بیندا اگر سوی او شود ناکاه
 بکنج عافیت آرام جست تا پایش مگر بکنج قناعت فرد شود ناکاه

اندرین ایام هر کوه چو فرزین گز روست دارد از منصب چو فرزین خاندن پهلوی شاه
 آنکه تا بوده است چون رخ راست رو بوده است و هست دایما در گوشه ای محروم و دور از روی شاه

کاتب این حروف ابن یمن بر خط و قول خود گرفت گواه ۲۲۶۵
 که بتاریخ بیستم و رجب تا بنوغان که باشد آن شش ماه
 ده سن ابرشم گزیده نیک برساند بشیخ عبدالله
 بود تاریخ سال هفتصد و چهار که نوشت این حروف بی اکراه

جفت کاوی را اگر خدمت کنی سالی سه ماه روزگارت زو شود هر هفته و هر ماه به
 ۲۲۷۰ و ربری شاه جهان را هفته ای هفتاد مدح سخره گوئی را بود درپیش او مقدار به
 گز تا ملها کنی ده نفع گاو و مدح شاه خدمت یکت پای گاوا از مدحت صد شاه به

بسال هفتصد و سه ز هجرت از شوال بروز یازدهم وقت عصر یکشنبه
 شد از نواحی قزوین شه جهان غازان بسوی خلد که باد آن جهان ازینش به

می دهد کوهون بهر نام مستحق بهره ها ز آنچه دریا پرورش داد ما ست و کان اندوخته ۲۲۷۵
 روز و شبنا اهل را با سپهر روز دارد چو شمع ز آن سبب خندان چو شمع آمد روان افروخته
 مدد فواده را با تاج مبدارد نکه باز را این پایا در بند و چشمان دوخته
 عیش آخر این نه بس کابین یمن از دور او ست باز لاله شعر خود در تبه حرمان سوخته
 نمی مکن با عیب گردون سازای دلیر آفت با هنر مندین بود بر قصد جان آموخته

- ۲۲۸۰ منت خدای را که مرا داد خاطری بر اختراع بکر معانی گماشته
 این هم ز لطف اوست که دارم طبیعتی رایات نظم را بفلک بر فراشته
 زین پیش بوده اند فراوان سخنوران یکسر گذشته اند و سخنها گذاشته
 کو این زمان یکی که کند شعرشان قیاس با آنچه کلمک ابن یمنش نگاشته
 با اینهمه چو دانه رزق طلب کنی بینی هنوز برزگراش نگاشته
 بسال هفتصد و دو ز هجرت نبوی دهم ز ماه محرم سه شنبه از هفته
 بیوز اغاج نظام خجسته پی یحیی ز تیغ قهر اجل تا بحشر شد خفته
 ۲۲۸۵ گفتم دلا توئی که همه عمر بوده ای بر مطلب و مقاصد خود کامران شده
 رای تو در تفحص اسرار کاینات بگذشته از مکان ز بر لا مکان شده
 هنگام نظم گوهر شهوار خاطرت چون ابر نوبهار جواهر فشان شده
 گردون پیر بر تو اگر جست برتری غالب بر و بقوت بخت جوان شده
 هر که که رأی انور تو گشته آشکار خورشید هم چو ذره بسایه نهان شده
 ۲۲۹۰ اکنون بگوی کز چه سبب در میان خلق هستی بسان لطف و کرم بر کران شده
 عقل از زبان دل نفسی زد بر راستی سرمایه حیات چو آب روان شده
 گفت آنهمه فضایل و آداب و علم و حلم کم نیست بلکه بیشتر کرم از آن شده
 لیکن چه سود مایه من نیست جز هنر و آن نیز کسب اکثر اهل زمان شده
 ۲۲۹۵ دارم مفرحی که ز ترکیب مسکرش زودل گرفته قوت و اوقوت جان شده
 ابن یمن بساغر تضمین چشاندت کان حسب حال اوست بگیتی عیان شده
 مارا هنر متاع و خریدار عیب جوی ز آنست نام ما بجهان بی نشان شده
 مرادو بال بکردار مرغ اگر بودی کشادمی بجنابت طریق بسته شده

ولی چه سود ندارد درهی بجز پائی بسنگ حادثه آن نیز سخت خسته شده

۲۳۰۰ مکر و طبع آنچه شود واقع ای حکیم خوردن غمش یکیست ز غمهای زایده
یا میشود بکام تو یا خود نمی شود در هر دو حال خوردن غم را چه فایده

خواجه را این کز برای حرص و بخل سیم حاصل میکند بی فایده
وز پی نانی همی گوید ز نش رنبا انزل علینا مایده

۲۳۰۵ میآرفخر با استاد و شیخ و جد و پدر که بود علم و عملشان همه پسندیده
قراضه ای بتو گرزان رسید بیرون آر و گر نه جمله جهان گنج گیر پوشیده

طلب کردن همیشه کهنه-ران را بود مر مهتران را کار و پیشه
ز مرغان گر چه کمتر بود هدهد سلیمانش طلب کردی همیشه

۲۳۱۰ گر حال نیک خواهی فرزند را همیشه آموزش ایبرادر قرآن و خط و پیشه
زیرا که پیشش آید روزی که کارش افتد چون پیشه ای نداند بدیل و کنگ و تیشه
هر کو خطی نخواند یا پیشه ای نداند بس گو و خر چران در کوه و دشت و بیشه

بمال حاجت مردم بر آرای سره مرد بر و دراهم معدود جوی نو سکه
اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم بسوی گنج دوره میرود ازین سکه
یکی ز عرصه نسل و دوم ز ساحت حرب یکی ازین دو گزین کن بیاج یا سکه
شاهان بسان ابن یمن از سخنوران در مدایحت نکشد کس بمرسله

۲۳۱۵ اما فلك نمیکندش فرق از شبه آری بر بهیمه چه سنبل چه سنبله

روزی ز بهر تجربه بگرفتم آینه دیدم نشان مرک در آنجا معاینه
بگریستم بزاری زار از نهیب مرک در حال بر زمین زدم از درد آینه
گفت آینه مرا چه زنی خیره بر زمین آن کس که زاد نیز بمیرد هر آینه

فریو مدان مقام کزین پیش خسروان بودند باهم از پی آن دو مطب عنه
 مصری چو خلد جامع اهل صفا و لیک بودی عزیز او شده مشتی فراغت
 هر یک بدان مثابه که بامادرش پدر کردی برای صحت اصلش ملاغه
 رفتند آن گروه که در هیچ دعوی معنی نداشتند چو لفظ جفا عنه
 زین پس دمی بر آر بکام دل اندرو وارسته از خبائث مشتی ملاغه

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد زمن دریغ نمیداشت پند پیرانه
 چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من اگر قبول کنی اینت مرد مردانه
 تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه
 مکن مقام درین خانه ای عزیز پدر گرت چو یوسف مصری شده است همخانه
 مباش غره بمهر سپهر دون زنهار که پا یدام کشیده است بر سر دانه
 بزیر اره دور سپهر آینه گون چرا نهی سر همت بعجز چون شاند
 هر آن طلسم که بستند عاقلان مردم بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه
 در آن نفس که طریق حیات بسته شود کشایشیت نباشد ز خویش و بیگانه
 پس از تو ابن یمین چون فسانه خواهد ماند بکوش تا ز تونیکو بماند افسانه

بی نوائی و حفظ ناموسم کرد فرد از جماعت انبوه
 نکشم همچو ماکیان خواری از پی دانه در میان گروه
 جایگیرم بکو هسار چو کبک سنگ چینم بجای دانه ز کوه
 زان گریده است از و اعناق که شد از ناپسند خلق ستوه

دی یکی گفت چیست ابن یمین با کناری شد از میان گروه
 گفتمش بنده را دلی باشد بس لجوح و ملول و بس نستوه

صحبّت خلق جز نفاقی نیست دل نستوهم از نفاق ستوه
 جنس من چون نیند تنها ام در میان جماعتی ابوه
 چو ندارم نظر برد و قبول خواه ما را ستای و خواه نکوه

بحر یغان بر بساط دهرای نیکو خصال راستی کن پیشه همچون سرواگر آزاده‌ای
 گر بکوشی در شرف را باز یادت میشوی از موالد سه تا چون بهترین افتاده‌ای
 دهمزارت خصم اگر باشد چو اندر حصن صبر خانه گیری خوش نشین کان جمله را استاده‌ای

تکیه کمتر کن بر آمال طویل ابن یمین جز بر بن عمر قصیرت چون بنا نهاده‌ای
 در مضیق شد در مهر اربیفتمی مهره وار بند مهر منصوبه را کار د فلک بگشاده‌ای

فیلسوفی دیدم اندر خطه هندوستان حکمتی دیدم نوشته بر در میخانه‌ای
 گفتنش آخر چه حکمت هست گفتا آنکه بود آدمی چون بارشبه چرخ چوین دیوانه‌ای

عاقل نکند بهیچ روئی بسی منفعتی زیارت حسی
 نردیک خرد پسند ناید هر قول که فعل نیست باوی
 هر کو نشود بوصل تو شاد گر گویم از و بیر مگو کی

هزار اهل مروت در آمدند از پای که هیچ سست قدم رانفت پای از جای
 گذر ز گنبد گردان که نیست منزل عیش گذر ز مادر گیتی که هست حادثه زای

چنان زندگانی کن ای نیک رای بوقتی که اقبال دادت خدای
 که خابند از حیرت انگشت دست گرت در زمین آید انگشت پای

آن قدر از متاع دنیاوی که کفاف تو باشد از طلبی
 هم بقتوی عقل معذوری هم بقول محمد عربی
 زین فزون گر طلب کنی چه بود روسبی خواهری و زن جلبی

۲۳۶۰ مرا گفتند جمعی مهربانان چو دیدند ز غم در اضطرابی
 که خوش می باش کز دوران بُیتی عمارت باز یابد هر خرابی
 کشیدم از جگر آهی و گفتم بدان صاحب دلا نیکو جوابی
 چه سود آنکه که ماهی مرده باشد که باز آید بجوی رفته آبی

یکی پرسید ز افلاطون بگاه نزع کای دانا کجا دفنت کنم آندم که روی از خلق بر تابی
 بر آورد از جگر آهی حکیم زنده دل و آنکه بگفتا دفن کن هر جا که خواهی گرمای یابی

۲۳۶۵ گر تو بر سهل ممتنع خواهی خویشتن را که مطلع یابی

شعر ابن یمین بدست آور کان همه سهل و ممتنع یابی

از لطایف هر آنچه نام بری در معانیش مجتمع یابی

لفظها موجز و معانی را عرصه ای نیک متسع یابی

قصه کوتاه کنم گرش خوانی بر کسانی که مستمع یابی

۲۳۷۰ خاطر جمله را ز ادراکش نیک مهجور و منقطع یابی

سه وصف ستوده است در خربزه که در آدمی باشد آن لذتی

کرانی و دیگر درشتی پوست سیم زردی چهره بی علنی

عمرت بغفلت ایدل نادان گذاشتی بر خویشتن وساوس شیطان کماشتی

در کشتزار آخرت اندر حیات خویش تخمی که حاصلی دهد آنرا نکاشتی

۲۳۷۵ آنها که باتو جنگ سگالند جهد کن تا باز گردی از در ایشان باشتی

احوال دهر چون گذرانست پس چرا دشوار روزگار خود آمان گذاشتی

کشتی بسان ابن یمین فارغ از جهان بر لوح دل گر آیت حرمان نکاشتی

الهی زبان مرا در سخن روان دار پیوسته بر راستی

- بمعنی در آرای چو ن زاولم بنیکو ترین صورت آراستی
 نکه دار اعمال ما را از آن که باشد در و گزری و کاستی ۲۳۸۰
- بیک دم مسوزان سهی سرورا که قدش بچل روز پیراستی
 چنان دار ابن یمین را کزو نباید بجز آنکه تو خواستی
-
- حلال داشت عراقی نبید و شربش را ولیك گفت حرامست باده و مستی
 خلاف کرد حجازی و گفت هر دو یک است حلال دان می ازین اختلاف تاهستی
- ز بهر خوشدلی خویش دون دنیا را نگاه کن که چه گفت از طریق استادی ۲۳۸۵
 نسب چه میطلبی صورت تو بس باشد دلیل آنکه بدانند آدمی زادی
 فریب خلق مکن زانکه از لئام الناس نباید آنکه کریمان کنند آزادی
-
- پیشتر زین علی شمس الدین که سر از کبر بر فلک سودی
 گرچه در جمع مال و در ضبطش بد بیضا و سحر بنمودی
 لیکن از شاعران خوش گفتار گر کس او را بشعر بستودی ۲۳۹۰
- هم در و عزتی شده پیدا هم عطائی بقدر فرمودی
 این دم از رسته اکابر عهد غیر سودا نمیرسد سودی
 صد از آن را باتش ار فکنی بر نیاید ز هیچ يك دودی
 کاش باری چو این چنین می بود گر بد ار نیک هم همان بودی
-
- چه خوش بر دی ابدل درین دیر فانی که کس را بکس آشنائی نبودی ۲۳۹۵
 و گر بودی آنکه بیاران همدم فلک را سر بی وفائی نبودی
 خوشست آشنائی بهم اهل دل را چه بودی که رسم جدا ئی نبودی
-
- چهار چیز است آئین مردم هنری که مردم هنری زین چهار نیست ببری

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود بنیک نامی دایم ببخشی و بخوری
 ۲۴۰۰ دود دیگر آنکه دل دوستان نیازاری که دوست آینه باشد که اندر ونگری
 سه دیگر آنکه زبان را بوقت گفتن بد نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
 چهارم آنکه کسی گر بجای توبد کرد چو عذر خواهد نام گناه او نبری



من شنیدم که از ره شفقت پدر پیر گفت با پسری
 که ترا ناگه از بدست افتد ز اقتضای زمانه سیم و زری
 ۲۴۰۵ بشنو از طوطی خرد سخنی روح را در مذاق چون شکری
 هم بخور هم بدوستان بخوران از نهال سعادت ثمری
 حیفم آید که حاصل همه عمر بگذاری که تا برد دگری



تا خرده، ره و دولت بودت یار مکن هیچ کاری که از آن غیر تو باشد ضرری
 ز آنکه نیک و بد ایام نماند همه عمر و ز تو ماند بیدی در همه عالم سمری
 ۲۴۱۰ بدانند مشعر خوار که بسیار شود هست سرمایه احراق جهانی شرری
 درد سر کم ده و کم کش ز پی کار جهان که نیرزد کلهی نزد خرد درد سری
 از جهان قطع نظر کن بروای این بزمین تا نباشد بجهان همچو تو صاحب نظری
 زربسیار چه حاصل که کنی صرف بر آنک خانقاهی ز کج و سنگ بعیوق بری
 زر که بر خشت و گل از سادهدلی خرج کنی شرم دار از خرد خود که بچیزی شری
 سفره گردان کن اگر نام نکو میطلبی که بدین نام زاعیان جهان در گنبری
 ۲۴۱۵



کاشکی با این همه محنت که من دارم ز غم روز آخر خود نکردی با من این بد گوهری
 محنت دوران ورنجوری و درد بی کسی فرقت احباب و تنهایی و غربت بر سری
 خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او یکه رویک زبان بود از نیک گوهری

مانند شاه هر که دورو گشت و صد زبان بـیـفـرـق خـویش جـای دهنـدش بـسـرـوری

۲۴۲۰ یاددارم از کهن پیری که در حمام گفت کین سخن پرسید روزی مهتری از کهنتری
چیت موجب آنکه در حمام هر کس یا نهاد بر رخس بگشاده از راحت بروی اودری
گفت زیرا نیست مارایش ز اسباب کسان غیر طاس و فوطه ای و آن هست ز آن دیگری

شعرت آوردم بسوفات و بطنزم عقل گفت نزد موسی تحفه آورده است سحر امری
عقل خوش میگوید اما عذر چاکرواضحت قیمت جوهر نداند کس بغیر از جوهری

۲۴۲۵ ای برادر بشنو از من تا توانی زن مخواه گر همی خواهد دلت کر زندگانی بر خوری
صبر کردن مرد را در بی زنی آسان ترست ز آنکه بر تکلیف زن باید نودن صابری

مربی چو محمود اگر باشدم چه سنجد بمیزان من عنصری
چو سنجر هنر پروری کو مرا که تا بشکنم رونق انوری
بزرگی این هردر شاعر ز چیت ز اگرام محمودی و سنجری
من اکنون چنانم زدوران که نیست ز فکر شعیرم سر شاعری ۲۴۳۰
وگر نه ندانست ابن یمین که دارند آنها ز تو بر تری

زهار غمی کز آن گزندست در خاطر عاطرت نیاری
کی برخورد از حیات آن کس کو شهره شود بغمگساری

دست اگر در دهان شیر کنی وز پی قوت لقمه برداری
وز ز خون جگر بنسوک مژه بر رخ آیات فقر بنگاری ۲۴۳۵
وز پی کام دل اگر سر تیغ زیر پهای برهنه بسپاری
نزد ابن یمین ستوده ترست ز آنکه حاجت بسفلگان آری

من و نفس عزیز و فقر و فاقه نمیخواهم غنی گشتن بخواری

بود جان دادم در آب خوشتر از آن کز غوك بايد جست ياری
 ۲۴۴۰ گرسنه گر بمیرد باز از آن به که جغد آنرا کند سیر از شکاری

.....

جهد کردیم بسی تا دوسه روزی ز حیات دم بر آریم بکام دل خود با یاری
 عمر شد در سر این آرزو و دست نداد آنکه آید بکفم تازه گلی بی خاری
 من نهی دستم و آزاده چو سر و آری آن نهدد سرو صفت شاخ امیدم باری
 ای بسا بار که دارد ز پی کار جهان هر که دارد خردی بنده ندارد باری
 ۲۴۴۵ چون نصیحت گرم دید که در رشته آز من نه آنم که کنم گرم بدم بازاری
 گفت ازین بهتر ك آخر غم کاری می خور گفتم الحق چه توان گفت بگو غم خواری
 زان شد آشفته چنین ابن یمن تا نشود همچو اهل خردش بهر جهان تیماری

.....

چو روزگار بکام تو گشت و دولت یار بکوش تا دل آزرده ای بدست آری
 که آن کسی که ز توجست یارنی امروز روا بود که تو فردا طلب کنی یاری
 ۲۴۵۰ مباش يك نفس از کار خویشتن غافل نگر که فرصت امدان ز دست نگذاری

.....

بیادگار من ای یارا گر نگه داری یکی لطیفه نویسم ز غایت یاری
 زمانه برگزینست و اجل بزی تازان بهوش باش که فرصت ز دست نگذاری

~~~~~

ای خردمند اگر همی خواهی      که شوی شهره در نلو کاری  
 جهد کن تا غلام و خدمت گار      بیش از ابنای جنس خود داری  
 ۲۴۵۵      زانکه روزی يك بيك ایزد      می دهد در کمی و بسیاری  
 نان ز دیوان غیر شان هجر است      وز تو مشهور آدمی ساری  
 می دهند بنان و جامه خویش      در مهمات نيك و بد یاری

~~~~~

عزیزی مرا گفت بر کوچه حالست که تنها بسر میبری روزگاری

- نه روزت بمجلس درآید حریفی
نه شب در شبستان بود غمگساری
- بدو گفتم ای نازنین یار بنشین
مصاحب نباید مگر بهر راحت
- گرفتم گل و مل شدند اهل عالم
مجبور شده است این که باری سرانجام
- مراسیبه همسایه الحق تمام است
که از من بشادی و غم بر نگردد
- جهان را کسی گر بغربال بیزد
چو ابن یمن ذوق این حال دانست
- اگر چه ابر بلای سپهر زنگاری
هنوز همت ما سر بدان فرو نارد
- دلا نصیحت ابن یمن بجان بپذیر
چو زلف ماهر خان با همه پریشانی
- که عالمی بردانا بدان نمی ارزد
بحمد الله ندارم مال و جاهي
- چو من بر بی نوائی دل نهادم
که بستانی بدیگر کس سپاری
- دست اگر در زهان شیر کنی
چرا باید تحمل کرد خواری
- نزد ابن یمن ستوده ترست
وز پی قوت لقمه بر داری
- هرگز این آسمان کردند
زانکه حاجت بسفندگان آری
- هر سعادت که جست فی الحالش
بمرادم نمی کند دوری
- او ز طوری فکند با طوری

وان شقاوت که بود طالب غیر بمنش ره نمود بر فوری
 ۲۴۸۰ بارها بودم اندرین فکرت که چرا می کند چنین جوری
 عقل گفتا منال از جورش ور چه در دل همی کند غوری
 زانکه کردند اهل تمیزش هر دمی بشکفاند از زری

ای حریص اندر تزوج بشنوا من طرفه رمزی کر بگوش دل نبوشی دانت دانای دهری
 ۲۴۸۵ بیشتر زین اهل حکمت دانی اندر این چه گفتند عیش شهری غم دهری زن مهری دق ظهری

از دولت تو چه کاهد آخر چیزی ز تو گر رسد بغیری
 چیزی که ازو حسان گیرند تصحیف بخوان که هست خیری

اگر چه رزق مقسومست می جوی که خوش فرمود این معنی معزی
 که ایند رزق اگر بی سعی دادی بمریم کی ندا کردی که هزی

بگوش جان من آید دمامد آوازی که هست طایر جان را هوای پروازی
 ۲۴۹۰ بلی نشیمن او شاخسار سدره بود چه میکنی قفسی و اندرونه دمسازی
 بعقل و علم اگر پرورش کنی جانرا ز سر غیب نماند برو نهان رازی
 مجردی چو مسیحا کجا که از سر وقت بهر نفس که بر آید نداید اعجازی
 غذای طوطی جان تو شکر خردست عزیزدار مر اورا که ارزد اعزازی
 بود ز جهل گرش آرزوی نفس دمی کسی بطامه نداد ارزنی بشهبازی

۲۴۹۵ ایدل برو مقلد احکام شرع باش کز یمن آن بعالم تحقیق و ارسی
 تقلید شرع نیز بتحقیق می کشد این را مثال با تو بگویم بفارسی
 یعنی یکیست گر چه بمعنی دو آمدند جز سی هزار نیست شمار هزارسی
 آخر کری کنند که ز بهر دور و زه عمر مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی

- یا از برای يك شكم نان نیم سیر گردد غریق نعمت احسان هر کسی
- آزاد باش وقانع و راضی بحکم حق دل در خدای بند و مبر آرزو بسی ۲۵۰۰
- گر ستم می رسد از غیر ترا پاک مدار که مرا تجربه افتاد درین کار بسی
- چون بدو نیک سرانجام فنا خواهد شد جز نکوئی مکن ار هست ترا دسترسی
- پدری گفت با پسر که مرا روز و شب بوده عشق تو هوسی
- سال و مه بهر جمع کردن مال نغنودم بعمـر خود نفسی
- ابلهی کردم و بتو ماندم زیرکی کن بخور ممان بکسی ۲۵۰۵
- گفتم که روم ز خانه بیرون نفسی شاید که رسم بوصل فریاد رسی
- عقلم بشنید و گفت از جای مجنب کو لایق صحبت اندرین شهر کسی
- بوالفضولی مرا بکنجی دید همچو جنی نهان ز هر انسی
- گفت دانم ملول می کردی گفتم آری ز چون تو ناجنسی
- چهار چیز بچار دگر بود محتاج بیان کنم اگر آنرا تو مستمع باشی ۲۵۱۰
- خرد بتجربه خویشی بدوستی خوشتر نسب بفخر حسب سروری بزیاشی
- مکافات بدی کردن حلالست چو بی جرم از کسی آزرده باشی
- بدی با او بجای خویش باشد نکوئی کن که نیکو کرده باشی
- برای نعمت دنیا مکش مذات خلق که ترا اهل خرد زین سبب خسی باشی
- ز خون دیده غذا گر کنی از آن خوشتر که زیر منت احسان نا کسی باشی ۲۵۱۵
- اگر قبول کنی پند من ترا خوشتر و گر نه همچو سگان در بدر بسی باشی

اوستاد شعرا ابن یمینست امروز که بشاگردی او هست عطار دراضی
حالا هم چو وئی نیست بشیرین سخنی به ازو نیز نبوده است بعهد ماضی

ولا شهاب دوات و دین ای که از کرم
دارم طمع ز جود تو یک گبر کی شراب ۲۵۲۰
ور نیست گبر کی بفرست آنچه هست از آن
هر چاید از تو خود نبود غیر گبر کی

ایدل ارخواهی هوای سروری پاشنده باش
باز بردستان چو خوشه سرکشیت از آرزوست
گر زرنج تشنگی جانت بلب خواهد رسید
دانه را بگذار و ارستی ز دام آرزو ۲۵۲۵
گر ز دیوان قضا مجری نباشد رزق تو
سعی بی حاصل بود از هر دری جویندگی

با من پدر که باد پر از نور مرقش
هر که که از حوادث گردون دون نواز
یا در پناه همت صاحب دلی گریز
گفتا شنیده ای که چه گفته است عاقلی
بیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی
یا التجا نمای باقبال مقبلی

آسمان زیر پای خود آرد
هر کرا هست همت عالی ۲۵۳۰
وانکه باشد خسیس طبع و لثیم
سر فرود آورد بحمالی

آن کس که بود بعلم و حکمت عالی
بر گفته او نقیض آرم حالی
گوید که خلاء نزد خرد هست محال
کند وله من هست ز گندم خالی

با آنکه بی نصیبم از مال و جاه دنیا
هر گز حسد نبردم بر منصبی و مالی
بر هیچ کس دلم را حسرت نبود هر گز
الا بر آنکه دارد باد لبیری و صالی ۲۵۳۵

فرزند هنرمند من ای نور دو چشمم
حقا که مرا بی تو ز جان هست ملالی
در هجر تو خون شد دل اندیشه آنم
کایا بودم با تو دگر بار و صالی
روزی که بصد محنت و حسرت بسر آرم
بی روی چو ماه تو مرا هست چو سالی

۲۵۶۰ گر تربیت اینست بسا کاهل سخن را دل تافته گردد چو تنور از پی نانی
 عنقا و کرم هر دو یکی اند کز ایشان جز نام نیابند بتحقیق نشانی
 ای اهل هنر قصه همینست که گفتیم هان تا نفروشید یقینی بگم-انی

گر تمتع تراز نقره و زر این قدر بس که قابض آنی
 يك سخن بی غرض ز من بشنو غم خود خور که سخت نادانی
 چه نهی سیم و زر بدشواری تا خورد دیگری باسانی
 ۲۵۶۵ گر مراد از زرت وجود زرست خود گرفتم که سر بسرکانی
 چون ز گنج خود نصیبی نیست نو مرآن گنج را نگهبانی
 بشنو این نکته را ز ابن یمین که ترا هست مشفق جانی
 سیم آن به که رغم دشمن را در ره دوستان بر افشانی
 مال تو داد دشمنت بدهد گر تو زو داد دوست نستانی
 ۲۵۷۰ شمع جمع آنکهی توانی شد کافکنی سیم در پریشانی

بزرگوار وزیرا نصیحتی بشنو ز بنده ای که ترا هست مشفق جانی
 یقین شناس که تونیستی بشغل اولی زهر که هست بگیتی زانسی و جانی
 کسی بنزد تو گر حاجتی کند عرضه بر آر حاجت او را چنانکه بتوانی
 مکن بشغل تعلل که وقت معزولی کس از تو یاد نیارد بهیچ تاوانی

۲۵۷۵ تا توانی ضمانت مشو کس را کاولش بر دهد پشیمانی
 اوسط آب بود ملامت خلق و آخر اندر غرامتش مانی
 مرا با چنین طبع چون آب و آتش کزودر شگفتند عالی و دانی
 چرا از جهان هیچ بهره نباشد نه جاهی نه مالی نه آبی نه نانی

فیلسوف زمانه قطب الدین کرد کاری عجب ز نادانی
 ۲۵۸۰ بر لب شیخ زاده بسطام از طمع تیز کرد دندان
 خواست تا گاولیس بردهش خورد گوساله باز گردانی

~~~~~  
 بقطع راه درازامل غنی نشوی بر آستان قناعت مگر مقام کنی  
 مرو بعجب و تکبر بر آستانه خلق که زندگانی و عیشت همه حرام کنی  
 دوبدره گاو بدست آوری و مزرعه ای یکی امیر و دگر را وزیر نام کنی  
 ۲۵۸۵ بنان خشک و حلالی کز و شود حاصل قناعت از شکرین لقمه حرام کنی  
 و گر کفاف معاشتمی شود حاصل روی و شام شبی از جهود وام کنی  
 هزار بار از آن به که بامداد پگاه کمر بیندی و بر چون خودی سلام کنی

.....  
 گر کسی با تو بد کند زنهار جز بنیکی جزای آن نکنی  
 از بدی گر کسی کند سودی از نکوئی تو هم زیان نکنی

~~~~~  
 ۲۵۹۰ سپهرها من از گردشت فارغم مرا کی توانی که غمگین کنی
 نه نایم که بر بسته باشم کمر بدان تا مرا کام شیرین کنی
 نه نرگس که سرپشت آرم فرود گرم افسر تاج زرین کنی
 گرفتم که ایوان قصر مرا ز خشت زرو نقره پر چین کنی
 نمی ارزدم این تنعم بدان که در آخرم خشت بالین کنی

~~~~~  
 ۲۵۹۵ ای دل ار چشم عقل بگشائی و آنچه نیکست و آنچه بد بینی  
 شودت روشن آنکه هر که کند مایه عمر نقد خود بینی  
 همچو حمال برف با همه رنج حاصلش آب در سبد بینی  
 هر چه میخشی بکس اورا جز از وی مجوی و آنچه بگوئی بکن و آن را که کردی و امگوی

گر برین صورت توانی بودن ای ابن یمن همت کو فرق فرق را بزیر پی پیوی

۲۶۰۰ ای دل نصیحتی کنم ارز آنکه بشنوی نا داده آب کشت سعادات ندروی

زنهار درنهان نکنی آب معاملت کانگه که آشکار شود زان خجل شوی

دلا پاس این یک سخن گوش دار که دارد خواص دم عیسوی

چه دانی که انجام دولت بچیست بازارش ار عاقلی نگرو ی

که از تو بکوه ار رسد نطق خویش جواب از صدا جز همان نشنوی

اگر بد کنی چشم نیکی مدار که گر خار کاری سمن ندروی ۲۶۰۵

اگر خاطرت میل کاری کند کز آن کار داری امید بهی

ازین پیشتر عاقلان گفته اند فارسل حکیم لا تو مه

چون رسد روزی بوقت خویشتن زحمت جستن چه بر خود مینهی

بی اجل چون کس نمیرد در جهان پس چرا در عجز و سستی تن دهی

۲۶۱۰ رزق مقسومست و لائس حل لاه وقت محتومست ولا تغفل به

گر با وجود جود تو کس گوهر مراد بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی

از دنب لاشه خر طلب دنبه می کند و آماس باز می شناسد ز فر بهی

پدر کردی نصیحت مر پسر را که زنهار از کسی چیزی نخواهی

و گر روزی چنان افتد که خواهی ز مردی خواه اما اگر چیزی نخواهی

۲۶۱۵ کسیکه سفله و دانای خلق بود و بود اگر بگیرد امروز ماه تا ماهی

چنان بود که کدو و همره چنار بود ولیک ناید ازو مسند شهنشاهی

مریز آب رخ از بهر نان تو ای پدر و پیش که خاک بر سر این خواجگان نا گاهی

برو بملک قناعت در آ و ایمن باش ز کردگار جهان خواه هر چه می خواهی

لاف عرفان حق چگونه زنی  
 همه اوباش تا توانی گفت  
 تو که از خویشتن نه آگاهی  
 لیس فی جبتی سوی الهی ۲۶۲۰

ز مخلوق کاری گشایش نگیرد  
 مرو گردد هر در بامید عزت  
 دل اندر خدا بند اگر کار خواهی  
 جناب امیر و وزیران نیرزد  
 چه فخری بود کز ره عار خواهی  
 چو مرکز درین دایره پای بفشار  
 که از حاجب بارشان بار خواهی  
 ز نا جنس بگریز اگر آفتابست  
 ۲۶۲۵ ترا سایه خود بس ار یار خواهی  
 بوحدت بسر بر که راحت در آنست  
 اگر گلشن عیش بی خار خواهی  
 کزین خلق امید مهر آ نچنانست  
 که آب حیات از لب مار خواهی

اگر نخستین کار شگرف می خواهی  
 بجوی هم نفس کار ساز راد در ست  
 که قاصدی بفرستی و حال بنمائی  
 بدو فرست که تا بند بسته بگشائی

دیده ام اکثر ممالک را  
 سایه همسایه گیر اگر خواهی  
 به ندیدم ز ملک تنهائی ۲۶۳۰  
 که چو ابن یمین بر آسائی

ای دل ز پی جهان چه بوئی  
 گز خار بگيردت سر دست  
 وز زحمت جسم و جان چه جوئی  
 رودست تهی چو کر به می لیس  
 بکنر ز گل ای فلان چه بوئی  
 چون سگ پی استخوان چه موئی  
 ۲۶۳۵ بی فکر مگو هر آنچه کوئی  
 رو پرده دل بشوی ای پیر  
 این خرقه و طیلان چه شوئی

- اخلائی انبئکم جمیعاً بان الله فعال لما شأ  
 چو خواهد گشت واقع امر مقدور چه در غربت چو در مأوی و منشأ  
 مکن شادی گرت گیتی بکامست مغرور غم گز بود کارت تراشا  
 چو گردانست گردون از میانه کناری گیر و خوش میکن تماشا ۲۶۴۰  
 مکن جز اهل معنی را تواضع که خوش گفت آنکه کرد این بیت انشأ  
 و لست بضارع الا الیکم و اما غیر کم کلا و حاشا  
 بر کاتبان خویشتن املای بد مکن چون سرزدند از پی تحریر خامه را  
 املانگر که بر چه نویسند گان کنی و ایشان بحضرت که نویسند نامه را  
 منور شد بشمس ملت و دین دو گیتی چون همین دارد همان را ۲۶۴۵  
 خرد در جنب ذات پاک اصلش فرو تر از هجین دارد هجان را  
 شکست تیر را در عهد کد کش سپهر اندر کمین دارد کمان را  
 بقصد جان بد خواهاتش مریخ کشیده در سنین دارد سنان را  
 عدو بهر هزیمت از جدالش قوی حصنی حصین دارد حصان را  
 اگر نحسین را افتد قرانی دوا آن بی قرین دارد قران را ۲۶۵۰  
 بعون دولت ار باشد مرادش شجاع و با جبین دارد جبان را  
 اگر خواهد عجب نبود زحلمش که ثابت چون زمین دارد زمان را  
 فلك تا گردد آن سرور مقدم موخر چون سرین دارد سران را  
 مکان سر فرازی را مکینست بحمد الله مکین دارد مکان را  
 نشان مکرمت جستم خرد گفت که آن مسند نشین دارد نشان را ۲۶۵۵  
 سزد کاین یمین با مجلس او کم از جای چنین دارد جنان را



- بامل خطه نقر یومد از طریق رضا مگر بعین عنایت نظر فکند خدا  
 که آفتاب سپهر کرم بطالع سعد فکند سایه الطاف خود بدین ضعفا  
 ستوده آصف ایام عز دولت و دین که زیبدش که کند پادشاهی وزرا  
 زعی کریم نهادی که بر بسیط زمین سپهر باهمه دیده ندید مثل ترا ۲۶۶۰  
 توئی که بر چمن جان هر که زنده دلست ز فیض ابر سخای تو رست مهر گیا  
 توئی چنان که اگر ذره ای شود موجود ز عزم و حزم تو در پیکر زمین و سما  
 زمین شود چو سما بقرار و سرگردان سما شود چو زمین باوقار و پابرجا  
 گذشت بر دل من بك سخن بخوام گفت خدایگان زره لطف اگر کند اصفا  
 سعادت ازلی با عماد دولت و دین جهان رادی و مردی سپهر جود و وسخا ۲۶۶۵  
 زبدو فطرت و آغاز آفرینش او مقارنست و برین حال واقعیت گوا  
 سعادت نه همانا که به تواند بود ز اتفاق ملاقات ای خجسته لقما  
 بکام دل ز جهان داد عیش بستانید که هست بر گذر این سخت کوش سست وفا  
 زمان دولت و اقبال مغتنم شمردید میفکنید ز امروز کار تا فردا  
 مگر ز بخت شما نیز یابد ابن یعین فراغتی که تواند گزارد فرض دعا ۲۶۷۰

- سخنی نزد من رسید امروز از سخنهای قدوة الشعرا  
 مرتضی افضل و یگانه دهر فخر سادات قدوة نقبا  
 آن هنر پرور سخن گستر و آن نکو سیرت خجسته لقما  
 و آنکه با صد هزار دیده فلک جز با حول نبیندش همت  
 تیر گردون زرشک خامه او در گمان او فتد که انشا ۲۶۷۵  
 گلبن فضل را که انشاد کس چو طبعش نداد نشوونما

راستی قطعه‌ای ز غایت لطف      همچو آب حیات روح افزا

قطعه‌ای نه که بود دریائی      موج او جمله لولو لا لا

از لطافت که هست کار گریست      در مزاج عقول چون صهبا

۲۶۸۰ سخنش چون شنید ابن یمین      گفت از اخلاص نه ز روی ریا

کین سخن گر بسنک خار هرسد      دم تحسین زند زبان صدا

باد باقی که بلبل طبعش      کرد گلزار فضل را بنوا

~~~~~  
ای نسیم صبح گاهی بر توجان افشان کنم گر کنی آگه ز حالم خواجه نصرالله را

آن سرافرازی که دایم دارد اندر شکر خویش فیض ابر دست اورطب اللسان افواہ را

۲۶۸۵ وانکه باندیر رای او توان گفتن کنون کز کتان دست تعدی هست کوته ماہ را

چون بیوسی خاک در گاهش اگر فرصت بود عرضه دار احوال این داعی دولت خواہ را

گو بسا ابن یمین را آرزو بودست آنک توتیای دیده سازد خاک این در گاہ را

این دش چون گشت ممکن بافتن مطلوب خویش لطف کن بہر رمی بگشا بدرگہ راہ را

~~~~~  
زہی فرخنده جائی خوش مقامی      کہ خجلت میدہد خلد برین را

۲۶۹۰ نقوش دل فریب جان فزایش      ببرد آب نگارستان چین را

ندانم کین ارم یا باغ مینوست      کہ حیرت بینم ازوی آن و این را

صفای سلسبیل و نزہت خلد      بخاطر نگذرد روح الامین را

ز منظر گاہ بالا چون ببیند      روان در زیر او ماء معین را

از آن ساعت کہ می بر کف نہادند      درو صاحب قران بی قرین را

۲۶۹۵ خرد با روح میگوید کہ بشتاب      بین بزم بزرگ خرده بین را

چو می بینی بکف جام مروق      بنزہت گہ بہاء ملک و دین را

وزیر شه نشان کز رشك کلکش      سواد عین زبید حور عین را  
دل اندر وی بعشرت شاد با دا      سر افراز زمان فخر زمین را  
ولی باید که نگذارد بدل در      که بگذارد بدل ابن یمین را

.....

۲۷۰۰      إذا امكنت فرصة في العدو      فلا تبعد شغلك الابهـا  
فان لم تلج بابها مسرعا      اناك عدوك من بابها  
و اياك من ندم بعدها      انا مل اخرى واني بها  
~~~~~  
و ذی سغه یواجهنی بجهل فاکره ان اکون له مجیبا
یزید سفاهة و ازید حلما کعرد زاده الاحراق طیبا
~~~~~

۲۷۰۵      اذا جادت الدنيا عليك فجدبها      على الناس طرا انها يتقلب  
فلا الجود يفتنيها اذا هي اقبلت      ولا البخل يبقیها اذا هي تذهب  
~~~~~  
يحاول منى توبة كل ناصح كان هوى المرد الملاح ذنوب
فما دام للغزلان كافور عارض وغنبر اصداغ فكيف اتوب
~~~~~

اذا غدا ملك باللهو مشتغلا      فاحكم على ملكه بالويل والخرب  
اما ترى الشمس في الميزان هابطة      لما غدا برج نجم اللهو والطرب  
~~~~~

لأنصحب لئام الناس ان لهم عدوى وان كنت غر مناجيب
واصحب اخا كرم تحظي بصحبته فالطبع مكتسب من كل مصحوب
فالربح آخذة مما تمر به تتا من النتن او طيبا من الطيب
~~~~~  
وان امرء لاقى الهوان بارضه      فا صبح عنها را حلاللبیب  
ولو لم يكن في الاغتراب فضيلة      لما قيل للشيشي النفيس غريب  
~~~~~

بود تاریخ عرب هفتصد و پنجاه و یک وسط روز دوشنبه سیم از ماه رجب

که زدا ز کتم عدم خیمه بصحرای وجود قدوه و قبله ملک عجم و دین عرب
آصف عهد جلال دول و دین منصور آن فریدون منش جم حسب پاك نسب
~~~~~

تزهت فی الدنيا الدنیه کلها فمالی سوی نیل المعالی مطالب

۲۷۲۰ عشقت المعالی و التکریم مذهبی وللمناس فیما یعشقون مذاهب

یک دوسیمین برویاری دوسه چاریم بهم خورده هرروز منی پنج شش از باده ناب  
هفته ای مجلس ماطه زن هشت بهشت بود و امروز تهی گشت صراحی ز شراب  
ای تو در طاق نه ابروی فلک جفت کرم وقت ما را بنی ده می کلگون دریاب  
~~~~~

ای خدیوی که عهد دولت تو هست چون در زمان عمر شباب

۲۷۲۵ در ره حزم تو سرشته درنگ در ره عزم تو نهاده شتاب

روزگارم ز تیغ معدلت چون شب دیو شد ز تیر شهاب

هست آگاه رای انور تو ز آنچه دارد فلک و رای حجاب

شد بمعماری عنایت تو بیت معمور این سرای خراب

حال ابن یمنیت چو میدانمی نتران داد زحمت اطناب

۲۷۳۰ لیک فرصت زدست نا دادن نبود دور از طریق صواب

گر عنایت کنی هم اکنون کن که فتد در زمانه امر عجاب

نو شدار و چه شود خواهد داشت چون شد از ملک زندگی سهراب
~~~~~

ای جوان بختی که در خلوت سرای کاینات رای پیرت می گشاید پرده از ابکار غیب

در جهان عدلت چو موسی تا جدیضا نمود گوسفند از گریک یثند مهربانی شعب

۲۷۳۵ تا نشستی چون محمد بر سریر سروری من یا استاده ام در بندگی همچون صهب

در جنابت ظلمت از روز شباهم معو گشت وین خط چون تیره شب روشن شد از انوار شب  
پیش ازین بامن عنایت یش ازین بودی ترا لبس فیما ید عبه العبد یا مولای رب  
بای در دامن کشیدم مدتی چون خلایق و ز تفکر سرفرو بردم کشف آسا بجیب  
موجب حرمان ندیدم در وجود خویشتن هیچ چیز الا هنر کان هست نزدیک تو عیب

یکمست فاضل و دانا اصیل و پاک نسب و لیک هیچ کسش در جهان نداود دوست ۲۷۴۰  
یکمست نا کس و بد اصل و بد رک و مردود بهر کجا که رود صد هزار نیکو گوست  
سؤال کردم ازین سر ز پیر دانی که این تفاوت فاحش درین جهان ز چه است  
زمانکی بتامل شد و پس آنکه گفت که می کشم ز برای تو مغز را از پوست  
بدان که اصل سعادت درین جهان مالست هر آنکه مال ندارد چو ناله ای پی بوست  
و گر بدست که در دست سیم و زر دارد بنزد خلق همه قول و فعلی او نیکو گوست ۲۷۴۵  
و گر هزار هنر دارد و ندارد مال بجای هر هنری صد هزار عیب دروست

همچو صبح آمد رسولت پیش من پس باز شد ظلمت اندیشه وین حال فلان نا طقت  
من بدانستم که یشک نزد من آئی از آنک یش رو خورشید را پیوسته صبح صادقست

### در معما

چار حرفست نام آنکه سپهر رای او را بجان متابع گشت  
اول نام و باز ثالث او ربع ثانی و خمس رابع گشت ۲۷۵۰  
از تو پرسم لغزی فکرت اخراجش کن ای که در مسند دانش چو تودیکر نشست  
چیت هفتاد که اجزاش ز سی افزونست چیت پنجاه که آخر شودش عمر بشت

بهای ملک علی خواجه آنجهان هنر که بر سپهر فضایل چو آفتاب بتافت  
بسال هفتصد و هفده بود از هجرت شب دهم ز محرم که سوی خلدشتافت  
بسال هفتصد و سی هفت از هجرت بروز جمعه که چاشت از صفر شده پیوست ۲۷۵۵

گذشت سرور آفاق عز دولت و دین محمد آنکه فلک در عراش خون بگریست

از مال مهتری نبود کسب فضل کن کان کس که فاضلت بگیتی مسودست  
گر جهل باغناست همه عار آن کسست با فقر ساختیم که فخر محمدست  
باز آمدم از آنچه هوا بود رهنماش عقم نمود راه که این عود احمدست  
چون با قضا مرام موافق نهاده اند زندان مرا مقابل صرح مرمومت

۲۷۶۰

اگر در حوادث که پیش آیدت بدر گاه ایزد پناهد دلت  
ور از امر و نهی که فرموده حق نه افزایش ایچ و نه کاهش دلت  
چنان خاص درگاه یزدان شوی که یابی از هر چه خواهد دلت

بهر روزی بهر دری چه روی ای ز ضعف دل اعتقاد تو سست

چه بری آبروی چون نانی نخورد کس از آن چه روزی تست ۲۷۶۵

گر نیوشی و گر نه من گفتم گفتنی ها تمام راست و درست

ای خسرو زمانه که ارکان دین و ملک الا بیمن عدل تو محکم اساس نیست

نسبت نمی کنم کف را دترا بکان کان ممسکست و در کف تو احتباس نیست

هر چند آفتاب فلک عین عالمست الا ز نور رای تو اش اقتباس نیست

دشمن شکوه شیر ببیند ز صولت گرز آنکه چشم بسته چو گاو خراس نیست ۲۷۷۰

خواهد چو خوشه خصم ترا سردرود چرخ زان در کفش هلال بجز شکل داس نیست

ای سروری که نور در آئینه سپهر الا ز رای تو بره انعکاس نیست

ابن یمن که بنده عالی جناب تست دارد حکایتی که در آن التباس نیست

هر کس که یافت صدمت سحر بیان من چون سامریش ناله بجز لامساس نیست

بیت مرا که رکن و اساسش مدیح تست مگذار مندرس که که اندراس نیست ۲۷۷۵

بس عقدهای گوهز موزون نثار تو  
 ۲۷۷۰ کردم از آنکه مثل تو گوهر شناس نیست  
 اکنون که در پناه حریم حمایت  
 از چنگ باز کبک دری را هراس نیست  
 از دور روزگار ستمها کشیده ام  
 کان را بسان عدل تو حد و قیاس نیست  
 از تند باد حادثها سر گرفته ام  
 وزیم روزگار مجال عطاس نیست  
 بستان ز روزگار ستمکاره داد من  
 سهلست این قدر بجزین التماس نیست  
 بادا همیشه طالع سعادت در صعود  
 چندانکه در صعود ذنب همچو راس نیست ۲۷۸۰

تو زمن برتری اگر جستی  
 گفت آنکوز حالت آگاه هست  
 گر چه فخر بست ظن مبر که بدین  
 دست عارت زعرض کوتا هست  
 نه که ثبت یدا لبی لهب  
 جاش بالای قل هو الله هست

آنکه از برق سحاب کرم شامل او  
 تا بد حاتم طی را دل و جان در تابست  
 و آنکه خصمش بشکر بود از آهن و روی  
 در که معرکه لرزنده تر تر از سیاه است ۲۷۸۵  
 تیغ چون آب وی و سینه پر آتش خصم  
 دشنه رستم دستان و دل سهراب است  
 اتفاق همه خلقان جهان هست بر آنک  
 پهلوانی که بدین زور و توان و تابست  
 حارس و حامی اقلیم هنر شیخ علیست  
 که زیداری او چشم فتن در خواست  
 بجزین ورد ندارند گروهی که مدام  
 رویشان از بی طاعت بسوی معر است  
 که سرافراز جهان شیخ علی باقی باد  
 کز نم ابر کفش کشت امل شاد است ۲۷۹۰

ایسروری که در ره مردی و مردی  
 رستم ترا مقابل و حاتم نظیر نیست  
 گر زخم تیغ دست ترا خستکی رساند  
 بشنو که هیچ عنر جزین دلدیر نیست  
 دست گهر فشان تو ابرست و تیغ برق  
 هر جا که ابر خاست ز برقی گزیر نیست

احرام بستم از بی تالیجناب شاه  
 کز کاینات قبله بگزیده منست  
 گفتم که خاک در که او بر کشم بچشم  
 کان تربای روشنی دیده منست ۲۷۹۵

نوشم شراب تربیت از جام اهلکاو      کن اصل شادی دل غمیده منست  
 مردبان مرا ز مقصد امید باز داشت      وین یزهم ز طالع شوریده منست

زیاری باده جستم در خماری      گمان کردم که اورا بنگ نیکست  
 میم کم داد لیکن بد نباشد      ز چشم کور اشک لنگ نیکست

۲۸ دی مرا گفت محترم یاری      که دلم هیچ راز ازو نهفت  
 که بنگلزار طبع وقادت      در بهار سخن چه غنچه شکفت  
 نوك الماس فكر ناقب تو      گوهر نظم در مدیح که سفت  
 گنم اکنون بمدح و هجو کسی      نشود فکر با ضمیر م جنت  
 زانکه مرد دروغ نیست رهی      وندین دور هیچ راست نگفته  
 ۲۸۰ والا ضیاء دین توئی آنکس که آفتاب      در پیش رای انورت از ذره کمتر ست  
 الفاظ دلگشای ترا نزد عاقلان      اندر مذاق طوطی جان ذوق شکر ست  
 دی قطعه ای بدست من افتاد ناگهان      از گفته های تو که بلطف آب کو نرست  
 چون نور یافت چشم رهی از سواد آن      دیدم که قطعه نیست یکی بحر کوهر ست  
 فی نی صواب نیست که يك بحر خوانمش      هر بیت از آن که در نگری بحر دیگر ست  
 ۲۸۱۰ عمرت در از باد که ملك سخنوری      طبع ترا بقوت فکرت مسخر ست

مرا بلبل طبع شیرین نفس      گز آواز او عقل مد هوش گشت  
 زبانی که وقت نوا می گشاد      فرو بست و بکسر از آن گوش گشت  
 که اندر خزان مشیب او فتاد      بهار شبایش فراموش گشت  
 نبیند گمل خرمی زان سبب      زبان را فرو بست و خاموش گشت

۲۸۱ فرزند خواجه در هنر از خواجه کمتر ست      گرچه بشکل و صورت و هیئت بیان او ست



منگر بدان که این پسرست آن پدرازاك  
 بخافانی بلند سخن خود مثال این  
 بس مفرکز بدی نرسد در بها پیوست  
 گفتست نکته ای بشنوزانکه بس نکوست  
 گبرم که مارچوبه کند تن بشکل مار  
 کو زهر نهر دشمن و کومهره بهر دوست

رسید نامه نامی بنزد ابن یمن  
 دلم که بود گرفتار غم اشارتش  
 بتازگی جگر مرده زوحیانی یافت  
 چو کشف کرد حقایق برونجانی یافت ۲۸۲۰

بنام ایند زهی خرم سرائی  
 هوش از اعتدال طبع دایم  
 که چون فردوس اعلی دلگشایست  
 چو انفس مسیحا جان فزایست  
 غبار آستانش از خوش نسیمی  
 بسان زلف آهو دل گشایست  
 دروسوزار بود برمشك وعودست  
 وگرنالد کسی آن چنگ و نایست

ز نور جام چون ماه تمامش  
 براسرار فلک واقف توان شد  
 که چون مهر از جهان ظلمت زدایست ۲۸۲۰  
 که همچون جام جم گیتی نمایست  
 چه جای سایه فر همایست  
 چو بخشد سایه سقفش سعادت

لطیف آمد عمارتهاش بکسر  
 فلک حیران شود زین بیت معمور  
 بلی معمار او لطف خدایست  
 چو بیند کش زمین آرام جایست  
 سراپست این ندانم یا بهشتست  
 بهشتست این ندانم یا سراپست ۲۸۳۰

زخلق خوش نسیم صاحب او  
 صفا در وی زرای صاحبش باد  
 هوای او همیشه عطر سایست  
 که الحق با صفا و نیک رایست

فرهاد خویش کرد مرا ماه چهره ای  
 هملش ز آدمی توان یافت بهر آنک  
 شیرین لسی که خسرو خوبان برزنت  
 باحور و باپری بگه حسن برزنت  
 بس نازک و لطیف زنی خواستست لیک  
 او را هزار فخر بهر شیوه برزنت ۲۸۴۰

فخر آل مصطفی - ید لطف الدین توئی      ای که پیش رای یرت عقل اول کودکیست  
 با صفا از کوکب دری نعلین تو شد      هر کجا تاجی فروزان بر فراز تار کیست  
 صیقل رایت بانوار یقین روشن کند      هر کرا آینه دل تیره از زنگ شکست  
 مرغباری کان ز نعل سم یکران تو خاست      بر رخ زرنیخ قام دشمنان آه کیست  
 ۲۸۴۰ هر که دارد چون کمان در سر کژی با خدمت      هر مژه بر چشم شوخش راست تیر ناو کیست  
 بنده مبون جناب تست چون ابن یمن      هر کجا پیروز روزی بختیار زیر کیست  
 از ره چاکر نوازی يك زمان با بنده باش      بنده را بامجلس عالیت اندک کار کیست  
 بر من از وجه شریعت هست دین واجب      گر چه نزد همت بسیار خیرت اند کیست  
 ملك طلق از من ستان در وجه آن تا گویمت      لوحش الله زو که خاک و زر بترد او کیست

.....

۲۸۴۵ ای صاحبی که همت بی منتهای تو      آئین جود می ندهد یک زمان زدست  
 بگشاد کار خلق جهان کلك لا غرت      زاندم که در مصالح خلقان میان بیست  
 رأی منیرت آب رخ آفتاب ریخت      دست و دل تو رونق دریا و کان شکست  
 معلوم تست آنکه ز دستان بهمنی      بیچاره چاکر تو چو دوستان بجان بخت  
 باران چو تیر گشت روان از گشاده ابر      زاندم که مهر تیغ زن اندر کمان نشست  
 ۲۸۵۰ هر کس که داد مهر تو اش پشت گرمی      از باد سرد حادثها جاودان برست  
 تابنده راز زحمت باران دهی خلاص      باراننی لطیف بدو بخش از آنکه هست

.....

صاحبها گر چه از ضعیفی تن      می نیارم ببندگیت شتافت  
 لیک طبع چو آب و آتش من      می تواند بفکر موی شکافت  
 لایق کسوت مدایج تو      دیبه خسروی توانم بافت  
 ۲۸۵۵ رشته در بازوی هنرمندان      ذهن و قلم می تواند تافت

تربیت کن مرا که چرخ کهن کم چو من نو سخن تواند یافت

.....

بزرگوار امیری که زبدهٔ زمیست درانتساب حسینی و سیرتش حسنیست

سر اکابر سادات مشرق و مغرب عباد دولت و ملت علی بن حسنیست

ملك صفات بزرگی که خالق فایح او شکست رونق بازار نافهٔ خدنیست

زنور مشعلهٔ زای انورش برقی فروغ شمع زراوند و نیلگون لیگنیست ۲۸۶۰

بزیر سایهٔ عالی نهال همت او درخت سدره و طوبی چو سبزهٔ دمنیست

جریده ای برهی داد و عقل گفت اینیست سفینه ای که درو بحر و اؤلؤ عدنیست

مثال داد که اثبات کن برو ابات که طبع راست بیت لطیف مفتنیست

چو زامثال ندیدم گزیریستی چند اگر چه سخت رکیک و عظیم دل شکنیست

نوشت خادم و گفتش خرد که لایق نیست ولید اشارت مخدوم عنر خواه منیست ۲۸۶۵

~~~~~

گروعه ای که داد مرا آصف زمان یک بارگی ز خاطر خاطر گذاشتیست

بروی گرفت نیست کز اینمان که چاکرست بس خلق را که بر در امید داشتیست

وانگه دین وعدهٔ یک یک گرارد چون رأیت کرم بفلك بر فراشتیست

و زیاد بنده گر نرود وعده های او نشگفت از آنکه بنده بر آن دل گماشتیست

مانند او چو نیست کس اندر جهان بجود دل نقش وعده اش بجان بر نکاشتیست ۲۸۷۰

.....

جهان جود و کرم تاج ملك خواجه علی تویی که کس ز تو شد در زمانه هر که کستیست

طبیعتیست در احبای مکر مات ترا که هست خاصیتش هر که عیسوی نقیست

بجز خیال کسی شبروی نیارد کرد در آن دیار که سرباس باس تو عیست

بهر مهم که نهد رأی تو قدم در پیش هزار منزل ازو آفتاب باز پستیست

سخن سرای که وردش شای تو نبود میان اهل سخن هرزه لای چون جرسیست ۲۸۷۵

مرا تو آنچه بتشریف داده‌ای همه عمر
 و لیک طوطی طبعم که طایر ملکوت
 از آنکه بال و پری نیستش مناسب حال
 ببخش بال و پری از منال ترخانش
 ۲۸۸۰ کنون که دسترست هست دستگیرش باش
 ز بهر فخر بر ابنای روزگار بسست
 بجنب او چو بنزد همای خرمگست
 فتاده اکثر اوقات او درین فست
 که در هوای تو پرواز کردنش هوسست
 مده زدست مر این وقت را که دسترستست

صاحب اعظم سر گردنکشان ملک و دین
 فتنه را در خواب مستی سر فروشد تا بدید
 رای پیرت گرچه باشد یاور اندر کارها
 هر چه کرد از بهر نظم ملک و ملت رای تو
 ۲۸۸۵ فتنه تا دریش عدالت سر صراحی‌وش نهاد
 در جهان غیر از پیاله هیچ خونخواری نخواست
 کش ز ابر دست گوهر بارت ادراری نخواست
 صاحب گوهر فروشی میکنم از من بخر
 پیش ازین گر شاعران بودند چون ابن یمن
 با نوا دارش که در گلزار مدحت بلبست
 شاعری قادرتر از وی این زمان باری نخواست
 بلبلی چون او بدورانها ز گلزاری نخواست

وزیر شاه نشان ای یگانه دو جهان
 چهار ماه بود تا بینج گیاه حواس
 توئی که ذات تو مقصود ازین سهمولودست
 زشش جهت شتری جسته‌ام که موعودست
 ز هفتمین درک انتظار برهانم
 که زیر نه فلک ده له بصد اخلاص
 امید هشت بهشت ار ترا بهبودست
 ایاز وار بجان بنده تو محمودست

مارا حکایت عجب افتاد با فلک
 ۲۸۹۵ در عمرها بکلی آنکس نمیرسد
 ناید بیان حالت آنم بشرح راست
 اما چه گویمت که جزوی آن چه خاست
 خاطر بسوخت ز آتش فکرم که هر صبح
 وجه معاش را جهة روشن از کجاست

تاجیست آنکه در دهر او واجب دواست	جسمتم ز پیر عقل درین باب اشارتی
گر نیست بیشه در گه میمون پادشاست	گفتا که اهل فضل چو پیداندو جای پیل
ورچه نیاز من سوی درگاه کبریاست	اکنون ز بیشه قطع نظر کرده ام بکل
خودشید خسروان جهان سایه خداست ۲۹۰۰	درگاه شاه مشرق و مغرب نظام دین
قلب مرا ز تو نظر لطف کی میاست	شاه ابحال من نظری کن ز راه لطف
در چشم رنج دیده این بنده تو تیاست	شد مدتی مدید که خاک جناب تو
بی بهره از کفاف چو بنده ای رواست	تو خود بگو که با چو تو شاهی هنر پناه
از لطف طبع تو نسزد این که بی نواست	ابن یمین که بلبل گلزار مدح تست

.....

آنکه یابد ملک از او، چون تن از جان تربیت ۲۹۰۵	يك دونوبت در جناب خسرو جمشید فر
در صمیم کان ز لطف مهر تابان تربیت	وانکه بهر بخشش او سیم وزر را میرسد
گر ز نور ماه یابد تار کتان تربیت	وانکه زیر سایه مهرش هجب ناید مرا
عرضه کردم شعرو زودیدم فراوان تربیت	من بعون رای پیر و قوت بخت جوان
کرد اشارت تا کنند از راه احسان تربیت	خود بتحسین تربیت فرمود و بس نواب را
ز آنکه تا اکنون اثر پیدا نشد ز آن تربیت ۲۹۱۰	از عمل نواب را پروای من گوئی نبود
زانکه اندر باب منشان بود ازینسان تربیت	نفثة المصدور کردم عرضه تا داند امیر
لب شود خندان چو یابد ز ابر نیشان تربیت	تا بود عادت که دایم غنچه دل تنک را
یابد از وی غنچه دلهای خلقت تربیت	ابر نیشان کفش لباض بادا آن چنانک

~~~~~

|                                        |                                |
|----------------------------------------|--------------------------------|
| با خاص و عام بر سر اظهار تربیت         | ای سایه خدای توئی همچو آفتاب   |
| تا در نیافت کس چو تو بر کار تربیت ۲۹۱۵ | گرد بسط خاک فلک دورها نگشت     |
| بر هر دلی که هست به سمار تربیت         | مهر ترا مهندس فکر تو دوخته است |

من بنده کمینه که بنواخت مدتی      لطف دلم ز لفظ گهر بار تربیت  
 يك چنداگر چو ذره بخانه نیافتم      از آفتاب رأی تو انوار تربیت  
 ورشد حسود مانع آن کافتم بدست      از بحر جود گوهر شهوار تربیت  
 ۲۹۲۰ شکر خدا که باز پس افتاد کار آنك      پیش تو کرد در حقم انکار تربیت  
 دی گفت فخر ملت و دین آنکه عقل او      داند نکو طریقت و منجمار تربیت  
 کز آصف زمانه شنیدم که بعد ازین      ابن یمین شدست سزاوار تربیت  
 گفتم بلی درین سخنم نیست شبهتی      زیرا که میرسد بمن آثار تربیت  
 در حق من بسیط جهان سر بر گرفت      چون صیت عدل شاملش اخبار تربیت  
 ۲۹۲۵ وقتست اگر بسایه لطفم در آورد      آن دوحه مبارك پر بار تربیت  
 خوشگوی بلبل چو من آخر دریغ نیست      محروم و بی نصیب ز گلزار تربیت  
 تا هست عادت اهل کرم را که می نهند      بر کتف فاضلان جهان بار تربیت  
 بادا روان ز عامل دیوان لطف او      بر اهل فضل متصل ادرار تربیت

صاحباهمت تو يك چندی      بمواعد شادمانم داشت  
 ۲۹۳۰ و آرزوی محال چون سایه      بر پی مهر تو دوانم داشت  
 وعده را چون ندیدم ایجازی      راستی را خرد بر آنم داشت  
 که بگویم که من بدولت تو      چون تو صدرا چنین توانم داشت

سر اکابر عالم علاء دولت و دین      توئی که رای تو بر آفتاب طعنه ز نیست  
 ز عکس مشعله رای عالم آرایت      هزار تاب درین شمع نیلگون لکنست  
 ۲۹۳۵ حکایتیست مرابانو عرضه خواهم داشت      چگونه عرضه ندارم چه جای تن زد نیست  
 جهانیدان همه را بود اعتقاد چنان      که خواجه منبع رایست و منجم فطانت

- چو بر سر ایر احوالشان وقوف افتاد      که نزد او شبهه برتر ز لولو عدنست
- ازین سخن همه را اعتقاد باطل شد      شود هر آینه باطل چو اندرین سخنست
- گمان برند که جنسیت نیست علت ضم      از آنکه جنس طلبکار جنس خویش نیست
- بزرگوار وزیرا چه لطف طبعست این      که سرویش تو کمتر ز سبزه دمنست ۲۹۴۰
- ولی ز روی حقیقت تو نیز معذوری      شکایت از تو ندارم گناه بخت منست
- شکر ایزد که گر نماند زرم      بحر طبعم هنوز پر گهرست
- نزد جوهر شناس بینا دل      عقد در چون بود چه جای زرست
- ز آتش خاطر اثیر وشم      شعله آفتاب يك شررست
- ماه را در منازل علوی      فکر من پیشوا و راهبرست ۲۹۴۵
- ذهن صافیم لوح محفوظست      کز رموز فلک برو صورت
- نکتهای لطیف من چون می      در مزاج عقول کار گهرست
- طوطی طبع عقل اول را      سخن خوش مذاق من شکرست
- چه سخن گریم از هنر با کس      سخن من معرف هنرست
- سخن اینست گو بگوی جواب      هر کرا اندرین سخن نظرست ۲۹۵۰
- کج نشین راست گویده انصاف      با جزالت نگر چگونه ترست
- با چنین حالها که من دارم      بهتر از جمله حالتی دگرست
- که اگر تاج و منتی با آن      بر سر من نهند درد سرست
- فارغم از جهان و هر چه دروست      چون سرانجام جمله بر گذرست
- لیکن این روزگار سفله نواز      نیک بدمهر و سخت کینه ورست ۲۹۵۵
- ناوکی کز کمان چرخ جهد      سینه من پیش آن سپرست
- می کشم جور دور حادثه زای      و ز همه حادثاتم این بترست

کافتاب جهان غیاث الدین      از من دل شکسته بی خبرست  
آن هنر پروری که ابن یمین      در ره او کمینه خاک درست

۲۹۶۰      اکنون که هر کسی بمرادات واصلند      حرمان نگر که بنده بمهجوری اندرست

این هم یکی ز جمله شوریده طالعیست      کین چا کر ضعیف برنجوری اندرست

شاعرانی که پیش ازین بودند      گر ز منشان بجاه برتر است

آن نه تنها ز شعر دان که مرا      با یکا یک درین برابر است

این زمان نیز شاعران هستند      که تو گوئی که هر یک انور است

۲۹۶۵      لیک پیوسته با هنر مندان      رسم گردون دون ستمگریست

من گرفتم عطاردی بهنر      کو هنر را کسی که مشتریست

چون بنزدیک اهل عصر کنون      مرد پلچی فروش جوهریست

زین پس ابن یمین ازین گل و مل      گرمسیحی طالب کنی خریست

پی کن اسب فصاحت از پی آنک      رسم ابنای دهر خر خریست

۲۹۷۰      بیتکی حسب حال خود بشنو      که ترا زان عظیم یاور است

نیست اندر زمانه محمودی      ور نه هر گوشه صد چو غنصر است

وزیر مشرق و مغرب مگر نمیداند      که منصبی که مرا و راست هیچ کسرا نیست

بر آستانه جاه وی از جلالت قدر      ثری بتربیت او کم از ثریا نیست

مشیر مملکتش راستی نمی شاید      کسی که در همه عالم کسیش همتا نیست

۲۹۷۵      نه ز آن قبل که زافرادرزگار بود      از آن قبیل که گفتن صریح باران است

بزرگوار وزیر اخدیو خلق توئی      بحال بنده چرا یک زمانت پروا نیست

بحضرت تو که دریا نمونه ایست ازو      بغیر بنده کرا آرزو مهیا نیست



بلی جناب تو دریا و موج آن گهرست ولی چه سود که ز آن نیز بهره ما نیست  
من ار ز گوهر دریای جود محرومم گناه بخت مذست این گناه دریانیست

ای صبا گر پیش مولانا رسی  
گر بمخدومان تولا واجبست  
ورچه دریای عمل پر گوهرست  
در طریق مردمی آن الکرام  
خود تو به دانی درین مذهب مگر  
کوفرا مش کردن از ما شرط نیست ۲۹۸۰  
کردن از یاران تبرا شرط نیست  
غوص تا این حد همانا شرط نیست  
در ضمیر آوردن آیا شرط نیست  
یاد کردن دوستان را شرط نیست

مرا بدر که دولت پناه سرور عهد  
مید عاطفت آورد از آنکه میگفتند  
بلی زهرچه شنیدم هزار چندانست  
نمی کند نظر رحمت با بن یمین  
جناب حضرت والاش هست دریائی  
بغیر بنده نبینی بر آن لب دریا  
که با جلالت قدرش سپهر اعلا نیست ۲۹۸۵  
که در جهان بفتوت کسیش همانیست  
ولی چه سو که ز آن هیچ بهره مان نیست  
ز حال ابن یمینش خبر همانا نیست  
که چون محیط سپهرش کرانه پیدانیست  
کسی که مشرب عیشش از موهنا نیست ۲۹۹۰

گفته از جهانهاست که شایسته و زیباست  
اسباب معاش همه از شعر مهیاست  
خاموش چو ماهی ز چنان شاعر گویاست  
اکنون میان فرقی یکباره چو بر خاست  
آری چه توان کرد جهان صورت دریاست ۲۹۹۵  
خاشاک خمیس از گهرش مر تبه بالاست  
جمعی که رباعی ز غزل باز ندانند  
اینست هنر شان که بیان کردم و آنگاه  
وانکو بگهر هم چو صدف زیور دل بست  
از ملک فصاحت بکناری شدن اولیست  
نزدیک بزرگان جهان به بتری نیست  
گوهر که نفیسست ز خاشاک بزیرست

- اوصاف بزرگان بسخن راست نیاید      از تربیت اهل سخن آنهمه پیداست  
 مردمان با یکدیگر دامن نزاعی میکنند      از برای آنچه دارند از دگر کس عاریت  
 من ندارم با کسی در سر نزاع از بهر آنک      بی گمان دامن که بایدداد واپس عاریت  
 ۳۰۰۰ گریلاسی باشدم بیز حمت و تشویش خلاق      عارم آید ز آنکه پوشم در بر اطلس عاریت  
 چیست آنکو هر شهوار میان پرزرو سیم      سیم وزر هر دو در آب و بهم ناممزوج  
 هست چون صبح دوم غرقه زرا ندر سیمش      لیک صبحی که نباشد ببلندیش عروج  
 نه بود حقه سیماب و درو مهره زر      گاه از آن حقه کنند بودن شبخیز عروج  
 اجتماع مهر ست برودر همه وقت      چا عجب صورت او هست چو برجی و برج  
 ۳۰۰۵ این لغز بر تو اگر حل نکند ابن یمین      نتوانی بدر آورد الی یوم دروج  
 غرماتی که داشتم زین پیش      که ازیشان بمن رسیدی رنج  
 همچو قارون فرو شدند بخاک      جمه و باز ماند ازیشان گنج  
 هر یکی را بغیر مظلومه نیست      هیچ حاصل ازین سرای سپنج  
 گرت از شهد و شکر ذوقی هست      چیست بی چاشنی معنی هیچ  
 ۳۰۱۰ کاغذ خام شکر پیچ بود      کاغذ پخته بود معنی پیچ  
 منت ایزد را که هستم باقناعت همنشین      نیستم با کس رجوعی گر سقیم گر صبیح  
 نگذرم بر صدر مخلوق ار کریم است ار لئیم      ننگرم در روی معشوق ارقیع است ارقیع  
 بایساری کامل است ابن یمین از در نظم      در نسب و در مرانی در هجا و در مدیح  
 وین نه پنهانست خوان شعر گسترده چنانک      در مذاق عقل باشد در حلاوتها ملبع  
 ۳۰۱۵ ختم شد بر من سخن زانسان که معجز بر نبی      وین سخن در روی اهل نطق میگویم فصیح  
 ورنه نداری باورم شعری ز دیوانم بخوان      تا ازو آیات معجز در نظر آید صریح

کومراممدوح تامدحیش گویم آن چنانک  
 اظ آن باشد فصیح و عرصه معنی فسیح  
 مندرین اقلیم بی قیمت چو درکان گوهرم  
 رحلتی فرماید از بهر بقا عقل نصیح  
 گویدم چو نهست درد دنیا جنابی انچنانک  
 در پناه آن بیابد راحت جان مستریح  
 باچنان دارالشفائی در گشاده خلق را  
 دلچرا داری چنان از صدمت گردونجریح ۳۰۲۰  
 سوی درگاهش سفر کن کز سفر شد آنچنان  
 طارم پیروزه گردون وطن گاه مسیح  
 رو بطل صدره جاهش رها کن این و آن  
 سرکشی باید تو خود دانی چو سرو از سایه شیخ  
 نطق سحبان راز باقل کیتوان امید داشت  
 وز محالات خرد باشد سخاوت از شحیح  
 کھف خویش الا غیائمت و دینرا مدان  
 آنکه هم چو نعل کل نامد در افعال شقیح  
 در جهان باداریاح دولت اورا هبوب  
 تار یاح اندر کلام الله بود خوشتر زریح ۳۰۲۵

مشکلی آمدست در پیشم  
 زیر کی کو که حل تواند کرد  
 باز گوید که چیست انسانی  
 که نه خدائی و نه ز نست و نه مرد  
 همچو سایه نشسته در خانه  
 گشته چون آفتاب عالم گرد

پیدکری بی گناه را دیدم  
 چون گنه کار در جحیم افتاد  
 پخته کردش چو خام طبعش بافت  
 مالک دوزخش که بود استاد ۳۰۳۰  
 زان پس از دوزخش برون آورد  
 تا کند موضع خراب آباد  
 بر لبش چون بسان آب فشاند  
 سوز و تا بیش در نهاد نهاد  
 در جهان آب کاش افروزد  
 جز در آن طبع کس ندارد یاد

چیست آن آسیا که گردش او  
 نه ز آبست و نه ز جنبش باد  
 سنگ زیرین او همی گردد  
 کس چنین آسیا ندارد یاد ۳۰۳۵

- چيست نامی که مستوی خوانیش از عبارات تازیان باشد  
 پاری گردد ار کنی مقلوب لیک معنیش هم همان باشد
- چون فلک هفتصد ز سال شمرد پس چل و هشت بر شمار فزود  
 نوزدهم از جمادی الاولی روز شنبه نماز پیشین بود
- ۳۰۴۰ کز پی عز ملک و دین نا گاه دست رضوان در بهشت گشود
- هر که دل بر اصابت خیرات بید و نیک مطمئن نکند  
 و آنکه در طبع خویشتن چو ضمیر مهر اصحاب مستکن نکند
- گر نمیرد بیایدش کشتن تا هوای جهان عفن نکند
- از طبیبی شنیده ام روزی اوستاد بزرگ بود آن مرد  
 ۳۰۴۰ گفت آنرا که در شکم نا گاه از غذای غلیظ آید درد
- گر طبیبش معالجه نیکست چشم او را علاج باید کرد  
 ز آنکه چشم وی آن غذای غلیظ گرهمی دید پس چرا می خورد
- کی تواند بود بی وجه معاش هر که اندر عالم هستی بود  
 لیکن از ساقی می افزون خواستن نزد هشیاران زبد مستی بود
- ۳۰۵۰ با کفاف روزگار ای دل بساز کز خوشی گر بگذری کستی بود  
 کفه میزان تهی باشد بلند و آنکه پر بارست در پستی بود
- نی شکر دارد از آن در بند ماند سرو آزاد از تهی دستی بود
- ای دل آخر ترا که بار هوس بر تن زار ناتوان باشد  
 کی توانی نهاد روی براه چون گه کوچ کاروان باشد

- خود گرفتم سبك روان گشتی      بارت ای دل چوبس گران باشد ۳۰۵۵
- چون کنی کی رسی بمقصد خویش      خاصه کین راه بی گران باشد
- لیکن ارخوی نيك همره تست      قطع این ره بیک زمان باشد
- هر که میزان گران رکاب کند      اذربین ره سبك عنان باشد
- هر فطیری که پخته ای همه عمر      توشه راه تو همان باشد
- اذا عدت نحو الال والکيس مترع      فی الفضة البیضاء فالعود احمد ۳۰۶۰
- و ایاک ان تلقی الاحبة معسرا      قد اک بشمل العاشقین مبدد
- فان کذبت ذامال فقولک صادق      و فعلک محمود و انت محمد
- فان صرت محتاجا ففی کل حادث      مقیم لک الهم المبرج معقد
- آنها که داشتند شدند و گذاشتند      ز انسان گذاشتند که گوئی نداشته
- باد فنا ز خاک اثرشان ربود از آنک      نقشی بر آب از آتش شهوت نگاشتند ۳۰۶۵
- نیک اختر آن گروه که بر کار روزگار      فکری سزای اهل بصیرت گماشتند
- اندر جهان چو کفه میزان ز راستی      کردند دل تهی ز زرو سرفراشتند
- زان پیدستر که باز ستانندشان بزور      چیزی که داشتند بر غمت گذاشتند
- ابن یمین ز نعمت دنیا بروزه باش      چون زان نه ای که در پی شامند و چاشتند
- ز حمت مکش که دانه مرغ حیات تو      بر چشمه سار کوثر و تسنیم کاشتند ۳۰۷۰
- شهریار جهان داغا تیمور      شاه سیارگان غلام تو باد
- جام گیتی نما که خورشید دست      دور او تا ابد بکام تو باد
- هست بزم تو رشک خلد برین      حورعین ساقی مدام تو باد
- تا بمانی خضر صفت جاوید      آب حیوان شراب جام تو باد

- عید نو کائینه دلها ز زنگ غم زدود      بروزیرشه نشان فرخنده و فیروزباد  
چون برات و قدر بادا هر شب از شبهای او      روزهاش از خرمی چون عید و چون نوروزباد
- ۳۰۸۰  
ای سروری که خسرو سیارگان سزد      در پیش رای انورت از زمره عبید  
در خانقاه عالم امر و جهان نهی      رای تو هست شیخ و قضا و قدر مرید  
یاجوج ظلم راه نیابد بسوی خلق      تا در جهان ز عدل تو سدی بود سدید  
در کنار دهر پیر تصرف روا بود      بخت تر از آنکه جوانیست بس رشید  
حاسد ز بوی فضل تو گر جان کند رواست      یابد جعل ز نکبت گل ز حمتی شدید  
خصمت برنج سکنه حیرت اسیر شد      خوش بریز تا بود آن سکنه را مفید  
بشکاف آهنین دل دشمن بنوک تیغ      قد یفاح الحدید کما قیل بالحدید  
هر لحظه می رسان المی نو بجان خصم      زیرا که لذتی بدل آید زهر جدید  
هر دم ز تاب حادثه تازه دشمنت      بادا چو بایزید گه زندگی قدید  
آن بایزید نام ولیکن یزید فعل      فعل یزید نیست مناسب زبایزید  
شیعی زید بظاهر و از خبث باطنش      بهتر ز خونس خاک سگ در گه یزید  
هر چند کشته نیست ولی خون او مریز      افسوس باشد ار شود آن قلته بان شهید
- ۳۰۹۰  
کثر خلق تئیسست علت ضم و رانه از چه کرد      ترک رضای من زپی تاج دین حمید  
هان تا بقول او نشوی غره ز آنکه او      ظاهر شود مرید و بیاطن شود مرید  
از گفته مجیر یکی بیت آبدار      بشنو که نیست اهل خرد را بر آن مزید  
شاهها روا مدار که مفعول من اراد      گردد بروزگار تو فعال مایرید
- ۳۰۹۵  
ای خسروی که فایده لطف و عطف تست      هر نیک و بد که میرسد از وعده و از وعید  
خورشید رای تو نظر دوستی نکرد      در دشمن شقی که نشد تا ابد سعید  
دریاب بنده را که گروهی همه دوروی      یک دل شدند با من و من در میان وحید  
گریابم از تو تربیت از دشمنان چه باک      آمد فزون ز صد شبه یک گر هر فرید

تا در جهان ز عید تو ز نور و ز خرمیست      رویت بخرمی همه نور و باد و عید  
 بادا حسود جاه تو چون خیمه چارمیخ      در گردنش طناب شده رشته و رید

مخیط مرکز افضال زین ملت و دین      توئی که چون تو جوان بخت چرخ پیر ندید  
 سپهر اگر چه بهز و هزار دیده گشاد      بجز بدیده احوال ترا نظیر ندید ۳۱۰۰  
 خیال در همه عالم بگشت و هم چو توئی      بار بالشارکان درون امیر ندید  
 قیاس کمالک تو باتیر می گرفت سپهر      شکوه کمالک ترا هیچ کمزیر ندید  
 ز راه بنده نوازی اشارتی کردی      ببندهای که ز فرمانبری گیر ندید  
 خلاف رای تو چندان که عقل صورت بست      بهیچ روی در آئینه ضمیر ندید  
 شکسته بسته مدیحی چنین که می بینی      برین جریده نبشت ار چه دلپذیر ندید ۳۱۰۵  
 مگیر خرده بر آن بندهای که طاعت خویش      بجز متابعت خاطر خطیر ندید

جلال دولت و دین یونس ای جهان کرم      توئی که چون تو جوان مرد چرخ پیر ندید  
 فلک بگرد زمین با هزار دیده بگشت      بجز بدیده احوال ترا نظیر ندید  
 پناه مکرمت و فضل را مناسب حال      بغیر ذات شریف خرد امیر ندید  
 ز رشک بحر کفایت هیچ دیده زابر بهار      برون زگریه و سوز دل و نفیر ندید ۳۱۱۰  
 بقخط سال قروت افید ابن یمین      چو راد همت تو هیچ دستگیر ندید  
 بر آستان تو چون عرض کرد حالت خویش      مکارم تو ز انجام او گیر ندید  
 هزار سال بمانی که در جهان کرم      بجز شمایل تو عقل دلپذیر ندید

خرد را دوش پرستیدم بخلوت      که ای بیدار دل پیر مجرد  
 که باشد کز می جودوی امروز      رخ اهل هنر گردد مورد ۳۱۱۵  
 زبان بگشاد پیر کار و گفتا      علاءالدین و الدنیا محمد

سپهر حشمت و رفعت که دارد      بزیر پای همت فرق فرق  
بکام دوستان او حیاتش      برغم دشمنان بادا مخلص

خلعت شاه جهان بر شهر یار شرق و غرب      تاقیامت بر مراد دوستان فرخنده باد  
۳۱۲۰ تاج ملک و دین علی آن سایه پروردگار      کآفتاب بختش از برج شرف تابنده باد  
رونق عالم زفر دولت میمون اوست      تابود عالم برونق دولتش پاینده باد

تاشتابان بر فراز خاک خواهد بود باد      تاز آب آتش نخواهد هیچ وقتی دید داد  
داور هر چیز کمان زین هر چهار آید دید      خسرو عادل محمد بیك ارغون شاه باد  
آنکه تاشد صیت عدل او بعالم منتشر      منظوی شدن نامه اعمال کسری و قباد  
۳۱۲۰ وانکه تاذاتش برادی در جهان مشهور گشت      شد جهان را ذکر جود حاتم طائی زیاد

مادر ارکان نزاید تا ابد چون او پسر      زانکه تا کنون ز آغاز ازل باری نژاد  
در هنر با او عدو گر لاف هم رنگی زند      هر کرا عقلی بود شهباز بشناسد ز خاد  
شاد باد از لطف ایزد تا ابد لا بد بود      ز آنکه چون ابن یمین خلقی از و هستند شاد

آمد مه صیام که بر آصف زمان      این و چنین هزار دگر هم خجسته باد  
۳۱۳۰ والا غیاث دولت و ملت که جاودان      دست فنا ز دامن جاهش گسسته باد

در بند گیش صف زده آزادگان دهر      زینسان که هست تا با بدرسته رسته باد  
هر کام دل که حاسد او آرزو برد      دستش بآب دیده از آن جمله شسته باد  
از بیم لشکرش که چو موردی شمار      دشمن ملخ صفت پس زانو نشسته باد  
دایم ز گوشه جگر خصم جغد فال      بهر عقاب رایتش آماده بسته باد

نی های نیزه های سپاه مظفرش      در جویدار دیده اعداش دسته باد  
۳۱۳۵ ای سرور زمانه ز زلف عروس فتح      پرچم فراز رایت عالیت بسته باد



- تبع ترا چو آهش از کان نصر تست      دندان ماهی فلاکش نیز دسته باد
- شیر سپهر را گر نهد سر برو بهیت      از تیغ آفتاب دلش ریش و خسته باد
- چون شمع آسمان بجهان نور در دهد      پروانه از ضمیر منیر تو جسته باد
- پیوسته در زمانه زخیل سخای تو      پشت سپاه فاقه چو اکنون شکسته باد ۳۱۴۰
- ابن یمین یمین مساعی دوات      از محنت نوایب ایام رسته باد
- هن ابن یمینم که چون طبع من      سخن را بدانش اساسی کنند
- برانم سخن آن چنان کز کسی      که خواند دلم زو هراسی کند
- اگر سامری بیند این ساحری      سخن وقف بر لامساسی کند
- ندارد ز شعرم کسی آگهی      که بر شعر غیرش قیاسی کند ۳۱۴۵
- من آن لحظه رنجم ز اشعار خود      که تحسین آن ناشناسی کند
- حاسد بدسگال باری کیست      او بمیزان من چه می سنجد
- زود باشد که ماهی کلامم      چون زرو خویش از جگر هنجد
- پوست اندر کشم بناخن هجو      از تنش همچو از تن سنجد
- ببزم آصف جمشید<sup>تغی</sup> رتبت      گهی کابن یمین از پا نشیند ۳۱۵۰
- ندارد خویشتن را در مضیقی      ز نا اهلی اگر ادنا نشیند
- فروتر پایه دارد مرد نادان      اگر چه برتر از دانا نشیند
- ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک      بدریا گر چه زو بالا نشیند
- زحل هرگز نگردد سعدا کبر      بجای ارچند از و اعلا نشیند
- مرا که طوطی شکر فشان گلشن قدس      چو پیدش<sup>۱</sup> بلبل نطقی او قد پر اندازد ۳۱۵۵
- عروس این تنق سبز ز رنگار ز شرم      چو بکر فکر مرا دید زپور اندازد

فریب و ریو ز سودائیان بی‌مایه      بدان رسید که سودوزیان بر اندازد  
ولی‌مهابت آن افضل‌زمین و زمان      که منشی فلک‌ش زیر پا سر اندازد  
غیاث دولت و ملت که بحر‌خاطر او      که تلاطم امواج گوهر اندازد  
۳۱۶۰      فلک شود همه تن آفتاب اگر رایش  
چنان بیست‌زبان‌شان که پیش کس پس ازین      کراست زهره که رمزی از آن در اندازد  
همیشه تادم بادخزان چو اهل کرم      بروی خاک برآز شاخها زر اندازد  
مباد حاسد جاهت جز آن چنان که ز جزع      فراز صفحه زر گوهر تر اندازد

در باب من ز روی حسد يك دوناشناس      دمها زدند و کوره تزویر تافتند  
۳۱۶۰      بر کارگاه خبث طبیعی که هست‌شان      يك چند سال جلالت تلبدیس یافتند  
تا در شب ضلال بسی کمان چرخ      موی غرض بناوڪ حیلت شکافتند  
ظن‌شان چنان فتاد که غمها بمن رسد      از بسکه بهر غمز بهر سو شتافتند  
رغمالا نفهم همه نیکی بمن رسید      ویشان جزای فعل بد خود بیافتند

نهال باغ وزارت غیاث دولت و دین      چو سرو بر چمن ملک سرفراز افتاد  
۳۱۷۰      عروس فضل که بودی اسیر فاقه و فقر      بروزگار وی اندر نعیم ناز افتاد  
سپهرش ارچه ز عین الکمال نقصی جست      و گرچه پایه قدرش در اهتزاز افتاد  
و گرچه ماه معالیش در محاق نشست      و گرچه شمع بزرگیش در گداز افتاد  
چو آفتاب ز جاهش نکاست يك ذره      نه ماه نیز بصف النعال باز افتاد

یارب که می‌رود سوی اعیان روزگار      آنها که راه فضل فراوان سپرده اند  
۳۱۵۷      و ز روی عرض خویش غبار نپهرگی      از مکرمت بحله احسان سترده اند

- در عالم وجود بدست سخا وجود در چشم بخل غوره خذلان فشرده اند
- در نردجود حاتم طی را هزار دست ده خصل طرح داده وآسان بیرده اند
- وز بحر شعر بنده خضر وار در جهان الا زلال چشمه حیوان نخورده اند
- گوید که گفت ابن یمین را طریق آنک او را ز فاضلان خراسان شمرده اند
- دل گرمی کرم ز لئیمان نمی رسد مذت خدای را که کریمان نمرده اند
- ۳۱۸۰
- رای مخدوم که از عالم غیبت آگاهست حال من بنده کماهی بیقین می داند
- من نه آنم که بجز شعر ندارم هنری عیب من همت والام خود این میداند
- منم آن کس که در اکسیر هنر خانه من از شبه ساختن در نمین می داند
- لیک ازین گونه مضیع که منم کس نبود وین سخن بی سخن آن داوردین می داند
- چه کنم عرض برو قصه پر غصه که او به زمن حال من زار حزین می داند
- ۳۱۸۵
- دولتش باد که او مصلحت ابن یمین در همه حال به از ابن یمین می داند
- گرم بدست فتد ساقی سمن ساقی که در لطافت طبعش وثوق من باشد
- ز شام تا بسحر می خورم که خود ز رخس نماز شام زمان شروق من باشد
- صبح کان نبود پیشتر ز بانگ نماز بجان دختر رزکان غبوق من باشد
- ۳۱۹۰
- نخواهم آنکه شود ثالثی مزاحم ما و گر چه مخرم صدق و صدوق من باشد
- بگاه مستی اگر بوسه ای ازو خواهم چنانکه عادت و رسم فسوق من باشد
- شگفتم آید ازو در کنارم ار نکند ز تندی آنچه سزاوار بوق من باشد
- هر بلا کز قضای بد باشد بیزر گات روزگار رسد
- می نبینی که صرصرار بوزد چون با طراف جو بیلار رسد
- ۳۱۹۵
- سرو های کهن زبن بکند کی ازو سبزه را غبار رسد

دی یکی گفت که در مجلس دستور جهان هر چه خواهد دلالت آن نیست که حاصل نبود

لیک یک شیدوه درو دیدم و نپسندیدم و آن چنان چیز پسندیده عاقل نبود

هر که در صف نعالست کنون روز دگر بجز از صدر گهش مسکن و منزل نبود

گفتم ای ساده دل اندیشه بخود راه مده که بنزد خردا بن مسئله مشکل نبود

مجلسش از ره تعظیم چو کعبه است و درو هر کجا فرض کنی منزل و نازل نبود

کعبه را خاصیتی هست که در حضرت او قدر مفضول کم از رتبت فاضل نبود

۳۲۰۰

همی شد رهی دی بنزد بزرگی بدان تا دمی حق صحبت گزارد

یکی گفت ضایع چرا میکنی عمر چگونه کسی تخم در شوره کارد

برو ترك او گیر و بنشین بکنجی که این صحبت الا ندامت نیارد

نه از خود رساند بتو هیچ چیزی نه شر کسی از تو هم باز دارد

خردمند از ینگونه کس را که او هست وجود و عدم هر دو یکسان شمارد

۳۲۰۰

که داند که در وحدت از زوا چه آسایش جان بمن می رسد

گشادست بر من ریاضی کز آن خرد را نسیم سمن می رسد

دمادم لطیفی دگر نزد من ز آزادگان ز من می رسد

رسد هر زمانم بدل دابری چو سروی که سونی چمن می رسد

بروزیور از عقد هائی که آن ز عمان و ملک یمن می رسد

بقیمت بر اهل دانش چنان که نقد روانش بمن می رسد

معاشی بمن ز آسیای وزیر بلا زحمت کیل و من می رسد

نه من بر کسی منتی می نهم نه بر من مشقت ز من می رسد

شداین یمین فارغ از خلق از آن که رزقش چو سلوی و من می رسد

۳۲۱۰

۳۲۱۰

- آصف ثانی جلال دولت و دین      همچو سلیمان جهان بکام تو باد
- تا بودت عمر جاودان چو خضر      چشمه آب حیات جام تو باد
- زهره زهرا کنیز مجلس تست      خسرو سیارگان غلام تو باد
- زینت و زیب و بهای سکه ملت      از لقب فرخ و زنام تو باد
- گفته قضا تیغ آبدار ترا      جفن عدو کمترین نیام تو باد ۳۲۲۰
- خصم جگر تشنه را در آتش غم      آبخور از چشمه حسام تو باد
- هر شفق و صبح کز افق بدمد      فرخی فال صبح و شام تو باد
- تا که بود سبز خنک چرخ شمس      ابلق تند ز مانه رام تو باد
- وز کرمت زیر زین ابن یمین      باره رهوار خوش انگام تو باد
- خدیدو کشوررادی بهاء دولت و دین      توئی که ابر گفت لواؤ خوشاب دهد ۳۲۲۰
- اگر نه فیض تو باشد محیط با همه آب      به شنگان امل وعده سراب دهد
- چون نیست ساقی مار از بیم طعمه خلق      مجال آنکه بما جرعه شراب دهد
- چه باشد از کرم شاملت که چون دریا      بهر نفس که زند مایه سحاب دهد
- بلطف خویش ز معجون داگشای بدین      گرفته دل قدری از بی ثواب دهد
- غیاث ملت و دین آنکه طوطی جان را      ز شکر سخن خوش اداس چیند بود ۳۲۳۰
- جهان فضل که پیر خرد بنسبت او      تهی ز جمله فضایل چو طفل دینه بود
- نهال مهر ویم در میان جان همه عمر      بسان دانه دل در صمیم سینه بود
- سفینه ای برهی داد پر ز بحر گهر      سفینه ای که در و روح راسکینه بود
- سفینه ای که در الفاظ عذب او معنی      بلطف همچو می صاف در قنینه بود
- چه گفت گفت که دیباچه ای نویس برو      که گنج های گهر اندرو دینه بود ۳۲۴۰

- جواب دادم و گفتم مگر نه ای آگاه      زمن که بامن از آنسان فلک بکینه بود
- که پیش صدقت دورش بنای هستی من      چنانکه بر گذر سنگ آبگینه بود
- مرا که بامن از اینسان ستم کند گردون      چه جای کتبت دیباچه سفینه بود
- اگر قبول کند عذر من خداوند      ز جانس ابن یمین بنده کمینه بود
- ور اعتذار منش دلپذیر می ناید      روا نباشد و شرط کرم چنین نه بود
- ۳۲۴۰
- ای خداوندی که از رفعت همای همت      بر فراز کرکس گردون نشیمن ساز کرد
- هر کجا میز ان عدل شاملت شاهین نمود      طعمه گنجشک عاجز از سر شه باز کرد
- دشمن از تیر تو چون زاغ کمان شد گوشه گیر      روز روشن چون عقاب رایت پرواز کرد
- سفر اندر تاب خورشید تموز عدل تو      چتر خویش از مهر بانی سایان غاز کرد
- ۳۲۴۵      می نارد گشت ظاهر روز روشن همچو بوم
- تا چو قمری طوق انعام تو دارد چاکرت      هر که با تو بی ثباتی چون زغن آغاز کرد
- گرچه بود ابن یمن عتقا صفت عزلت گرین      همچو بلبل برگل وحدت هزار آواز کرد
- زمن بخدمت مخدوم من فتوح الله      که باد سایه عالیش تاابد ممدود
- که باشد آنکه ز روی نیاز عرض کند      که از طریق کرم گربطالع مسعود
- ۳۲۵۰      عنان عزم سوی مخلصان خود تابی
- ضیاء دولت و دین ای که مادر ارکان      بشود ایاز تو از راه بندگی محمود
- بخشک سال کرم بر سر نهال امید      بصدقران چو تو فرزند نامور ندارد
- بیمن دولت تو هست جمله اسبابش      ز ابر دست تو باران جود می بارد
- وزیر کشور چارم غیاث دولت و دین      جز آب ریز تو آنهم امید می دارد
- ۳۲۵۵      بهر چه بخت جوانی تو حکم جزم کنند
- فضایل تو گراز خود نهانی کند حاسد      سپهر پیر بر آن نکته ای نیفزاید
- هزار عقده اگر بر امور ملایع افتد      چنان بود که بگل آفتاب انداید
- ضمیر تو بسر انگشت فکر بگشاید

- روا بود که در ایام دولت چو توئی زمانه همچو منی را بغم بفرساید  
 زگوسفند و جو و کاه و از دقیق و حطب گزیر نیست که این پنج گانه می باید  
 تو گفته ای که مرتب کنند لیک چه سود ز دست نایب و حاجب برون نمی آید ۳۲۶۰  
 ضمیر پاک تو چون حال بنده میداند سزد که بنده بذکرش صداع ننماید  
 کز آن چو کار مرا هیچ استقامت نیست گرم اجازت رجعت دهی همی شاید  
 آسمان قدر و وزیر اچو تو بر روی زمین تا زمان هست نبوده است بزرگی نبود  
 شاه ملک کرمی در بر خود فرزین وار جای دادیم و پسندد ز تو هر که شنود  
 بنده بر رفته اخلاص چو رخ راست روا نه چو فرزین که ازین گوشه بدان گوشه دود ۳۲۶۵  
 من چو پیام که بر اینش تو تابیشه خود نه چو پشه که دل من به همه کس گرود  
 بنده عزم سفری دارد و خود میدانی آنکه بی اسب شدن راه میسر نشود  
 مفتی شرع مکارم چو توئی هست روا که بساط کرمت بنده پیاده برود  
 خدیو کشور دانش شه ممالک فضل جمال دولت و دین صاحب کریم نژاد  
 توئی که منشی گردون بسان شاگردان خطابت از ره تعظیم میکند استاد ۳۲۷۰  
 چو که ملک از پی نظم جهان میان در بست چه عقده بود که از کار مملکت نگشاد  
 بهیچ دور بجز ذات پر فضایل تو نشان نداد کسی آدمی فرشته نهاد  
 بهیچ نفحه اخلاق روح پرور تو بیان معجز عیسی بود سراسر باد  
 ببند گیت کسی کو چونی که در بست بسان سر و شد از بند روزگار آزاد  
 کمینه داعی در گاه جاهت ابن یمین که هست مهر تو از بدو فطرش همزاد ۳۲۷۵  
 بحضرت تو فرستاد یک سفینه چنان که زو شود دل غمناک اهل دانش شاد  
 بدان امید که چون بگذرد بدو نظرت ز حال بنده در گاه خویش آید یاد  
 چو بحر فضل توئی زان سفینه داد بتو که کس سفینه بجز سوی بحر نفرستاد

همیشه تا اثر فضل در جهان باشد بجز جناب تو مأوای اهل فضل مباد

۳۲۸۰ بشمس دولت و دین مفاخر زمان و زمین سلام من که رساند پیام من که برد

لطیف طبع جهان آنکه چون رسد سو یگل نسیم لطف وی از رشك پیرهن بدرد

روان زنفحه اخلاق او بیا ساید چو از نسیم بهاری که بر سمن گذرد

بگویدش که بساطی بتو نشان دادند که دل بجانب او همچو جان بتن نگرد

بسیط خاک بگشت و چنان بساط نیافت رهی که تا زپیی نرد خریشتن بخرد

۳۲۸۵ گرش باین یمین از ره کرم بخشی ترا زفرط سخا حاتم زمن شمرد

بوستان گل فضل و گل بستان هنر سیف دین ای وجود تو هنر هام وجود

بکر فکر ت دل صاحب نظران بر باید چون زکتم عدم آید سوی صحرای وجود

مهر رایت چو بر اقلیم هنر سایه فگند طالع اهل هنر شد متوجه بسعود

ذهن وقاد تو از سلك معانی که نظم بسرا انگشت بیان باز گشادست عقود

۳۲۹۰ تادر اقلیم هنر نوبت شایهت زدند بنده گشت از دل و جان همچو ابازت محمود

گرزند تیر فلک با تو دم از شعر بلند خرد از بانك دهل فرق کنند نغمه عود

ورجسدمی برد از رای تو خورشید پرواست بی هنر آنکه در آفاق کسش بست حسود

پیش صاحب نظران بر سر بازار هنر گوهری کان نبود نظم تو باشد مردود

قطعه ای نزد من آوردی و از غایت لطف روی بر خاک نهاد آب حیاتش بسجود

۳۲۹۵ گر چه این قافیه ذالست ولی گوهر خود سیف از آن قطعه غراب همه خلق نمود

التماس فرجی کردی و دستار از من بخدائی که جز او نیست خرد را معبود

بحکیمی که درین خیمه نه پشت فلک قرص خورشید کما جش بود و صبح نمود

کز تو جان باز ندارم ز مروت لیکن چکنم نیست مراد ستی در خور وجود

شهر یارا بدان خدای که او از جهانت گزید و شاهی داد



روز و شب را ز خم نیل فلک      هم سپیدی و هم سیاهی داد ۳۳۰۰  
 زبر آسمان و زیر زمین      گاه قسمت بماه و ماهی داد  
 که مرا مرکب است کز سستی      تن بیک باره در تباهی داد  
 کرد بر خویشتن خری ثابت      هر که بر اسبیش گواهی داد  
 باز ماند رهی ز راه گرش      باره باد پا نخواستی داد  
 نظری کن که بنده این یمین      شرح احوال خود گماهی داد ۳۳۰۵

شکرها واجب که نفس سرکش بدخوی را      رایض عظم بزرزین همت رام کرد  
 بود در آغاز کارم دل چو گردون بی قرار      چون ندید انجام آن نیکو چو قطب آرام کرد  
 عمر ضایع می شد اندر پختن سودای خام      پخته نبود هر که زینسان کارهای خام کرد  
 عقل پیر از راه شفقت گفت بامن کای جوان      هر که کرد آغاز کاری فکرت انجام کرد  
 مرغ جان را کاشیدان برسد ره و طوبی سزد      از برای دانه نتوان پای بند دام کرد ۳۳۱۰  
 چون شنید ابن یمین فرمان سلطان خرد      نفس سرکش امثال از کام و از ناکام کرد  
 کنج عزلت با فراع خاطری را همتش      بار گاه هر امیر و هر وزیری نام کرد  
 ای وزیری که بر رای جهان آرایت      هیچ رازی پس این گنبد پیروزه نماند  
 با چنان رای و رویت عجب از بی خردی      زانکه در مزود من توشه یک روزه نماند  
 و اندکی طعمه زندم که فلان می خوارست      چون خورم می که مرا و چه منی بوزه نمانده ۳۳۱۵  
 بسته در بوزه کنان و ام زهر در جستم      بسرخواجه که در پای رهی موزه نماند  
 قوت بکروزه ازین در چو بکف می ناید      چاره دیگرم این بار بجز روزه نماند  
 چذ بر خاک درت باد هوس پیدایم      ز آتش فقر مرا آب چو در کوزه نماند  
 اطف کن خواجه و تشریف اجازت فرمای      کین گدار پس ازین طاقت در بوزه نماند ۳۳۲۰

۳۳۲۰

سر اکابر عالم نظام دولت و دین توئی که چون تو پسر مادر زمانه نژاد  
 هزار سال فلک گر بگرد مرکز خاک کند طواف نبیند چو تو کریم نژاد  
 پس از هزار زبانم که داد وعده تو بیا بگوی که بندی ز کار بنده گشاد  
 نه لایقست که گویند طاعنان که ملک جواب رای تو بر موجب و ال نداد  
 بقول چون تو فصیحی اگر چنان گنگی نکرد گوش مکن گو بقای جاه تو باد  
 کنون بر آتش شهوت ز نیم آب کرم ز خاک در که عالیت بگذریم چو باد

۳۳۲۵

فلک آنست که یک روز بپایان نبرد تا دلم را بیلای چو شبی نسپارد  
 روز روشن ز شب تیره سیه تر گردد گرز حالم رقی عقل برو بدنگارد  
 کرد روزم چو شب تیره ولی صبر دلم گر همه خود شب یلداست بروزش آرد  
 طمع نیست که روزی بدمد صبح مراد و ز شب تیره حرمان اثری نگذارد  
 روز روشن چو بر ارد ز افق رایت نور پرچم شب ز سر جمله جهان بردارد

۳۳۳۰

گروهی بزرگان نو خاسته در کینه کهنه ای می زنند  
 چو یا جوج در سد اسکندری بدستان بدر رخنه ای می زنند  
 برانشای چون من مسیحادمی ز کون خری طعنه ای می زنند  
 همانا نیند آگه از بس غرور که پا بر سر دشمنه ای می زنند

۳۳۳۵

مراد دوستی کو که با دشمنم بگوید که این نکته می دار یاد  
 که گردادت اقبال دور فلک و ر ادبار او بهره ما فتاد  
 سپاس از خدای جهان آفرین که هر شام کامد پس از بامداد  
 از ادبار و اقبال ما و شما سپهر برین داد روزی بیاد  
 چو خواهد گذشتن همان و همین چراغم خورم من چه باشی تو شاد

ای نسیم صبح دم بگذر بڅاك درگهی کز جلالت با سپهر هفتمین پهلوزند ۲۳۴۰  
 پیش بلقیس سلیمان مرتبت کز خلق او هر نسیمی طعنه ای بر نافه آهو زند  
 عرضه دار اول زمین بوس رهی زانو زده چون رهی را بست راه آنکه خود زانو زند  
 پس بگوای آنکه عدالت هست تاحدی که نیست شاهباز تند را یارا که بر تیهو زند  
 چون رواداری که چوپان تو اندر ملک من ترک تازی آرد و صد چوب بر هندوزند  
 خوش نگردد خاطر ابن یمین از عدل تو گر نه آسی چوب با ساقش پس ازیر غوزند ۲۳۴۵

حکیم ملت و دین را زمین پیام برید که دوستان حق یاری نگاه داشته اند  
 زبی عنایتی تو شکا یتیم مرا که بر ضمیرم از آن فکرها گماشته اند  
 بمن رسید زگفت رضی دین سخنی که رایتش زعلو بر فلک فراشته اند  
 کنون بصورت نضمین ادا کنم سخش که اقلان رقمش بر روان نگاشته اند  
 کونیز کشته خود بدروی که در حق من دروده اند بزرگان هر آنچه کاشته اند ۳۳۵۰

گر چه دور فلک، فله نواز همه عمر بگمان هذر و فضل مشوش دارد  
 وز کمان ستم چرخ اگر سوی دلم نساوک غم گذرد بیلک آرش دارد  
 و ربدان قصد که قربان کنم ترك فلک گاه و بیگاه میان بسته بترکش دارد  
 نکتم میل بدان کس که مرا دیده و دل از سر جهل پر از آب و پر آتش دارد  
 نشود درام فلک و رچه بسی رنج کشد هر که نفسی چور می تو سن و سر کشدارد ۳۳۵۵

سرمه دیده کنم څاك کف پای کسی که نسیم کرشم وقت مرا خوش دارد  
 گردون دون بتهمت فضل و هنر مرا هر لحظه بی گناه عذابی دگر کند  
 گاهم چو عود باز کنند پوست و گچو عود سوزد مرا و گاه چو عودم همی زند  
 هر شاخ شادیم که بود در زمین دل آنرا پیاد حادثه از بیخ بر کند

۳۳۶۰

بر گرد دایه ای که پرو نام رزق ماست      چون عنکبوت گرد مگس دامها تاند  
من نیز دشمنی کنم این بار با هنر      باشد بدوستی نظری بر من افکند

نظام دولت و دین آنکه عدل شامل او      زمانه را بخوشی همچو باغ رضوان کرد  
عمارت کرم اندر جهان اساس نهاد      بنای بخل بگیتی خراب و ویران کرد  
مگر بحضرت عالیش آگهی نرسید      از آنچه در حق من پیشوای دیوان کرد

۳۳۶۵

چه کرده برد ز خست علی شمس الدین      بجز نزاع که با اهل فضل در نان کرد  
همان مضایقه در نان که با من او کردی      پریر نایب دیوان بعینه آن کرد  
اگر تو ابن یمین را وظیفه می ندهی      ضرورتش سفری باید از خراسان کرد

نزد کرام راز و دیعت نه از نهی      نزد کرام خالق بود راز سر بمهر  
در خانه ایست بسته دروگم شده کلید      رازی که نزد من بود و خانه در بمهر

۳۳۷۰

لئن عشت و الا یام اعطتنی المنی      لقد خطت ذیلا شقه البین والهجیر  
وان منت فاعذرنی فیارب منیة      تراها ترا بالیس ین کره الدهر

کردگار اگر طمع نتوان بوصلش داشتن      وز فراق دی یاز او نباشم رستگار  
غزوه جادوی او را ده ز بیماری شفا      خوبی رخسار او را زیر خط پوشیده دار

۳۳۷۵

مردی که صلاح خود نداند در کار      و آن هم نمیوشد که بدو گوید یار  
اورا بگذار و خیر ازو چشم مدار      کو سیدی روزگار یابد بسیار

پرهیز کن ز صحبت اصحاب اوم از انک      گردند از لئام کریمان اثر پذیر  
هم صحبت کریم شوار بایدت کرم      زیرا که طبع می شود از طبع خوی گیر  
گیر دصبا ز هر چه بر آن بگذرد نصیب      از حیفه گند گیر دو بوی خوش از عبیر

- چبست آن دریا که دارد بر سر آتش قرار  
آتش اندر زیر و آتش نیز تاب و شعله دار  
موج دریاها ز آب و موج او از آتشت  
آب او چون آب دریاها نباشد خاکسار  
آب او جوشان و دروې ماهیان بوالعجب  
جوشن هریک ز سیم خام یا زر هبار  
ماهیان دروې بسان صوفیان خرقه باز  
سر بر آورده بر قاصی ولی بی اختیار  
هر یکی چون زاهدی اندر ریاضت خانه ای  
چرخ گردان می ستاند خرقه زایشان تار تار  
بی گناهی چند اندر تیره آبی غوطه خور  
سته اندر گردن هر یک طنابی استوار  
برکنار آب او استاد قدرت منتظر  
نابر آرد از وجود یک یک زایشان دمار  
مرده ای چندند از سیفور و اطلسشان کفن  
وان کفن زایشان رباید چرخ دون نباش وار  
ز اینها و اولیا بشمارد ایشان را خرد  
گرچه دارند از نبی و از ولی هریک شعار  
گاه چون منصورشان منزل بود بالای دار  
شد تن ابن یمن چون تار ابریشم ز فکر  
تا ز ابریشم کشی ناگه شد این راز آشکار  
مقتصد از سال هجرت رفته و پنجاه و یک  
یک عدد چون گشت ظاهر برده از ماه صفر  
صبح گاه روز یکشنبه ز علیا بساد کرد  
طاهر اسحق بن یحیی سوی جنت سفر
- 
- کاری که لطف پای نهد در میان آن  
آید بسان زر طلا پاک و بی عیار  
و آنجا که عنف دست تغلب بر آورد  
بینی گسسته اشتر دیوانه را مهار  
از عنف با کناره و با لطف در میان  
تا جهد ممکنست همی باش زینهار  
وین پند یاد گیر کر ابن یمن بماند  
در روزگار اهل خرد را یادگار
- 
- شکر نعمت ز شکر و ا دارد  
این چنین خوانده ایم در اخبار  
گر فزونی نعمت باید  
شکر منعم ز واجبات شمار
- 
- خرم آزاده ای که نشناسد  
کسش اندر جهان ز جمع بشر  
ز آنکه آنرا که مردمان دانند  
یاد ندارند ازو مگر که بشر

صاحب اعظم غیاث ملک و دین هندو کزو و عده شیرین بگیتی ماند خواهد یادگار  
در جواب گفت پیر کاردان یعنی خرد کای جوان آخر چه میگوئی زیران شرم دار

خود همی دانی که در کتم هم بودی که داد نیک و بد را با وجودت داور گیتی قرار  
 هر چه امید دلت باشد بدان خواهی رسید گر بود تقدیر یزدانیت با تدبیر یار  
 ۳۴۰۰ و برخلاف آرزو رفتست فرمان در ازل رنجه کم شو که ز تمنابر نیاید هیچ کار  
 چون بدو نیک جهان یکسر بحکم خالقست پس بمخلوق ار خرد داری مباش امیدوار

کریمان گر بدست راست بخشند گه بخشش یکی از زر و دینار  
 ولی نعمت خداوند چو بخشد بدست چپ کند جودش چنین کار

ای نسیم صبحدم از بخت نیک ار باشدت بر در گیتی پناه خسرو عادل گذار  
 ۳۴۱۰ خسرو جمشید فرگز رشک دریای کفش ابر باشد بادل سوران و چشم اشکبار  
 شمس ملک و دین که خورشید از لقب تاشی او در جهانگیری بشرق و غرب دارد اشتبار  
 آنکه تا بر شکل نعل مرکبش آمد هلال آسمان بهر شرف می سازد از وی گوشوار  
 خاک در گاهش چو بوسیدی بتعظیم تمام زان پس ای جان بخش باد صبح گاهی زینهار  
 دریان شوقم از اطباب چون فارغ شوی عرضه داران یک دو معنی بر سیل اختصار  
 ۳۴۱۵ گو ندیدم هیچ سودا در سرابن یمن جز بچشم اندر کشیدن خاک بایه سرمه وار  
 لیکن از روی حسد گردون نمی خواهد که او در جناب حضرت میمونت گردد بختیار  
 یعلم الله کردت غایب نبود یك زمان هیچ اگر بودیش برادر اك مامول اقتدار  
 بعد از آن که فرصت گفتن بود از راه لطف تربیت فرما و بر گوی امیر کام گار  
 شد غریق بحر احسانت جهانی آن چنانك ز آن میان جزوی نبینم هیچ کس را بر کنار  
 ۳۴۲۰ آفتاب ذره پرور رای ملک آرای تست سایه الطاف بر این یمن گسترده دار

علاء دولت و دین آن وزیر شاه نشان که میدهد دل و دستش چو بحر و کان گوهر  
 اگر ز بحر کف او سحاب فضله برد کند چو قطره پراکنده در جهان گوهر  
 بخواند ابن یمن را و گفت ساخته اند ردیف شعر ازین پیش شاعران گوهر  
 ترا که ابن یمنی یسار فضل چو هست ردیف مدحت من کن بامتحان گوهر  
 ۳۴۲۵ نثار حضرت او کزدم امتثالش را ز کنج خاطر چون گنج شایگان گوهر

- یکی قصیده بگفتم که مطلعش اینست  
بسم خواجهر سائیدم از کرم فرمود  
ز بس که تربیتم کرد امید وار شدم  
گذشت عمر موكس در كنار من ننهاده  
چو دید مردم چشم از كناره فاقه من  
چو ریسمان شدم از بار انتظار نزار  
اگر چه وعده احسانش امتدادی یافت  
بیابم از كرمش زانكه گوهرش پاکست
- زهی عقیق تو افشاند بر روان گوهر  
که هست قیمت شعر تویی کران گوهر  
که یابم از كف راد خدا یگان گوهر  
بغیر مردمك چشم در فشان گوهر  
۲۴۳۰ ز روی مردمی آورد با میان گوهر  
که جمع کی کنم آیا چو ریسمان گوهر  
هنوز هست امیدم که نا گهان گوهر  
خلاف وعده نیاید از ان چنان گوهر
- 
- شاه جهان طغای تمر خان تاج بخش  
شاهی که از جلالت جاه و علو قدر  
از گشایش مکارم اخلاق او برد  
از لطف کردگار و بتاید بخت یافت  
۳۴۳۰ برون کشد ز عرصه عالم عدوش را  
پیکان آبداده او روز کار زار  
حکمی که بر سپهر کند بخت نوجوانش  
گشتست بدسگال وی از زندگی نفور  
در تیره شب بدیده موران فرو کنند  
از بی قرار خامه او ملك را قرار  
شاهها تویی که بر فلک اجرام سعد را  
نشکفتا اگر بقوت بخت تو یوزبان  
۲۴۴۰ از قرص آفتاب دهد یوزرا پذیر
- کز قدر و جاه بر سر کیوان نهد سریر  
تیرش دبیر می سزد و مشتری وزیر  
۳۴۳۰ باد صبا بعرضه عالم دم عبیر  
چیزی که چرخ داشت در امکان بجز نظیر  
احداث دهر بر صفت موی از خمیر  
بیرون جهد ز جوشن از انسان که از حریر  
۳۴۴۰ جز امثال آن نکند این سپهر پیر  
ز آنش همی رسد بملك هر زمان نفیر  
شست وی از کمان کیانی هزار تیر  
ای چشم دین و ملك بنور رخس قریر  
در نيك و بد موافق رایت بود مسیر  
۲۴۴۰ از قرص آفتاب دهد یوزرا پذیر

از عکس تیغ سبز تو شد کوردشمنت افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریب  
 خصم تو گر شود همه تن جامه چون پیاز زودش سپهر برهنه سازد بسان سیر  
 شاهی که سرز ربقه حکمت برون برد آرد کمینه بنده سوی در گهش اسیر  
 نتوان حساب يك دمه خرج توضبط کرد در صد قران بقوت فهم دو صد دبیر  
 ۳۴۵۰ هر کو بساط حضرت میمون نبوسدت گرد بیای دهر لگد کوب چون حصیر  
 خیاط اگر ز اطلس گردون کند قبا بر قامت بلند جلال بود قصیر  
 خلقی ببند گیت کمر چیست بسته اند هر کس که هست گرز صغیر و اگر کبیر  
 بهر وجود وجود تو پیدا کند فلك مالی که هست گرز قلیل و اگر کثیر  
 تا دست در فشان بیخشش در آمدست در کاینات می توان یافت يك فقیر  
 ۳۴۵۵ در روزگار عدل تو ازین رافت نوشد بره دایر زیستان شیر شیر  
 دوران بعهد عدل تو در حفظ کاروان از ترك رهن فلكی می دهد سفیر  
 شاهانم که بلبل خوشگوی طبع من در گلشن مدایح تومی زند صفیر  
 شعر مرا تو قدر شناسی که در جهان چون رای روشنت نبود نا قدی بصیر  
 دارم طمع که ابن یمن را عنایت گردد ز جور حادثه چرخ دستگیر  
 ۳۴۶۰ تا من قصایدی کنم انشا بمدح تو کاندرا کمان قند ز حسد بر سپهر تیر  
 تا از امیر و بنده بگیتی نشان بود تابنده چون امیر بندرت شود خطیر  
 بادا کمینه بنده میمون جناب تو بر هر که در زمانه امارت کنند امیر  
 خداوند دریا دل ای آنکه یافت ز جود تو جان خلاق سرور  
 عطای کف گوهر افشانت هست بمن بنده نزدیک و من از تو دور  
 تو چون آفتابی که پیش از طلوع رساند بدور و بنزدیک نور  
 ۳۴۶۵ سرافاضل آفاق خواجه عبدالحی زهی بخامه گهر پاش ترزا بر مطیر



ز اهل فضل توئی آنکه در مراتب شعر  
رسیده ای بکمال و گذشته ای زائیر  
توئی که خامه زر پیکرت بغواصی  
میان بیدست و در آورد ز لجه قیر  
سخنوری که نه چون دانه شد قناده تو  
چه خوشه بر تن او گشت مویها همه تیر  
ز رشک خاطر گوهر فشان تو ز کمان  
بهیچ دور نیابد خلاص پیکر تیر  
سپهر اگر چه هزاران هزار دیده گشاد  
بجز بدیده احول ترا ندید نظیر  
ز غیرت سخن خوشترت ز شیر و شکر  
شود گداخته جاسد چو شکر اندر شیر  
هذر و را بادای حقوق مدحت تو  
ضمیر ابن یمین گر همی کند تقصیر  
بیدش ازین نرسد خاطر مشوش او  
توازی بزرگی خود در پذیر و خرده مگیر

تا شدت این قصر خرم بزنگاه شهر یار  
۳۴۷۰ ای بسا خجلت که دارد زو بهشت کردگار  
جنة الاوی که بودی پیش ازین پنهان ز خلق  
در میان آب کوثر گشت اکنون آشکار  
تا فروغ جام گوناگون بصحنش بر افتاد  
شد زمین او چو سقف آسمان گوهر نگار  
فرق نتوان کردن او را ز آسمان الابدانک  
باشد آن پیوسته سرگردان و هست این بایدار  
از تفاخر ز بیدش گر سرفرازد بر فلك  
چون نهد بر آستانش پای شاه کامگار  
شهر یار جمله آفاق تاج ملک و دین  
آنکه دین و ملک را باشد بذاتش افتخار ۳۴۸۰  
تا بود آئین که سازند از برای خوشدلی  
شهر یاران جشنها در مهر گان و نوبهار  
صد هزاران نوبهار و مهر گان با کام دل  
این همایون قصر بادا جشنگاه شهر یار  
باخر در حجره دل دوش خلوت داشتم  
شکوه ای می کردم از دوران این نیلی حصار  
که ز حل و عقد او با هم سخن می راندم  
گاه می کردیم سر سهد و نحسش آشکار  
گفتم آخر چیست موجب کن سهر دون نواز  
با هنرمندان ندارد غیر خصمی هیچ کار ۳۴۸۵  
داشت قصد آن که از پایم بر آرد بی گناه  
گر نمی شد دستگیر من مسیح روزگار

عالم عادل علاءالدین که از انطاس او بر سپهر چارمین گردد صبحا شرصار  
آنکه در قلب طبایع آن تصرف باشدش کار داند طبع دی پیدا مزاج نوبهار  
و آن دگر فرزند او مولا شهاب الدین که نیست در جهان امروز مثل او حکیم نامدار  
آنکه لطف جان فرای او ز روی خاصیت نوهدارو سازد از آب بن دندان دار ۳۴۹۰  
جان من بخشیده احسان ایشان هر دو شد باد جان هر دو تا روز قیامت پایدار

ای صفدری که از تو ولی و عدوی تو آن تاجدار آمد و این گشت تاج دار  
گر دست درفشان ترا چشم بدرسید از بنده نیک قصه این حال گوش دار  
چون ذوالفقار سرور نام آوران علی بشکست و پاره پاره شد از دور روزگار  
ز آن پاره ای بدست عدوت او افتاده بود چون دید دستبرد تو در روز کارزار ۳۴۹۰  
گفتا مگر علی توئی از دست او بجهت و آمد بفرق و دست تو بوسید ذوالفقار

خیز ای نسیم باد صبا از طریق لطف بر درگاه سپهدار مازندران گذر  
اول سلام من برسان بعد از آن بگو کای سرور زمانه و سردار نامور  
کارت که شد گشاده بتوفیق روزگار مارا همه خیال چنان بست کان مگر  
بعد از قضای ایزد و تایید بخت نیک بود اتفاق صحبت مارا در آن اثر ۳۵۰۰  
نوع دگر سپهدار اگر می برد گمان ور ناورد حقیقت این حال در نظر  
آری اگر بکام تو یک ره زرفت کار دارم توقع از کرم و اطفاداد گر  
کا حوال تو چنانکه تو خواهی چنان شود بر موجب اراده ما صدره دگر

همانا که شاهنشاه بی نظیر کز و تازه شد رسم تاج و سریر  
۳۵۰۰ تمر خان شهنشاه جمشید فر که هم تاج بخشست و هم تخت گیر  
گر اخلاص من بنده یار آورد بیخت جوان داند و رای پیر  
که ابن یمین بر گل مدح کس جز او گز زند بلبل آسا صغیر

اگر چه بظاهر بود نام غیر ولیکن مراد او بود در ضمیر

بر بساط امیر عز الدین قصه‌ای راست می‌گنم تقریر  
 بنده مانند مهره یکتا هست در ششدر خمار اسیر ۳۵۱۰  
 بزیادت نمیدهم تصدیع بسه تاهی بیاو دستم گیر  
 حل منصوبه خمارم کن سخن اینست از طویل و قصیدر  
 ده‌هزارت غلام باد چو من خانه گیر مسا کن تسخیر

ای همای دمت عالی تو کر کسان چرخ را کرده شکار  
 از هوای مجلس است باز آدمم از واکردم چو سیمرخ اختیار ۳۵۱۵  
 هم‌چو صحره دم‌زدم بر ریک از آنک شد حریت عن‌دلیب آسا هزار  
 یک‌بطلی می‌هست چون چشم خروس جلوه‌ای کن سوی من طلوس وار  
 تا بشادی هر دو چون زاغ کمان گوشه‌ای گیریم رغم روزگار

ای بلاد صبحدم گذری کن ز راه لطف برخاک آستانه سحبان روزگار ۳۵۲۰  
 آن افصح زمانه که نفس نقیس اوست سر دفتر امائل و اعیان روزگار  
 حاجی شاعر آنکه بصد قرن گوهری ناید برون نظیروی از کان روزگار  
 با ذوق تر ز گفته او هیچ ذقه ای هرگز نکشت حاصلم از خوان روزگار  
 گوگرچه دورم از تو بدین جثه ضعیف نزدیک تست جان من ای جان‌روزگار  
 دانم که آگهی توهم از شوق من از آنک پیداست بر ضمیر تو پنهان روزگار  
 دارد توقع این یمین آنکه گه‌گهی یادش کنی بحضرت سلطان روزگار ۳۵۲۵

دارای این امیر ابوبکر بن علی کامروز اوست عمده شاهان روزگار  
 تا دور روزگار بود باد دور او کماندست و بس خلاصه دور این روزگار  
 صاحب اعظم جلال ملک و دین یونس که باد انجم و افلاک را گرد مراد او مدار

- ۳۵۲۰ پنجه زرپاش و كلك درفشانش ميدهند  
عالمی در بهر احسانش غریقند آنچنانك  
ای کریمی که نهیب جودت استادان صنع  
چون ز بهر عرض بخشیدن غرض ذات تو است  
دوستان زاد لنوازی کن بر غم دشمنان  
باد رنگینست شعر و خال رنگینست زر  
.....  
۳۵۳۰ ای نسیم صبحدم زانجا که لطف تست خیز  
تاج ملك و دین علی کربد و فطرت آمده است  
خسرو و جمشید فرشاهی که از آغاز کار  
گوئیم آن کز بلندی در مدیحت شعر من  
نام نیکت چون ز شعری بگذرانیدم بشعر  
چون نیم در بند افزونی طلب کردن و لبك  
چون ترا بر هر چه خواهی داد ایزد دسترس  
.....  
۳۵۴۰ ای شه نشاه بختیار که هست  
هر کجا رایت تو رو آورد  
شهریاران نهند بهر شرف  
از ره بنده پروری بشنو  
۳۵۴۵ لاشه اسبی قتاد مرکب من  
هست آن گاو گوش اشتر دل  
من بر آنم که داند این معنی  
که چو من شهسوار معنی را  
۳۵۵۰ خجلت باد بهار و رشك ابر نو بهار  
زان میان ابن یمین را بیدم و بس بر گذار  
ساختند از سنك خارا بهر سیم و زر حصار  
تا کرم ماند بگیتی از کریمان یاد گار  
وزر هی این بیت را بر رسم تفضیل گوش دار  
باد رنگین میدستان و خال رنگین می بیمار  
رنجه شو بگذر بدرگاه شه سلطان سریر  
همدمش بخت جوان و رهنمایش رای پیر  
دادش ایزد هر چه آید در تصور جز نظیر  
بر بیاض مه بشك سوده بنوشته است تیر  
چون روا داری که فکر موقوف باشد بر شهبر  
رای شه داند که باشد از کفافی نا گیر  
پای بردی کن بلطف ابن یمین را دست گیر  
در همه کار دولتت یاور  
نصرت ایزدش بود رهبر  
بر سر از خاك پای تو افسر  
قصه پر ز غصه چاکر  
بروش از همه خران کمتر  
اسب صورت ولی بمعنی خر  
شاه گیتی پناه دین پرور  
نبود خر مناسب و در خور  
تا ننگه داردت ز غم داور

|                             |                        |
|-----------------------------|------------------------|
| مرکبی باد پای بخش مرا       | بسرین فربه و میان لاغر |
| راهواری بخوش روی چون آب     | ره نوردی بتیزی مصرصر   |
| تا نباشد گمان که با بنده    | بی عنایت شدست شاه مگر  |
| این يك اسبم ببخش و عمرت باد | تا ببخشی چنین هزار دگر |



|      |                           |                           |
|------|---------------------------|---------------------------|
| ۳۵۵۵ | ای نسیم سپیده دم بر خیز   | از سر لطف يك قدم بسیار    |
|      | رو بدر گار زبده النقباء   | فخر آل محمد مختار         |
|      | بحر دانش علاء ملت و دین   | آن بحق اهل فضل را سردار   |
|      | اولا بوسه ده جنا بش را    | پس پیام یکان یکان بگزار   |
|      | گو بجان آمده است ابن یمین | از جفای سپهر نسا هموار    |
| ۳۵۶۰ | وز نیاز نهفته بر چشمش     | روز روشن شدست چون شب تار  |
|      | از ره بنده پروری بر خیز   | يك دو گام از سر کرم بردار |
|      | رو بعالی جناب خسرو عهد    | آن ببخشش فزون زابر بهار   |
|      | وانکه باشد نهال همت او    | چون درخت بهشت گوهر بار    |
|      | وصف حال بجملگی برگوی      | مکن اهمال در بیدان زنهار  |
| ۳۵۶۵ | گو مثال جهان مطاع فرست    | سوی نواب این خجسته دیار   |
|      | تا بلطف جسیم خود گیرند    | بر یکی از سه کار سهل قرار |
|      | یاد هندی سه ماه غله بقرض  | هر مهی کمترینش يك خروار   |
|      | تامن ادراك غله را عوضش    | برسانم بقابض انبار        |
|      | یا بر آئین سایر فقراء     | بد هندی وظیفه و ادرار     |
| ۳۵۷۰ | یا اجازت دهند تا بروم     | زین وطن کاندرو شدستم خوار |

بمقامی که قوت بوی خود      نبود ساختن چنین دشوار  
 گریکی ساخته توانی کرد      ای کریم جهان ازین دوسه کار  
 هم دعا گوی باشم همه عمر      هم رهینت بمنت بسیار

۳۹۵۵      برهان دین و حجت اسلام خواجه نصر      ای منظر تو مظهر الطاف کردگار  
 وی آنکه خالک پای ترا شاه اختران      زبید که تاج سر کند از بهر افتخار  
 من بنده در مدایح سلطان معز دین      گفتم قصیده ای خوش و مصنوع و آبدار  
 اول بر آستان تو اش عرضه داشتم      بردی بر آسمانش ز تحسین بی شمار  
 و آخر نکشت خاطر تو ملتفت بدانک      شعرم بفردحت شه یابد اشتهار  
 زین رو چو زرناسره در دست من نمازد      هر چند بود پاک ترا در شا عوار  
 ۳۹۸۰      آری بهر کجا که روم حرقه الادب      باشد مرا ملازم و همراز و یار غار  
 و ندیست حرقه الادب آخر ز بهر چیست      کین بنده را ز صدمت احداث روزگار  
 پیوسته با عنایت چون تو مریدی      چون خال و زلف سیمبر انست حال و کار  
 شهر مرا که عرصه عالم فرو گرفت      مانند صیت معدلت شاه کامگار  
 حقا که در جناب افاضل مآب تو      دارم طمع که بهتر ازین باشد اعتبار

۳۹۸۵      دی مرا دوستی که مایل بود      دایمش خاطر خطیر بشعر  
 گفت ز اشعار تو بخوان غزلی      ای تو بر شاعران امیر بشعر  
 گفتم از شعر کرده ام اعراض      گرچه هستم بلا نظیر بشعر  
 ز آنکه زابنای دهر نیست کسی      نه جوان راغب و نه پیر بشعر  
 وین بتر خود که طبع و قادم      می نپردازد از شعیر بشعر

۳۹۹۰      بگرچه سرخ شمش و شوخی همی کند      با من کس بود روی سپهر سپاه کار

بر خوان روزگار جگر می خورم بصبر اینست کار بنده بهتر زین مخواه کار  
 کارم تباہ می کنند این چرخ دون پرست ز آن غصه کم نیافت چو دونان تباہ کار  
 بامن همی کنند ز بدی هر چه می کند بادگیرش نیست بدین رسم و راه کار  
 مهمان اگر رسد برم از شرم نیستی ماند سرم پیش درون چون گناه کار  
 هست این زمان مباشر کار آنکه نیستش از راه طبع جز غم آب و گیاه کار  
 ابن یمین گشایش کارت زحق طلب نگشایدت زهیچ امیر و زشاه کار

۳۵۹۰

صاحب مدتیست تا کردم خدمتی آن چنان که بد مقدور  
 هر چه فرموده ای ز باطل و حق بوده امر ترا بجان مأ مور  
 نه مرا از تو عز و منصب و جاه نه شراب و کباب و نه منظور  
 هر که از بهر خدمت مخلوق گردد از وصل دوستان مهجور  
 چون ز جنس هنر وران باشد بر سه نوعست حالتش مقصور  
 راحتش گر فزون بود از رنج اندکی رنج او بود مشکور  
 ور بود رنج و راحتش یکسان این هم از کار نیست چندان دور  
 ور فزونست رنجش از راحت هست بی مزد دیو را مز دور  
 چون من از فرقه سوم گشتم که بهر عشوه ای شوم مغرور  
 عقل دانند که زین سلیم دلی مرد گردد با حقی مشهور  
 زین پس از سر تباہم از خدمت شاید از خواجه داردم معذور

۳۶۰۰

۳۶۰۵

ای نسیم صبحدم از راه لطف خواجه یوسف را زمن پیغام بر  
 گو بدرگاه تو آمد پیش ازین بکر فکرم با هزاران زیب و فر  
 دولتی گوئی نبودش ز آن نشد از کرامات قبولت بهره ور

۳۶۱۰

بعد از آن بکری دگر پرورده ام در شبستان هنر ز آن خوب تر  
 در بلاغت چون کمالی یافته است وقت آن آمد که گردد جلوه گر  
 گر برون آید ز پرده خیزدش مخاطب از هر سو فزون از حد و مر  
 ز آن همی ترسم کز آن خواهند گان افتدش ناگاه ناجنسی بسر  
 من نیم در عهده آن بعد ازین گر بر آید زو هزاران شور و شر  
 هان چه فرمائی همی بینی صواب کز شبستان آید آن دلبر بدر  
 عرضه کردم آنچه رویم می نمود مصلحت زین پس تو به دانی مگر

۳۶۱۰

شکر انعام حاتم ثانی مخلص الملك یو نس طاهر  
 آنکه کس را خلاف نیست که هست نسبش طاهر و حسب طاهر  
 بکدامین زبان توانم گفت ای ز بان از ثنای تو قاصر  
 چون یساری ندارد ابن یمین که شود بر جزای آن قاصر  
 هست سودای آتش اندر سر که بر آرد ز لجه خا طر  
 دانه ای چند گوهر شهوار هر یکی همچو کو کبی زاهر  
 بر جناب جلالت افشاند کسر تقصیر را شود جا بر  
 گهر سر استماع آن داری لطف کن سوی بنده شو ناظر  
 ای جهانی ز جود تو شا کر بکرم اهل عالمت ذا کر  
 از صریر درت همی شنود مر حبا گوش سایل و زایر  
 کملک تو در گه رضا و سخط عالمی را مبشر و منذر  
 هیت احسان و ذکر انعام مثلی گشته در جهان سائر  
 وصف کردار و نعت گفتارت هم بدیع آمدست و هم نادر

۳۶۲۰

۳۶۳۰

۳۶۴۰



|      |                                                                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                                       |
|------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| ۳۶۳۵ | شد مبانی غامرش عامر<br>روضه مکرمت را ناصر<br>گشته مانند يك فنان ماهر<br>در بدو نيك ناهی و آمر<br>فهم من کند و خاطر م فاتر<br>گر بود همت مرا ناصر<br>زنده ماند ز گفته شاعر<br>هر کجا شاعری بود فاخر | تا تو معمار خطه کرمی<br>فتح باب گفت همی دارد<br>در فنون هنر طبیعت تو<br>بر قضا و قدر بود رایت<br>صاحب از جفای دهر شدست<br>لیکن از دهر داد بستانم<br>تا در ایام نام اهل کرم<br>باد مداح تو چو ابن یمین |
|------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

|      |                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
|------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| ۳۶۴۰ | حاصل روزگار بوك و مگر<br>زان شدم کز بهار نیست اثر<br>دهد از لطف جانفزایش بر<br>که شبه باز داند از گوهر<br>دل ما را بجز غم دلبر<br>از برای شفا نکرده گذر<br>دست از بهر کار ما بر بر<br>که بکونین در نیارد سر<br>دارم از هر چه دارم افزون تر<br>آنکه او هست بر جهان سرور<br>بیگذشتیم کرده قطع نظر | عمر تا کی چنین بریم بسر<br>همچو بلبل گه خزان خاموش<br>کو نسیم کرم که شاخ امید<br>کو بازار فضل جوهرئی<br>گر چه روزی درین دیار نجست<br>بر سر خستگان مسیح دمی<br>هیچ آزاد غیر سرو نزد<br>شکر ایزد که همتی دارم<br>با چنین همتی قناعت نیز<br>گر جهان را بمن دهند اقطاع<br>منتی گر کشید باید از آب |
|------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

|      |                                                                    |                                                                           |
|------|--------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------|
| ۳۶۵۰ | شاه کسری کرد سوي پير دهقانی گند<br>نسنی کوئی بتحقیق از فلاح با خبر | شهریارا آن شنیدستی که روزی در شکار<br>پیر دهقان جوزبن می کشت بلوی گفت شاه |
|------|--------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------|

جوزبن گویند نارد کمتر ازی سال بار  
گفت ما خوردیم بر از کشتهای رفتگان  
شاهرا ازوی خوش آمداین سخن گفتا که زه  
۳۶۵۵ بیرگفت ارکشت غیری بر بسی سال آورد  
شاه کسری بهر تحسین بار دیگر گفت زه  
من کنون زان پیردهقان هیچ کمتر نیستم  
کرده ای شعر مرا صدبار تحسین و نشد  
کی توانم حمل کرد این حال بر تقصیر شاه  
نو کجایابی ازو بر روزگر خود مبر  
هر که آید گویری او هم زکشت ما بخور  
یکهزار از بهر وی گنجور شه بشمرد زر  
کشت من باری یک روز آمدای خسرو پیر  
خازنش چون بار اول داد زر بار دگر  
صد ره از کسری تو خود هستی بر تبت بیشتر  
یک پی احسان هر ره تحسینت ای جمشید فر  
طالع بد فال من شد موجب حرمان و مگر

۳۶۶۰ اقامت در خراسان گشت مشکل شد اینجا مشرب عشرت مکرر

مرا در رشته دانش نباشد بجز گوهر فروش کار دیگر

درین اقلیم صاحب همتانند که هر یک زان بزرگان هذر ور

بهمت آن چنان باشد که او را نیرزدنیم نان صد دانه گوهر

مرا گوهر فروشی با چنین قوم نمی گوئی که چون گردد میسر

۳۶۶۵ ضرورت از خراسان رفت باید اگر زینسان بدست آید گهر خر

کریم الدین تو آن پهلوی نژادی که گردان را بتو باشد تفاخر

فرستادم بخدمت رقعه ای دی بدست پهلوی هنگفت و لمتر

زهجرت نبوی رفتا بود مقصد و هشت دوشنبه از مه شعبان گذشته پانزده روز

که بنده ابن یمن چشم جان مکحل کرد بکحل خاک در این مزار جان امروز

۲۶۷۰ گر چه سیم وزر بسیار بود نادان را مرد دانش بمردم نشمارد هرگز

ابله ار چند پراز زور بود لیک برای گر چه بی زور بود بشکند او را گریز

آب اگر چند عف غشته بود در شرش می نخواهد شدن از کشتن آتش عاجز

ای باد صبحدم گذری کن ز راه لطیف بر حضرتی چو کعبه اسلامیان عزیز

یعنی جناب سرور گردن کشان عهد      آن نزد جمله خلق جهان چون روان عزیز  
 خاك درش ببوس بدهظیم و پس بگوی      گر باشدت مجال سخن پیش آن عزیز ۳۶۷۵  
 كاین یمین فروخت بوجه معاش خویش      املاك و هر چه بودش در خانمان عزیز  
 اكثون نه ملك ماند ز نه يك جوبهای ملك      وین خوش که برقرار بماندست نان عزیز  
 نانی درین دیار بخواری چو می خورد      ای کرده کردگار تر ادر جهان عزیز  
 لطفی کن وجواز دهش تا ازین دیار      جائی رود که نان نبوده همچو نان عزیز

.....

يا ايها الرجل الذي يهوى به      و جناء دامية المناسم عرمس ۲۶۸۰  
 اذ ما دخلت على الرسول فقل له      حقاً عليك اذا اطمأن المجلس  
 ما خیر من ركب المطى ومن مشى      فوق التراب اذا بعد الانفس  
 بك اسلم الطاغوت و اتبع الهدى      و بك انجلى عنا الظلام الجندس  
 تقوس بعد بعد الدهر ظهري      و داستنی الليالى ای دوس  
 فامشى و العصا يمشى اما مى      كان قوائمها وتر القوس ۳۶۸۵

.....

هر کرا همت بلند بود      رام یابد بمنتهای پیوس  
 وانکه در کسب نيك نامی نیست      عمر بر باد می دهد بفسوس  
 از کرم می توان رسید بکام      تاجدار از کرم شدست خروس  
 کرمست آنکه در میان آرد      ور بود کم ز نیم ذره سبوس

.....

دوش خرد گفت بروح القدس      کر نو سؤالم همه اینست و بس ۳۶۹۰  
 کاهل سخن را چو نودانی بحق      راست بگو تا که گری نیست و بس  
 گفت کنوت قدوۀ اهل سخن      طبع خوش ابن یمینست و بس

کوست که در مجلس روحانیان      گفته او صدر نشینست و بس  
عذب و مبین نیست بجز شعرا و      شعر همین عذب و مبینست و بس  
۳۶۹۰ عیب وی اینست که در باب او      دور فلک بر سر کینست و بس  
آنکه خلاصی دهد از کین او      مهر شه روی زمینست و بس

بلبل گلشن قدسم شده از جور فلک      بی گنه بسته زندان و گرفتار قفس  
آمده روضه فردوس برین مانده بجای      گل سیراب و سمن ساخته از خار و زخس  
نی چو بلبل منم آن سدره نشین شهباز      کر هوای ملکوت آمدم اینجا بهوس  
۳۷۰۰ باز خواهم بسوی مکن عقبی رفتن      چه کنم گلخن دنیا بس از اینم بس و بس  
گریپایی شود احداث فلک بر سر من      تا بحدی که مراروز بود بیم عسس  
نیست اندیشه زار عاف و زار عاف ویم      کاروانی بود آمیخته بر بانگ جرس  
از کمان فلک ار تیر حوادث بارد      التجای دل من جز بخدا نیست بکس  
نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل      شاهبازان بگه صید نگیرند مگس  
۳۷۰ چه دهد ابن بمین دل بجهانی که ازو      رفت اگر باز نیاید بتن این رفته نفس

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها      یاوکی و هرزه گوئی بود و بس  
و آنکه از عهد شبابش تا مشیب      میل سوی فتنه جوئی بود و بس  
در جهان زد آتش از ظلم و از آن      حاصلش بی آبروئی بود و بس  
خواست تا گردد وزیر امانشد      ز آنکه کارش زشت خوئی بود و بس

۴۷ گر کسی از روزگار اکنون شکایت می کند      بنده باری زو ندارد غیر شکر بی قیاس  
دوستان جمعند و کار دشمنان در تفرقه      هست صحت حاصل و وجه معاشی بی قیاس

من نیدانم کزین خوشتر چه باشد روزگار      گرتو نپسندی مرا نیز اینست مردی ناسپاس

.....

مرا چه گفت یکی گفت در زمانه توئی      بدیهه گوی کلام از معانی و صورش

چرا مدیحه سرای رضاهمی نشوی      که در جهان نبود کس بپاکی گهرش

۳۷۱۰      بگفتمش که نیارم ستود امامی را      که جبرئیل امین بود ماحد پدرش

=====

آمد بر من خادمکی همچو دو پیکر      ز آهنی زده بر خود گره می سخت میانش

دارد دوسر و یک دهن اما دهنش را      بی رسته دندان بوی اندر نه زبانش

و بن طرفه که بی آنکه نماید سر و دندان      پاره کند آنرا که در آید بدهانش

بی روح و روانست ولی کاربری جلد      باشد ذکر اما کس و کون هست عیانش

۳۷۲۰      نامی نکنی در کس و در کون وی انگشت      در کار نیاید تن بی روح و روانش

=====

سخن بکری بود نو زاده دل      گرامی دار همچون جان پاکش

چو سروش هست میل سربلندی      اگر برسیم آریزی چو تاکش

برسم جاهلیت کرده باشی      بگاہ زندگی در زیر خاکش

=====

قطع کن ای ابن بعین وصل آنک      هیچ بجـز بلعجبی نیستش

۳۷۲۵      اهل ادب را نکند التفات      وان بجـز از بی ادبی نیستش

آن چو بزرگیست که یک جو کرم      بسی نسبی بسی حسبی نیستش

هستی او را عدم انکار از آنک      آنچه ازو می طلبی نیستش

=====

مرا سپهر چو نراد مهر دزد آید      که دانه دل آزادگان بود خصلش

هر آن خدنگ بلا کر کمان چرخ آید      درون سینه فرزانگان بود نصلش

۳۷۳۰ گرش عذابت و گری غنایتیست رواست که این بناچه فتاده است بی ثبات اصلش

جهان و هر چه درو هست فارغیم از آن که داغ هجر نیر زد تنعم و صلش

نبود حبل مودت میان ما و جهان دگر که بود که بهمت همی کنم فصلش

گر بعیب انقلاب روز گار بی ثبات می کشد این بمب از ناشناسی سرزنش

مشفق فرزانهای باید زهر تهمت بری تابکوش جان فرو خواند پیغام از منش

۳۷۴۰ نر صرف روز گار آمن بود هر سفله طبع رنج دل باشد نصیب مردم والا منش

عقل کار آگاه داند که خطر خیزد خطر وین قضا بر لوح جانها از قلم شد منتقش

شهره آفاق گردد هر شجاع مقتحم در خم ول ذکر ماند هر جبان مرتعش

در جهان وقتی رواج زر همی آید پدید کاندر آتش بارها پالایدش زر گر زغش

سکه نتواند تصرف کردن اندر سیم وزر تاز پولادش نگر دد چهره اول منخدش

۳۷۴۵ هر که باور می ندارد بی ثباتی جهان از برای او بر آئین مثل گویند عش

وانکه چون ابن پیمین از کار دهر آگاه نیست گویند احوال خوار زم از پس سلطان تکش

دوش دیدم ماه را مانند یک تیز نك زهره با بربط خرامان از پس و فاصد زیش

گفتم این تعجیل بهر چیست گفتا فر صبتست کین زمان بهرام و کبوان راز ما کندست نیش

سعد قاضی را ز بهر خطبه خواندن می برم تا عطارد آورد خورشید را در عقد خویش

۳۷۵۰ خسروا بنده را اجازت ده تا بگویم حکایت دُ ریش

مدنی شد که در ره اخلاص کرده ام بندگیت از کم و بیش

جان ز بهر تو می کنم قربان ور نباشد چنین ندارم کیش

این زمان کاسمان زید مهری می چشاند بجای نوشم نیش

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| فافه تا جان من کند قربان | تیر محنت همی کشد از کیش  |
| روز آنست کافتاب کرم      | سایه ای افکند برین درویش |
| مال کر دیگری حواله بدوست | چه شود گر دهی ببنده خویش |

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| کریم دولت و دین سرور زمان و زمین    | نوئی که مثل تو گیتی ندید داور خویش |
| سزد که گوهر سیارگان ز بهر شرف       | ز خاکپای شریف تو سازد افسر خویش    |
| عروس مملکت اندر ز مان جلوه گری      | کند ز گوهر تیغ و سنانت زیور خویش   |
| منم که در که مدحت زبان خوش سختم     | کند چو تیغ بلارک بدید جوهر خویش    |
| پناه اهل هنر چون جناب تست چه شد     | که یاد می نکنی از غلام کتر خویش    |
| من ار نیایم و لطف نخواندم باشد      | چنانکه آیم و رانی بمنف از در خویش  |
| کجاست آن درم نفس و آن سخاوت طبعم    | که ذات پاک ترا ساختند مظهر خویش    |
| ز وصلشان همه کس چون مراد یافت چه شد | که چهرشان تمنائی بچشم چاکر خویش    |
| چرا بسیم و زرم تریب نقرمائی         | چرام خلعت فاخر نیوشی از بر خویش    |
| که هر که بنده او زو بود بآزاری      | همی دهد ز سر علم گونه زر خویش      |
| جهان بکام تو بادا و باشد از بی آنک  | جهان ندید جهاندار جز تو درخور خویش |

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| چه طالعیست ترا یارب ای دل قلاش      | که باتو می نکند روزگار جزیر خاش  |
| چه روزها شب آورده ام درین فکرت      | که سر حکمت این نکته کرد یارم فاش |
| که نوك خامه تقدیر بر بیاض وجود      | چه نقشهاست که آرد بقدرت نقاش     |
| یکي ز اهل هنر در زمانه نتوان یافت   | که از زمانه ندارد هزار گونه خراش |
| مرا چنین بسر آمد که نقد مدت عمر     | تمام صرف کنم در بهای وجه مغاش    |
| من از زمانه کفافی فزون نخواهم از آن | که زاه بنده نباشند مردم قلاش     |

۳۷۷۰ بساط حرص و طمع را چون شر می نکنم جهان ز حاتم طی گریست گومی باش  
نه همچو ادیک سیه روشوم ز بهر شکم نه دست کفچه تنم از برای کاسه آتش  
که جاست حضرت شاه جهان طغا تیمور که یابد ابن یمین ساعتی مگر تنه اش  
کند شکایت ایام یک بیک معروض بر آستانه آن زر فشان گوهر پاش  
جهان لطف که در جنت نعیمست آن که هست معتکف آستانش من هم کاش

تحنیت ان یحیی ولم تر حاسدا علیک لذیذ الطیبات تنقص  
۳۷۷۵ فدعه و ما یلقى من الحقدانه يموت ویحیی از تزیید و تنقص

منم آن کس که بهر گوهر فضل گشته در بحر فکرتم غواص  
مدحت گفته های من گویند اهل تمیز از عوام و خواص  
گر عطار د نکو هدم شاید ز آنکه القاص لایجب القاص  
گر نه از طبع جوهریم بدی سیم گشتی بقدر کم ز رصاص  
۳۷۸۰ آنکه زین پیش بود اهل نفاق این زمان می زندم اخلاص

لیک ممکن نگر ددش بحیل رستن از من ولات حین مناص  
رضی ملت و دین ایله با افاضت تو برسم طعنه توان گفت ابر را فیاض  
نوئی که لازم ذاتی بود جواهر را بعهد بخشش عامت زوال چون اعراض  
ز همت تو که قانون جود اساس نهاد محصلست همه وقت امید را اغراض  
۳۷۸۵ جهان فضل و هنر را ز فتح باب گفت بخشک سال کرم تازه و ترست ریاض  
قضیه ایست مرا با تو عرض خواهم کرد سزد کر آن نکند طبع نازکت اعراض  
در آن جریده که مدحت سواد می کردم بسان نامه اعمال من نماید بیاض  
ز خازن کرم بر سبیل گستاخی همی کنم طبقی چند کاغذ استقراض



اگرچه از مرض احتباس ابن یمن شدست با همه رندی چو زاهدی مرناس  
ولی معالج دار الشفای مکر متت برد بداروی احسان هزار ازین امراض  
۳۷۹۰

هریادشه که روی بلهو و طرب نهاد میدان که هست مرتبتش را که سقوط  
میزان که برج اخترلهو و طرب بود در وی رسد بخسرو سیارگان هبوط  
.....

اذا المرء لم يعرف مصالح نفسه ولا هو ما قال الاحباء يسمع  
فلا ترج منه الخير واتر که انه بایدی صروف الحادثات سیصفع

لعمرك ما كل الرجاء بصادق ولا كل ما يخشى من الامر واقع  
اذا كان بين المرء والشر ليلة فما عمله في الصبح ما الله صانع  
۲۷۹۵

یشتروزین روزگاری داشتم الحق چنانک بود حال وبالم از وی بارفاغ و بارفاغ  
از پی عشرت براغ اندر مزارع داشتم وز برای عیش بودم که اخها در صحن باغ  
با حریفان موافق عمر می بردم بسر در تماشا و تفرج که بیاغ و که براغ  
ز انقلاب روزگار چون زغن نرماده طبع این زمانم بر کلوخ ملک ننشیند کلاغ  
۳۸۰۰

بود چون باز سیدم پیش ازین کسوت حریر در سبه پیکر یلاسی می روم اکنون چو زراغ  
از برای قوت دل گر بخوری بایدم صندل و سندل نیام غیر چوب ارس و تاغ  
پیش ازین یار ستمی در روز شمع افروختن این زمان شب می نارم کرد روغن در چراغ  
بودم ابدی که روزی این شب حلی من دولتی زاید خود او هم شد بیخت من ستاغ

بر مثال اسب دزدیده که تا نتوان شناخت روزگارم هر زمان داغی نهد بالای داغ  
از دل پرسوز و چشم اشکبار خوشتن که در آتش چون سمندر که در آیم همچو ماغ  
منکه چون عسی نیارم بی خری رفتن براه هر زمان دیگری گیرد چو اسب بام لاغ  
۳۸۰۵

۳۸۱۱ ر شته صبرم که بودش قوت جبل المتین  
ای نسیم صبحدم ابن یمین آمد بجان  
عرضه کن بر شاه گیتی و تدارک بر تو نیست  
سایه حق آنکه اسپش را چو خنک آسمان  
ازمه نوزین و از خورشید می زید جناغ  
معدن احسان غیاث ملک و دین کر همتش  
خود نباشد هیچ واجب بر رسول الا بلاغ  
یافتند اهل فضایل هم فراغ و هم رفاغ  
تا بود در دماغ باشد اینم در دماغ

۳۸۱۵ حال صیفت امرو ماضی و مضارع بودندست  
صدر واسم زمان اسم مکان ادغام و مد  
اسم فاعل اسم مفعول و مشبه جمع و وقف  
التقاء ساکنین اعلال و قصر ابدال و حذف  
افعل التفضیل اماله نسبت و تخفیف هز  
ابتداء آلت واسماء آلت اینت صرف

۳۸۲۰ ای سپهر بی حفاظ دون نواز  
کار هائی کز تو می آید بر آن  
تربیت ها می کنی نا اهل را  
سک نخواهد کرد شیری در شکار  
صرفه می کن گاهگاهی در صرف  
اهل دانش را نمی افتد و قوف  
چشم شهبازی همی داری ز کوف  
گر کنی زاطلس جل اورا باز صوف  
از تو گر یابند زخم اهل هنر  
عیب نبود ماه تابان را خسوف  
گر تو با ابن یمین باشی بکین  
زان چه باك اورا چو هست ایزد رئوف

۳۸۲۵ زمن نا مناسب بود این زمان  
ولیک ار بود خلوت دلپذیر  
نشستن بیزم طرب با حریف  
بی پیروی اگر باشد دم آرزو  
می از دست سیمین عذاری ظریف  
نیاید شکستم ز طبع لطیف

لیل الهموم و ذلك فال ناطق  
کالمیج وافانی رسولک فانیجلی

فعلت انك لا محالة زایری      ابدا رسول الشمس صبح صادق

دلاکر میتوان کردن منه پیش سران گردن      ترا خود وجه نان خوردن رساند خالق مطلق  
بیر شاخ طمع از بی که باشد بار آن لاشی      طمع اسمی بود کز وی شود صد شور و شرمش  
بمجلس بسته خندان کن زباز را شکر افشان کن      چو گل برگت پریشان کن که تاجذرت شود منطق  
کسی کوشد بزر شهره و زوا صاحب بی بهره      از انسان بیدل و زهره چه خواند عاقلش احق  
مجوی ابن یمن زین پس نظام کار خود از کس      ترا در سازگاری بس توکل کردنت بر حق

مدتی گردون دوم خسته و آزرده داشت      از فراق افضل آفاق و بار اشتیاق  
آفتاب ملك و ملت آنکه تا باشد جهان      جفت او ننشیند اندر سایه این سبز طاق  
فخر آل مصطفی سید علاء ملك آنك      اهل تقوی را چو جنت در گمش باشد مساق  
و آنکه از جوزا کمر بندد ز بهر بندگی      پیش رای انور او شاه این طارم رواق  
ناگهان بخت بشارت داد و گفت آمد برون      ماه تابان از محاق و مشتری از احتراق  
ای ساشبها که در زاری بروز آورده ام      تا مبدل شد بحال اتصال این افتراق

چون گزافم شکر این دولت که بردرگاه او      باز چون گردون ز بهر بندگی بستم نطاق  
سرور را چون در فراق کاردل آمد بجان      شد تنم از رنج نالان چون درخت واق واق  
با خرد گفتم کز آن ترسم که نوش وصل او      آتشیده جان بر آرد از تنم نبش فراق  
چون خرد معلوم کرد از حال زارم شمه ای      قال لا تبأس وثق بالله فی هل التلاق  
منت ایزد را که دیگر پی برغم روزگار      بخت با ابن یمن آورد روی اندر وفاق  
ز آن مهلت چون برستم دارم امید از خدا      کم نباید کرد ازین پس احتمال آن مشاق  
جاودان پاینده بادی تا یمن دولت      باشدم پیوسته زین پس با سعادت اعتناق

آنها که بخت یار و سعادت بود رفیق      باشد گشاده سوی مراد دلش طریق  
منت خدای را که مرا کامگار کرد      بر چشمه سار کوثر و بر هاند از حریق  
ناخوانده هم چو روزی نیک اختران رسید      باطلعتی چو روز شب قیر گون عشیق  
بر جستم از نشاط و صراحی گرفت پدیش      بردست او نهاد یکی ساغر رحیق  
می خورد و مست گشت و بخت و بخواه شد      ذکر التی و ما فعلت به لا یلیق

هنگام صبحدم چو سر از خواب برگرفت بگشاد لب بخنده و پس گفت ای رفیق  
در حیرتم ز ابن یمین و شطارتش تاره چگونہ برد شب تیره در مضیق

.....

چيست آن جسم کو بجنبش طبع از بلندی کشش کند بمغاك  
جسم دیگر چو ضم شود با او سالم از نقص و از معایب پاك  
هر دو با يك دگر روان گردند پای برداشته ز مرکز خاک  
همچو شهر بلند ابن یمین از زمین سر کشیده بر افلاك  
ور زهم بگشاید هر دو فتند بحضیض سمك زواج سماك

۳۸۵۵

.....

دختران ضمیر ابن یمین همه چستند و چابك و چالاک  
در پس پرده طبیعت خویش آن چنانشان پیر وریدم پاك  
که اگر هم بدست نامحرم افکند شان فلك ندارم باك  
بلاغت رسیده اند و کفو نیست شوئی و من ازین غمناك  
ور بدین خواجگان که کفونه اند می دهمشان ز شومی افلاك  
بره و رسم جا هلیتشان کرده باشم بزندگی در خاک  
حال ابنای روزگار اینست نیتم نیست بعد ازین الاك  
نزنم دم بشعر تا بزیم جز باطرای خراجة لولاك

۳۸۶۰

۳۸۶۵

~~~~~

اعزالناس نفسا من تـ راه یعزالنفس عن ذل السؤال
و یقنع بالكفاف و لا یبالی بفضل فات عن جاه و مال
فكم دقت و رقت و استرقت فضول العیش اعزاق الرجال

~~~~~

آن کس بود عزیزتر اندر جهان که او نفس عزیز را نهدد خواری سؤال

قائم شود بوجه معاش و نباشدش  
ای بس که بنده می کند آزادمرد را  
۳۸۷۰ باک ار کمی رسد بفزونی جاه و مال  
فضل معاش و می شکند گردن رجال  
دهم شب از مه ذوالحجه بود اول شام  
گذشته هفتصد و پنجه و چهار از سال  
که نامدار جهان پهلوان علی بیاجه  
نهاد روی بدر گاه ایزد متعال

ای برادر هیچ اگر داری ز حال خود خبر  
در توحید کوش و وقت خویش را ضایع مکن  
۳۸۷۵ از تکثر می نباید هیچ حاصل جز ملال  
وانچه دانی گر بیفزائی بر آن یابی کمال  
عقل کنار آگاه کورامی بر از دسرو روی  
حیف باشد گر کنی از بهر مالش پایمال  
مال اگر ز این یمن مایل بغیری شد چه شد  
گفته ام بادل که از بهر منال ای دل منال  
مال راز آغاز فطرت در طبیعت هست میل  
کی به معشوقی که هر دم عاشق او دیگر است  
واضع اسمش کوئی بهر این گفتست مال  
ملکت کردند از عین حقیقت اهل حال  
۳۸۸۰

هر چه آن آشکار نتوان کرد  
زانکه بی شک نهان نخواهد ماند  
سخنی کت گزیر باشد از آن  
که سخن چون روان روان برود  
هر بلائی که از تو بر تو رسد  
پند پیرانه را ز این یمین  
۳۸۸۵ ز آنست که از آن بهیچ سبیل  
رد مکن ای جوان بهیچ سبیل  
ز آنست که از آن بهیچ سبیل  
ز آنست که از آن بهیچ سبیل

نرسد هیچ بدو نیک بکس  
زانکه از رزق تو فارغ شده اند  
جز بتقدیر خدا عز و جل  
وز حیات تو ز تو وقت اجل

۳۸۹۰

گرت میل باشد که در پارسی      همی دال را باز دانی ز دال  
 بگویم یکی ضابطه ییاد گیر      که اینرا نیابی بگیتی همال  
 اگر پیش او حرف علت بود      بجز دال معجم ندارد مجال  
 و ر آن حرف جز حرف علت بود      نگه کن که آن حرف را چیست حال  
 اگر هست ساکن تو اش دال دان      و گرنه همان دال معجم نه دال

۳۸۹۵

کو ته نظران ابن یمین را نتوانند      از راه برون برد باقوال مقول  
 افزون زد و قر نست که تا خلق برانند      کو بر فضلا هست در آفاق مفضل  
 پس فایده فضل نگوئی که چه باشد      گر زو نشود اکثر اعراض محصل  
 نامی که بدوتا بکذون شهره شهرم      و آن ثابت و راسخ شده در عهد مطول  
 هر چند که کوته نظران جهد نمایند      از نیک بید می نتوان کرد مبدل

۳۹۰۰

چه باشد ای نفس خرم نسیم شمال      که بگذری سوی آن اختر سپهر جلال  
 خدیو کشور دانش نظام ملت و دین      که هست در همه فن همچو یک فنان بکمال

۳۹۰۵

بجز لطایف انفاس روح پرور او      نشان نداد کس اندر زمانه سر حلال  
 زبان نطق چو بگشاید از سلاست لفظ      گمان بری که ز کوثر روان شدست زلال  
 نظر بطلعت میمون او چو بگشائی      چنانکه شرط ادب باشد ای نسیم شمال  
 بگوی قصه هجران ولی مگوی چنان      که طبع نازک او را فزاید از تو ملال  
 چه حاجتست به تطویل شرح هجران را      بسست یک سخن مختصر بحسب الحال  
 سلام من بر سان پس بصورت تضمین      بگوی کابن یمین گفت ای ستوده خصال  
 جزای آنکه نگفتم شکر روز وصال      شب فراق نخفتم تا سحر ز خیال

دیدم پریر ساده غلام بخارئی زیبا و دلفریب و نکو فعل و خوب قول  
چشمم براو نژاد و طمع کردم اندر او سرپوش بردم از سر خوان بیهراس و هول ۳۹۱۰  
گفتم بغیر بوسه دهی چیز دیگر بشنید و خوش برآمد و خندید و گفت هول

بر من سپهر کرده نعیم جهان حرام از رشك گفته هام که سحری بود حلال  
آبم نه درس بو و مرادست نام و ننگ دامن گرفته از پی نان دادن عیال  
زین حالتی که دید عجب تر که تشنه لب جان میدهم بر طرف چشمه زلال  
آن چشمه چیست حضرت شاهی که در جهان بحر است همتش که بود موج آن نوال ۳۹۱۵  
سلطان نظام دولت و ملت که جود او گوید جواب پیشتر از گفتن سؤال  
من بعد نظم کار مفوض برای اوست زابن یمین بس این که بیان کرد و صف حال

دو هفته هه روزه چون رخ نمود بدو گفتم از من مبادی بحل  
من از فربهی تو لاغر شدم که بادی بزودی گرفتار سل

مرجع اهل حیل مجمع تزویر و نفاق شرف دوات و دین قدوه اصحاب ضلال ۳۲۹۰  
آن بدنیا شده مغرور چنان پندارد که بزرگی جهان جمله بمالست و مال  
بازرگی کرم و خوی خوش ارجاحت نیست او بزرگیست که گردنش ندیدست همال  
زوندیدست کرم هیچ کس الا در خواب وان کرم نیست که دیدست خالست خیال  
ملکات وی اگر چه همه با نقصانست لیک بخش بود و خبث طبیعت بکهال  
اعتقادش چه توان گفت عفی الله ملحد نکند یاد سلف جز بیدی در همه حال ۳۹۲۵  
سخنی کش نبود فایده گوید همه روز که در آن طبع غلیظش نتوان یافت که لال  
لیک یک نکته که لطفش مدد روح دهد گر بگوشش برسد جای که لالاست و ملال  
با چنین کس بسوی روضه رضوان نرود هر که بر پای دل او بود از عقل عقال

وارث املاك اينجو سعد دين مسعود آنك  
 عرضه خواهم داشتن در خدمت او شرح حال  
 ۳۹۳۰ از خراسان چون نهادم پای در ملك عراق  
 بود اول كس كه كردم بر درش حطر حال  
 راستی را نيك تو جیهای بتر تیمم بگفت  
 آن چنان كاید ز ذات پاك هر نيكو خصال  
 چون بخرجی احتیاج دیدم دیناری هزار  
 بعد از آن آنرا حواله كرد با فرزانه ای  
 راستی را آنچه من دیدم من ز نااهلی او  
 ۳۹۳۵ با چنان نیکویی که اول خواجه سعد الدین نمود  
 حیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال  
 گوئیا که ز من گناهی بس بزرگ آمدیدید  
 کو چنین ناگه مرا افکند باسك در جوال

.....  
 مرا زین پیش خاطر چند گاهی

با نواع سخن می بود مایل  
 غزل می گفتم و مدح و مرثی

هجا گفتن نبودم نیز مشال  
 که نون از جور گردون بسته بینم

در گوهر فشانی بر افاضل  
 غزل را عشق باید عشق را یار

ندارم من یکی زین هر دو حاصل  
 بمدحت هم نیابم اهتزاز

ز صاحب منصبان بی فضایل  
 هجا را نیز اثر چندان نبینم

درین مشتی خسیس دون جاهل  
 کنون چون زنده رافهم سخن نیست

مدیح مرده باشد سعی باطل  
 چو حال شعر از این سانشد که گفتم

همان بهتر که زین پس مرد فاضل  
 مرثی و غزل دیگر نگوید

شود از زیور اشعار عاطل  
 ندارد رنجه خاطر تا تواند

بمدح و هجو آن مشتی اراذل  
 ای آنکه می برد بسفر ناچه ترا

محکم نهاد و گشته سولهاش اهل فام  
 چون از در سؤال در آئی بحق حق

بر گوی چونشدا نچمن از جمع بانظام



- کای بهترین هر که سوار و پیاده رفت      بالای خاک چون بشمار آورند نام  
 ۳۹۰۰      بتر اشکست از تو و از تست راه راست      وز تست منجلی شده از حال ما ظلام  
 از ما مگیر باز شفاعت بروز حشر      کینهست و بس نهایت مطلوب و السلام  
 لا تودع السر الا عند ذی کرم      والسر عند کرام الناس مکتوم  
 والسر عندی فی بیت له غلق      قد ضاع مفتاحه والباب مختوم  
 مرا گریه چشم کافی چو نیست      در اندوه اعل مرصع بیشم  
 ۳۲۰۰      بگرما به از بهر آن می روم      که تا گریدم جمله اعضا چو چشم  
 بنت کرم اتکلو ها امها      وهانوها بدوس بالقدم  
 ثم عادوا حکموها بینهم      ویلهم من جور مظلوم حکم  
 لقد بعث الرسول لجزر قوم      عن الدنيا بتعریک و لوم  
 فان لم یترکوها الیوم طوعا      فکیف اذا جمعناهم لہوم  
 یکدوروزی که در این کهنه رباط افتادیم      دل درومی نتوان بست چو در دار مقام  
 ۳۹۶۰      مکن آغازۀ کاری که سرانجام از آن دور باید شدنت ناشده آن کار تمام  
 نقد را باش که برنسیه وثوقی نبود      اکثر سوزش دل از طمعی باشد خام  
 وقت دریاب که از باده کنون جام پرست      باد ماند بکف آندم که تهی گردد جام  
 گر بود وجه معاشی و مقامی که در آن      بسلامت بتوان زیست زهی دار سلام  
 ۳۹۶۰      گر چه هر گز نکند این فلک شور انگیز      هیچ دردی که رسد زو قدح نوش بکام  
 شکر کا حوال فلک هست دما دم گردان      هم نمازند لئیمان چو نمازند کرام  
 نا امید از کرم حق مشو ای ابن یمین      عید را چشم همی دار پس از ماه صیام  
 کآنکه گشت پراکنده از وهفت اورنگ      کار پروین هم از ویافت درین دور نظام

|                                |                           |
|--------------------------------|---------------------------|
| مرا هست در خم می خوشگوار       | نهاد ز به-ر ندیم ک-ریم    |
| ۳۹۷۰ حریفم چو من باید اندر هنر | خردمند و آزاده خوی و حکیم |
| خورم باده تنهاگر ازدور چرخ     | بدستم نیفتد از ینسان ندیم |
| اگر با حریفان نا اهل می        | ننوشم ملامت مکن ای حکیم   |
| می از می پرستم نیاید دریغ      | ولی صحبت آید دریغ از لثیم |

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| ای دل ار گوش سوی من داری      | کنم از حال عالمت اع-لام    |
| ۳۹۷۵ نفس ا-ماره تو صی-ادیست   | دام گسترده بهر صید م-دام   |
| طمع خام دام او باشد           | حبه القلب ک-رده دانه دام   |
| هر که در دام او اسیر شود      | بر نیارد می ز حلق بک-ام    |
| و آن کزین پایدام رسته شود     | بر سر اختران سپ-ارد گ-ام   |
| گر به چشم خرد نگاه کنی        | کز چه زاید ح-وادث ایام     |
| ۳۹۸۰ خود بدانی که جز طمع نبود | مایه فتنه خ-واص و ع-وام    |
| من بر آنم که واضع اسماء       | چون بر اشیا همی کشید ارقام |
| هر چه آنراز جنس فتنه شمرد     | جمع کرد و طمع نهادش نام    |

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| یعام الله چون شباب گذشت     | ذات خود را مسن نمی خواهم |
| عاقبات زمن زمن گفتند        | خویشتن را زمن نمی خواهم  |
| ۳۹۸۵ می-ل استبرقست و اکسونم | این پلاس خشن نمی خواهم   |
| به-وای لطیف خواهم شد        | کین هوای عفن نمی خواهم   |

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| خدیدو کشور دانش بهمن دوات و دین  | توئی ز راه حقیقت خلاصه ایام        |
| ترا جلال و کرامت بدان مثابه رسید | که نافرید چو تو ذوالجلال والا کرام |

مدام باد ترا عیش بر مراد دلت از آنکه نیست گوارنده تر ز عیش مدام  
 شنیده‌ام که رسیده است سهل عارضه‌ای بدان کریم که نسبت بر و بر نذر کرام ۳۹۹۰  
 همان نفس که خبر یافتم دلم میخواست که آیمش بعیادت بسر نه بر اقدام  
 ولیکن افضل عالم اگر خبر یابد که من چگونه اسیرم بدر دین آرام  
 گمان برم که گنه را بنذر عفو کند بر اعتذار سخن کرد بنده تو تمام  
 با خرد گفتم که ای فرزانه پیر کار دان کیست آن کور اتوان از سروران گفتن کریم  
 گفت اکذون فخر ملک و ملت و دینست و بس خسروی کور اتوان زامل جهان گفتن کریم ۳۹۹۵  
 از برای نظم کار ملک و دین پاینده باد عمر اودر کامرانی تا توان گفتن کریم  
 .....  
 شهریار امن از این حضرت چون خلد برین میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم  
 هستم از بیم جدائیت سراسیمه چنانک خبر از پای ندارم که زمین می سپرم  
 اگر دست اجل از سر پا نشانند خاک پای تو شود بار دگر تاج سرم  
 و راجل دور ز رویت ندهد مهل مرا بهمین مهر و نشان مهر تو تا خاک برم ۴۰۰۰

پیام داد بکس گیر ازدها پیکر که ای کشیده بعمر دراز آزارم  
 توئی که جز در تو کھف خود نمیدانم در آن زمان که بسختی همی رسد کارم  
 ولی چو امت او طم خدای سنک کیناد بغیر با گر از عشق تو بکف دارم  
 جواب دادش و گفت از چه سخت دل یاری بیا که جز تو کسی نیست مونس غارم  
 فرو چکد سمکت آب شرم از دیده گر آنچه در پس من کرده‌ای بیش آرم ۴۰۰۰  
 هوای من بیس پست اگر چه افگندی هنوز من حق صحبت زیاد نگذارم  
 ز روزگار و صالت چو یاد می آرم هزار قطره خونین ز دیده میبارم  
 صحبت جمعی که ما را دوستان می‌زیستند بر مثال صحبت اصحاب کشتی یافتم

نیکشان سهل العتاد و نرم خود دیدم نخست  
 ۴۰۱۰ خوب سیرت زیستم با جمله شان و زهر یکی  
 و آخر الامر از طبیعتشان درشتی یافتم  
 سر بر سر گفتار چون کردار زشتی یافتم  
 با وجود این برایشان هم نگیرم بهر آنک  
 دوزخی فعلنند و اکثر را بهشتی یافتم

بدان خدای که بنگاشت کلام قدرت او  
 درون پرده ارحام صورت اجسام  
 که عیش خویش نخواهم مدام جز با تو  
 از آنکه با تو دلم را خوشست عین مدام

شرح شوق و نیازمندی خویش  
 ۴۰۱۵ با کنارار رسم ز بحر فراق  
 می نیارم که در بیابان آرم  
 جان بشکرانه در میان آرم

تا شنیدم که ز فراش شدی  
 روزگارت همه عروسی باد  
 بالارفا و البنین همی گویم  
 بدعا از حق این همی جویم

منم ابن یمین که مرکب نطق  
 ۴۰۲۰ بر زبان جو آب و آتش خویش  
 چون بقصد کسی بر انگیزم  
 داورا بس بر آورم بر د او  
 آتش از آب کوثر انگیزم  
 چون زند موج بحر طبعم ازو  
 وز سر داور انگیزم  
 وز برای غذای طوطی جان  
 از نی خامه شکر انگیزم  
 زودش از طبع کیفر انگیزم  
 گر بدی بینم از کس از نیکی  
 از باد صرصر انگیزم  
 وز پی شهسوار هر صیتی

گر بدست آید مراد رتبه جبریت یک جوین  
 ۴۰۲۵ و ریلاسی باشم از نقش منت بی علم  
 قانع منت پذیر از من و از سلوانیم  
 طالب دیبای چین و اطلس خارانیم  
 بشنو از من کز چه معنی در پی اینهانیم  
 دم فرو بستم بکلی از مدیح و از غزل  
 بر جمال دلبری هم عاشق و شیدانیم  
 از کسی لطفی نمی بینم که گویم مدح او  
 نو بهار شادمانی و گل عشرت نماند  
 بلبلم و ندر خزان غم از آن گویانیم

چون بود درکنج خلوت فکر بکرم هم نشین راست گو این یمین در جنت الماوانیم ۴۰۳۰

حال خود بر جمال دین سنقر يك رهی عرض کردم و رفتم  
چون امیدم روان نشد غرضش هم ز خود قرض کردم و رفتم  
در وجودش نبود فایده ای عدمش فرض که - ردم و رفتم

روزی گذر فتاد مرا از قضای حق در منزلی که بود در و یار همدم  
یاد آمدم ز عهد قدیم و وفای او جائی که او نهاد بحد نازکی قدم ۴۰۳۵  
باریدم آب دیده و گفتم زسوز دل کایام خرمی شد و آمد زمان غم  
بی تو چو تون و تنجه نماید بچشم من گر بگذرم بروضه رضوان و برارم  
گر بی تو زندگی بودم مدتی دراز دانم که در ریاض طرب کمتر کچرم  
حقا که بنده این یمین را در آرزوت بر عمر مانده از پس تر هست صدندم

اما همی دهد دل خود را تسلیمی کان چون گذشت بگذرد این روز نیز هم ۴۰۴۰

گاه آن آمد که باشم پای بر جا هـ چو قطب آسمان آخر چو خود سرگشته تا کی دارم  
گر چه گردون این زمان یکسر سخن با من گذاشت زان چه حاصل چون زمانی با سخن نگذارم  
در کفم روزی نبیند کس وجوه یکشبه با همه گوهر که ابر دیدگان می بارده  
نی چرا از فقر نالم چون خرد فلاح وار تخم صبر اندر زمین پاک دل می کاردم  
تلخ تخم نیست و داد آب شور از چشمش لبك میدانم که شیرین مبهوای بار آوردم  
بسکه گردون را خوش آمد شربت گفتار من در کلاب دیده هر دم چون شکر آغاردم ۴۰۴۵  
دانم از رو به بازی خواب خرگوشم دهد لبك در رخ شبروش بی کین دل بگماردم  
هیچ دانی گر چه عیم گشت گردون کینه ور زاکه چون این یمین ز اهل هنریند آوردم  
گر چه دارم نطق عیسی لبك بوم مصلحت گشته ام راضی کین کون خوان پنداردم

۴۰۰ خردم راه قناعت بنمود از سر لطف جز بر آن راه که او گفت قدم ننهادم

مزم آن آب قناعت زده بر آتش حرص که سراسر کره خاک نماید بادم

شد چو طمعان دلم از محنت شاگردی سیر زان زمان باز که پیر خردست استادم

خالقمر شده ام خادم از اخلاص چنان که ز مخدومی مخلوق نیاید یادم

چه کنم ملک خراسان چه کنم معنت جان وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

۴۰۵ گر چه این مولد و منشأست ولی سعدی گفت نتوان مرد بسختی که من اینجاستادم

زین وطن گر بروم هست خریدار بسی گوهری را که بود زاده طبع رادم

نی نخواهم شدن از کوی قناعت بیرون سیل افلاس گر ازین بکند بنیادم

پیر و ابن یمینم ره خرسندی پیش دوسه روزیکه درین دیر خراب آبادم

نبود صحت شیرین پسران بیشوری زان سبب کوه نشین بر صفت فرهادم

۴۰۶ بحمد الله مرا هستند فرزندان روحانی که حور اشان پیرو دست بر آغوش و ریشوان هم

سراسر جهانگیری چو شاه اختران قادر عراق آورده زیر حکم و اقلیم خراسان هم

دمی با هر که بنشینند بکشایند بر طبعش ز صورتهای پر معنی در صد باغ و بستان هم

بهر مجلس که بکشاید یکی زیشان در حکمت دمام اهل مجلس را کنند خندان و گریان هم

ز لطف هر یکی گشته غرق اندر خوی خجالت نه یک سرچشمه زمزم چه زمزم آب حیوان هم

۴۰۷ سه چارم نیز هم هستند فرزندان جسمانی ولی من فارغم ز ایشان و از من نیز ایشان هم

ز فرزندان جسمانی چه دارم چشم جمعیت کریشان روز و شب هستم دل افکار و پریشان هم

بقای جان فرزندان روحانی من بادا که من زایشان شدم شهره بایران و بتوران هم

کرای آن کند الحق که چون ابن یمن سازم یکایک را وطن در دل نه تنها دل که در جان هم

سپهر مهر جلالت علاء دولت و دین توئی که رای ترا شاه انجمست غلام

- کسی که سر نهد پیش تو صراحی وار      مدام در دل او باد خون ناب چو جام ۴۰۷۰
- بمن رسید بشارت که رای آن داری      که حال بنده رسائی ز تفرقه بنظام
- بدان مبشر میمون خبر چنین گفتم      که عرضه دار بدان مقتدای جمله کرام
- که بس عجب نبود کز هزار فرسنگی      نسیم جود تو من بنده را رسد بمشام
- علی الخصوص که قرنی زیاد تست کنون      که بر جناب تو دارم چو آستانه مقام
- اساس تربیتم کرده ای و خوش کاریست      تمام کن که بود نظم کار در اتمام ۴۰۷۵
- هلال گر چه خوش آید بچشم خلق ولی      ز روی حسن کجا میرسد بماء تمام
- بکوش و ابن یمین را بکام دل برسان      ز لطف خویش که بادت جهان همیشه بکام
- بمن رسید که بحر علوم در گه موج      گهر فشاند بساحل برای تربیتم
- سر افاضل ایام فخر ملت و دین      که اوست بابل دستان سرای تربیتم
- هوای تربیتم کردومیل خاطر او      بحال بنده بود منتهای تربیتم ۴۰۸۰
- ضمیر روشن او شد بچشم سرور عهد      بسان آینه صورت نمای تربیتم
- بر آستانه جاه وزیر شاه نشان      بلطف شامل خود داد جای تربیتم
- محل تربیتم مینهد و راین نبود      مرا چه قدر بود من کهای تربیتم
- بین که صنعت خیاط رسته کر مش      چگونه دوخت با آسا قبای تربیتم
- اگر چه عذر کرمهای تو نیارم خواست      که کردی غرضی ابدی تربیتم ۴۰۸۵
- ولی ز ابن یمین يك خزانه گوهر مدح      ستانم و دهمش در بهای تربیتم
- تهی ز بلبل طبعش مباد گاشن فضل      که خوش همی زند الحق نوای تربیتم

صاحباً گر چنین همی شاید      که بهر يك مهت سلام كنیم

ماچه حاضر چه غایب از در تو      هم برین قصه را تمام کنیم  
 ۴۰۹۰ کز تو پرسیم و تو جواب دهی      که ازین هردوان کدام کنیم  
 در سفر آوریم عمر بسر      یا بینگاه خود مقام کنیم  
 چند ازین دیک آرزو پختن      تا کی این کارهای خاکی کنیم  
 نه همان به که نفس سرکش را      گوشمالی دهیم و رام کنیم  
 گوشه عزالت و فراغت را      بارگاه امیر نام کنیم

۴۰۹۵ الهی انت خلاق البرایا      و وهاب النهاب بلا امتنان  
 اتمنی فی الدنی عرضا مصونا      برغم الحاسدین من الهوان  
 ولا تشمت عداتی بی وکن بی      حفیظا من تصاریف الزمان

وكان الصديق يزور الصديق      لشرب المدام وغرف البیان  
 فصار الصديق يزور الصديق      لبث الهموم و شکوی الزمان  
 ۴۱۰۰ شیئان يعجز ذوالریاسة عنهما      رای النساء و امرة الصبیان  
 اما النساء فمیلهن الالهوی      و اخو الصبی یجر بغیر عنان

اذا هبت رياحك فاغتنمها      فان لكل عاصقه سکون  
 ولا تغفل عن الاحسان فيها      فلا تدری السکون متى یکون

چون جست باددوات تو غتنم شم      زیرا که هست عاصفه را بیگمان سکون  
 ۴۱۰۵ غافل مباش نیز از احسان در آن زمان      زیرا که آن سکون نشناسد کی بکون

يقولون فی البستان للمعین لذة      وفي الخمر والماء الذی غیر آسن  
 اذا شئت ان تلقی المحاسن كلها      ففي وجهه من تهوی جمیع محاسن



- چيست آن پيكر پرى كردار  
گواه مي‌نا بر نك و گه مرجان
- گوى ياقوت را همى مـاند  
بسته اندر زمردين چو گان
- رنك او همچو گونه معشوق  
گه رخس گردد از حيا رخشان ۴۱۱۰
- هست بر جى ز خلد پندارى  
از پى حور ساخته رضـوان
- بهر حكمت مهندس تقدير  
بر ستونى نهاده آن بنيان
- خارج او همه عقيـقـيـمن  
داخل او مذهب از عقيان
- بر فرازش نهاده كنگر هـا  
راست چون تاج بر سر شاهان
- كنگره نيست كافر لعلست  
بر بيا كـنـدـه زر سا و ميان ۴۱۱۰
- نازكاني درو بمهر خـداى  
بنسوده نه انشان و نه جان
- همچو اطفال يك بيك دارند  
از زر ناب در دهن پستان
- هر يك از نازكى چنانكه خرد  
گويدش نار دانه ايست عيان
- فرقه فرقه نشسته همـزانو  
در پس پرده عفاف نهان
- هر گروهى بگوشه اى دگرند  
در بر يك دگر خزیده چنان ۴۱۲۰
- كه سر موى در نمى گنجـد  
در ميانشان ز زر ورق بسته
- در ميانشان ز زر ورق بسته  
ناز كـانـد ليك سخت دلـد
- هر يك از نازكى و لطف چنانك  
خودچنينند ناز كان جهان
- بينش همچو چشم ابن يمـين  
بلب هر كه در برى دندان
- از گزند زمانه خون افشان ۴۱۲۰

نكچند شد كه بر هدف دل كمان چرخ      تير از كمين گشاد و فرو بست كارمن

وز دور نا موافق و ایام مختلف      آشفته شد چو زلف بتان روزگار من  
 و ز اختلاف گردش گردون دون نواز      اغیار من شدند کمنون یار غار من  
 وز صرصر هموم و دم سرد حاسدان      بی برکوبی نوا چو خزان شد بهار من  
 ۴۱۳۰ با عقل کار دیده که در حل مشکلات      رای ویست موتمن و مستشار من  
 گفتم از آنچه میکشم از دهر شمه ای      زان پس که در گذشت ز حد اضطراب من  
 گفتا که مسپرا بن یمین جز طریق صبر      کینست در حوادث دهر اختیار من

مرد نا آزموده را زنه-ار      نه ثنا گوی و نه نکوهش کن  
 گر برو اعتماد خواهی کرد      اول احوال او پژوهش کن

۴۱۳۵ بر تو باشم ز بحر دانش خویش      سخنی همچو لولو و مرجان  
 بخت اگر یار و عقل رهبر تست      بنگاریش چون الف در جان  
 دشمنت را بهیچ رو منمائی      گرچه او دوست کام گردد از آن  
 تشنه میباش و از خضر میندیر      منت آب چشمه حیوان  
 هر چه در آشکار باید خواست      عذر بر کرد نش مکن پنهان  
 ۴۱۴۰ ورنیاید پسندت این گفتار      بر تو کس را نمی رسد تاوان  
 هر چه خواهی ز خیر و شر میکنی      خود بیابی جزاش از دوران  
 گر بدی آید از تو گر نیکویی      نزد ابن یمین بود یکسان  
 زانکه او را بهیچ کس طمعی      نیست الا برحمت یزدان

بیاری ساقی گلد سرخ شرابی      چو روی دلربای خویش رنگین  
 ۴۱۴۵ فما للمشار یمین اتی و عید      و قال الله و یل للمصلین

اگر تو در کلام الله نون سا کن و تنوین بدشواری همی گوئی کن دابن یمین آسان  
 شود پیدا بحرف حلق و اندر بر لامون مدغم بود مقلوب بابا و شود در مابقی پنهان  
 بنظم با تو بگویم بنسای مصدر را که چند و چیست ذهاب و صهو بتست و لبان  
 صراف و مدخل ذکر خنق صفر بشری بغایه و سرقه فسق و کدره و حرمان  
 سوال و نشده و دعوی و رایة و مسعاة دخول و محمديت و شغل و رحمت و غفران ۴۱۵۰  
 هدی و مرجع و قتل و ذهاده و غایه طلب قبول و جیف و کراهیت نزوان  
 هر که نه بردین تست کالعدمش فرض کن و آنکه زند با تو کم کم ز کمش فرض کن  
 و آنکه درم دارد او و ز درم او بکس می نرسد بهره ای بی درمش فرض کن  
 و آنکه ز لوح داشت نقش کرم کس نخواند تیره رخ از سر زنش چون قلمش فرض کن  
 آصف ثانی علاء ملک و دین کورا خطاب می نویسد منشی گردون وزیر خافقین ۴۱۵۵  
 صاحب صاحبقران آن حاکم فرمان روا کامثال حکم او باشد فلک را فرض عین  
 آن سر افزای که در راه معالی قدر او از بلندی زیر پای آورد فرق فرق دین  
 کار ساز ملک و دین و قهرمان کلک و تیغ آنکه گشت از کلک و تیغش ملک و دین از یب و دین  
 گاه بخشش از نهیب دست گوهر بار او سیم را در حصن کان رخ زرد گردد همچو عین  
 هیبت او بر فراز کوه اگر تیغی کشد همچو سیاه از نهیب او شود لرزان لجن ۴۱۶۰  
 گر چه گویند بر نسیان با کفش ماند بجود لیکن این الفیم من کفه احسانا و این  
 گر چه عین و غین در صورت یکم باشند لبک نهصد و سی کمتر آید در شمار ارغین عین  
 مدنی از وی امید تریست می داشتم و ربدو دارم امیدی زو ندارم هیچ شین  
 گتم از انعام عامش بر فلک سایم کلاه باز گشتم خود سعی چرخ با خفی حنین  
 وعده داد اما نکرد انجام و ترک سنتت زانکه باشد وعده اندر ذمه آزاده دین ۴۱۶۵  
 گر چه رنج انتظارم داد يك چندی و لبك هم بسی لطف او حاصل شد احدی راحتین  
 قتل را ناید حسن کر نان خوان رافتش مانده ام معروم چون از آب جان پیور حسین

راستی را ماند آن نقصان که من دیدم از تو بلکه از عین الکمال آمد بلی حقست عین  
گرفتاد ایضا درین آیات معذورم از آنک هست چشم عظم از جور ذلک ماوای این

۴۱۷۰ که باشد آنکه رساند ز راه لطف و کرم رسالتی بجناب خدا یگان از من  
کراست قدرت آن کین سخن فرو خواند بسمع اشرف سردار شه نشان از من  
امیر عالم عادل که به ز مدحت او کسی سخن نشنیدست در جهان از من  
جهان رحمت و رافت امیر شیخ علی که ذکر خیر کند دایمش زبان از من  
بگویدش که ز شه داشتم توقع آنک هم آشکار کند یاز و هم نهان از من  
۴۱۷۵ اگر ز طالع شوریده نیست بهر چرا نکرد یاد شهنشاه کامران از من  
روا بود که جهان کرم سقلمش بیک مدیح خود بستاند برایگان از من  
کسیکه بامن از اینسان کند تو خود دانی که واجبش چه بود لیک ناید آن از من  
منم که جز بمدیحش سخن رواز نکنم علاقه نا نکند منقطع روان از من

گشتست طبیعت گروهی  
دایم دو زبان چو و مار بودن  
در شیوه مکر و رسم تلبدیس  
امسال بتدر ز پمار بودن  
چون زلف بتان زفته جوئی  
آشفته و بسی قرار بودن  
دایم ز منی بسان حمدان  
بترختن و باد سار بودن  
زین جمع که وصف در میانست  
دوری به و بر کنار بودن  
با اهل خرد بکنج خلوت  
با باده خوشگوار بودن

۴۱۸۰

۴۱۸۵ پیام من که رساند چنانکه می گویم  
بسمع اشرف والاشهاب ملت و دین  
سپهر مهر فتوت جهان جان کرم  
نظام دینی و دین مفخر زمان و زمین  
بلند پایه بزرگی که نقش بند قضا  
نگاشت صورت قدرش بر اوج علین  
بگوید ارچه زنا ساز گاری گردون  
ببند گیت مشرف گهیست ابن یمین

ولیک در گه و بیگه بهر مقام که هست      بجز مدایح جاه تو نیستش آیدین  
همیشه اهل کرم را مثل بچود تو باد      که در مکان کر جودم تست با تمکین ۴۱۹۰

سخن فرزند جان و بکر فکرست      بهر نا اهل دون نتوانش دادن  
چنین فرزند دشوارت دهد دست      بود عیبی زدست آسانش دادن  
سخن بکری بود پرورده فکر      که بر جان می توان فرمانش دادن  
چنین بکری ز عاقل نیست لایق      بدست این ودست آتش دادن  
خود و صا آنکه چون کابینش خواهند      بود دشوار تر از جانش دادن ۴۱۹۵

امیر حیدری ای سالک مسالک حق      توئی مجرد و مفرد بسان روح الامین  
چو عقل کل شده داننده حقیقت ها      توئی که علم یقین تو هست عین یقین  
کنند صومعه داران عالم علوی      برین روش که تو داری بصد زبان تحسین  
سپهر گرم روشوق را چو تو قطبی      نشان نداد کس از ساکنان روی زمین  
مرا چو ز اغ کمان چند روز دور از تو      عقاب حادثه دهر داشت گوشه نشین ۴۲۰۰  
بنده تار نرسیدم تو از بزرگی خویش      مگیر خرده برین بنده ضعیف حزین  
که در فضا یل ذات تو کم نخواهد شد      ببعد و قرب مکان اعتقاد ابن یمین

بتعبیر دی گفت با من یکی      که می زیستی از نصیحت گران  
که پیری ترا در میان چون گرفت      چرا از جوانی نه ای بر کران  
شدت سر سپید و نشد از دات      سیاهی خال و خط دلب-ران ۴۲۰۵  
بدو گفتم ای ساده دل این قدر      ندانی ز گفتار دانش و ران  
که باسیم اگر خیر و شرت بود      چو زر گشت کارت ز سیمین بران

شبی بحجره خلوت سرای عقل گذشت      ملول گشته ز اغیار و یار ابن یمین  
شد بحجره درون تازه تر ز بخت جوان      نشسته دید یکی پیر کار ابن یمین

۴۲۱۰ چویافت محرمش ازپردلی اساس نهاد شکایتی دوسه از روزگار ابن یمین  
سوال کرد در اثنای آن که چند بود بسان سروسهی بی یسار ابن یمین  
جواب داد که آزادگان چنین باشند تو در زمانه نظر بر گمار ابن یمین  
نگاه کن که زابنای فضل يك كس هست که نیستش گله زو صد هزار ابن یمین  
غم جهان چه خوری چون جهان نیرزد غم دمی که هست بشادی گذار ابن یمین

۴۲۱۵ باگوی گفت چو گمان کای در هوای وصلت پیوسته کار قدم از بار غم خمیدند  
داری دمی سر آن کائی برم اگر چه با من ترا نباشد آیین آرمیدند  
گوش چه گفت گفت ارخوانی و گر برانی از دوست يك اشارت از ما بسر دويدند

ی نسیم صبحدم زانجا که لطف طبع تست گرچه میدام که هستی سخت مست و ناتوان  
يك سحر بگذر ز بهر خاطر ابن یمین بر جناب خسر و عادل امیر شه نشان  
۴۲۲۰ سرور کینی شهاب دولت و دین بوالفتح آنکه زید خاک یایش ناج فرق فرقدان  
وانکه باز همت او چون کد عزم شکار کرکس گردون رباید چون کبوتر ز اشبات  
چون بدان عالی جناب جنت آسا بگذری عرضه دار اول زمین بوسم بعزت بعد از آن  
گورهی زانعام عامت داشت اسبی پیل تن گفته ای بودند او ورخش رستم توانان  
نرم رو بودی چو آب و تیز تك مانند باد سم چون یولاد او بر خاک ره آتش فشان  
که شدی سوی بلندی چون دعای مستجاب که پیستی آمدی همچون قضای آسمان  
۴۲۲۵ بر مثال اسب شطرنج از بساط روزگر طرح گردش چرخ جلت کر یازی ناگهان  
وین زمان دریش دارد بنده راهی آن چنان کس سرو پائی نمی بیند چوراه که کشان  
خاصه در فصلی که مرغابی ز سر مار و زو شب در هوای بازن باشد بر آتش بر زنان  
آن چنان راهی درین موسم که گفته وصف او بادلی از غم سبکسار وز محنت سرگران

ای سوار عرصه میدان رادی ذات تو خودبگوی آخر پیاده قطع کردن می توان ۴۲۲۰  
تا ز دور چرخ گردان اشهب روزسید ادهم شب را بود پیوسته اندر پی دوان  
ابلق نوسن نهاد آسمان رام تو باد بخت ودوات در رکاب وفتح ونصرة هم عثمان

تاج فرق اهل دانش ای عروس فضل را حله گوهرکش طبع نکوتر پیرهن  
وی زرشک نفعه گلزار خلق قایم کمال دریده هر سحر تایای از سر پیرهن  
آفتاب رای تو چوی سایه برکتی فکند کرد نبلی از غم آن ماه انور پیرهن ۴۲۳۰  
قطعه ای نزد من آوردند کاندرا لفظ او بود معنی خوش نشین چون غنچه اندر پیرهن  
قطعه ای چون آب و دروی پیرهن کرده ردیف می ترسیدی که گردد ناگهان تر پیرهن  
پیرهن جستی رمن ای کاش بودی دسترس تا چو شاخ اندر خزان پوشمت از زیر پیرهن  
گو شالم باد بهره چون رباب از چنگ زهر گر چو چنگم هست الا پوست در بر پیرهن  
نی مزاحست این بگفتم بایکی اندر زمان بی توقف رو بسوی خدمتش بر پیرهن ۴۲۴۰  
پیرهن آورد و من در آب خجلت غرق از آنک چون فرستم پیش تو بی هیچ دیگر پیرهن

بنزد زبده ایام قدوة الحكماء سرافاضل عالم غیاث ملت و دین  
محیط مرکز علم و سپهر اختر حلم جهان لطف و کرم پیشوای اهل یقین  
که باشد آنکه پس از عرض صدهزار اخلاص بگوید این دوسه حرف از زبان ابن یمن  
که از مجالس قرب تو که گهم دوری بجز وسوس و همی نکرد کس تلقین ۴۲۵۰  
کنون کز آینه خاطر صفای دلت ز دود زنگ توهم بصیقل تمکین  
پیشوائی شوق و برهنمائی عقل شدم بدولت فرخنده باز با تو قرین  
چو دیدمت همه آزادگی چو سروسهی بشکر جمله زبانم چو سوسن و نسرين  
چه گویم از قدم و از وقار و از کرم که این صفات ترا هست و صد هزار چنین  
صفای آینه رای تو کند پیدا سرایری که در استار غیب هست دفين  
هنر پناه توئی در جهان که چون تو دگر نداد دور زمان و ندید روی زمین ۴۲۶۰  
چو شاه رقعه دانش توئی نکو دانی که در روش چو رخمت و که هست چون فرزین

اگر چه معتقد و مخلصت زیند بسی ولی نساخت کس از خار و خس گل و نسرین  
 بصورت ار چه مشابه بود و ایک خرد ز شیر پرده نگیرد حساب شیر عرین  
 بقول حاسد و صاحب غرض دریغ بود گرم زدست دهی بی تفحص و تبیین ۴۲۵۰  
 امید وائق و ظن صادقست زین سپسم چو پیش خاطر تو هست سر غیب مبین  
 که کار گر نشود بی بیان سعایت خصم علی الخصوص که لطف بدین شدست ضمن  
 سعادت ابدی باد قسم ایامت همیشه تا متعاقب بود شهو و وسوسین

الا ای صبا خدمتم عرضه دار بدرگاه دستور با زیب و زین  
 سر سرکشان کز بلندی قدر همی بسپرد تارک فرقدین ۴۲۶۰  
 اگر بگذرد برق تیغش بکوه بلرزد چو سیماب در کان لجین  
 ز بیم سخای در افشان کفش شود زرد رخ همچو بیجاده عین  
 بگویش که سوی خراسان خرام که در دین ز حب و وطن نیست شین  
 ممان تا نهد خصم بر سر کیلاه ز ایران برانش بخفی حنین  
 اگر خصم گوید که من چون توام خرد صدق را باز داند ز بین ۴۲۶۵  
 بصورت بود عین چون غین لیک بود نهصد و سی کم از غین عین  
 بیا کلام ابن یمین را بر آر که در ذمت همت هست دین  
 حسن نیست با عدل تو چون منی بتیغ ستم خسته همچون حسین  
 تو در نیک نامی بمان جاودان که آمد بد اندیش را حین حین

ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو آن اثر دارد که اندر دفع صرصر پوستین ۴۲۷۰  
 بنده ای کز مهر تو بودست دایم پشت گرم چون روا داری که سرما افتدش در پوستین  
 بادی ماهی بصد سر دیش خواهد کند پوست ز آن سبب کش نیست الا پوست در بر پوستین



گر نبوشی پوستنبش می نگردد پشت گرم تا نبوشد از بره خورشید خاور پوستنب  
 پوستنبی هست از اقبات ولی با بنده نیست چون من اینجایم چه سودم جای دیگر پوستنب  
 گرچه شبر بیشه فضل و لی از باد دی این زمانم هست چون روباه درخور پوستنب  
 بنده را دریاب تا عمری بیائی درخوشی ماههای آن فزون از مویها بر پوستنب

هر کرا یاد بنده می آید بکرم بندگی من برسان  
 ز آن بمفرد نمی دهم زحمت که همی ترسم از ملالتشان

ای باد صبحدم گذری کن ز روی لطف بهر من شکسته محزون ممتحن  
 سوی جناب آصف ثانی علاء دین که ز راه رتبه اوست سلیمان این زمن  
 دستور دین پناه محمد که رأی اوست در ضبط ملک بر صفت روح در بدن  
 آن صاحبی که با نفس خلق فایحش باشد سیاه روی جهان نافه ختن  
 گر با شدت مجال که گوئی حکایتی این یک سخن بعرض رسان از زبان من  
 کدای مفتی شرایع احسان روا بود کبابن یمین که بهر تو ببرد از وطن  
 کشتی بخشک را ند و خدام آن جناب غرق بحار جود تو یکسر ز مرد وزن  
 آری اگر رواست تو مخدوم و حاکمی ور نارواست پس نظری سوی مافکن

مهر سپهر رفعت و دارای مملکت والا علاء دولت و دین آصف زمان  
 دستور شرق و غرب محمد که خلق او همچون دم مسیح بود مایه بخش جان  
 آن که فروغ مشعله رأی انورش پروانه ضیا طلبد شمع آسمان  
 با عدل او بنزد خرد بس شگفت نیست گر هست بره با بچه گرک تو امان  
 شهباز همتش چو پیرواز بر شود نسرین چرخ را بر باید ز آشیان  
 من بنده را بمجلس خاص اختصاص داد و آورد در میان زکرم لطف بی کران

در مدح او مدیحه بگفتم رباعی چون آب زندگی مدد عمر جاودان  
 اصغانبود شهرم و از راه تربیت بردست من نهاد سبک ساغر گران  
 ۴۲۹۰ گفتا بنوش باده گنگون بیلکا دانی پیارسی چه بود بیلکا نشان  
 یعنی بدین نشان سبک از جود من شوی مانند صیت مکرتم شهره جهان  
 من تشنه لب نشسته بامید قطره ای از ابر درفشان کف دستور شه نشان  
 گفتم صداع بیش بیدشش نیاورم لیکن صبور بودن ازین پس نمی توان  
 دریاب صاحبها که باین یمین نماند الاحشاشه ای و توهم واقفی بران  
 ۴۳۰۰ چون خاک ماهیان شود از تشنگی بیاد ز آن پس چه سود کباب در آید در آبدان

زهی سعادت من گر نسیم باد صبا که در ادای رسالت بود چو روح امین  
 رساند از من دل خسته مختصر سخنی بسمع اشرف دارای ملک و داور دین  
 محیط مرکز جود آن کریم دریادل که در مکان کرم ذات اوست بانمکین  
 سپهر حشمت و رفعت جهان فضل و هنر نظام دولت و دین سرور زمان و زمین  
 ۴۳۰۰ بگوید ارچه بود قدرتم بدولت تو که سبز خنک فلک را در آورم در زین  
 ولی ز گردش گردون قوی ضعیف تنم چنانکه می نتوانم که گرم اسب نشین  
 و گرچه نیز مسیحا دم ولی نبود مسیح وار بحر بر نشستیم آئین  
 پیاده نیز نیارم که در سفر باشم بهر کجا که روی همچو بخت باتو قرین  
 چو از ملازمت بزدگی گزیرم نیست مگر الاغ مرا استری دهی پس ازین

۴۳۱۰ ز آستانه جاه و جلال خسرو عهد که هست پایه قدرش بر اوج علین  
 خجسته حضرت شاهنشاه زمین و زمان که تا زمان بود او باد شهریار زمین  
 سپهر مهر فتوت جهان جان کرم چراغ دوده آدم نظام دولت و دین

پناه ملت حق سایه اله که هست چو آفتاب سپهرش جهان بزیر نگین  
 بچشم خشم نظر بر زمانه گر فگند شود گسسته زهم رشته شهور و سنین  
 ۴۳۱۰ منم که تا کمر بندگی او بستم کلاه جاه برافراشتم بچرخ برین  
 بالتفات چنین خسرو جوان بختی که چرخ پیر ندیدش بهیچ قرن قربن  
 مرا اگر چه امور معاش منتظمست ولی زبان سعادت همی کند تلقین  
 که آرزوی دل از بندگی شاه بخواه که گر چه حال تو نیکست هم کند به ازین  
 ولیك با کرم اوسؤال حاجت نیست از آفتاب نخواهند نور اهل یقین  
 ۴۳۲۰ همیشه بر سر میدان کامرانی باد ز بهر مرکب اوسرخ خندگ چرخ بزین

وزیر شاه نشان حالم ار برانستی بر راستی که نیم کژ طریق چون فرزین  
 بیای پیل حوادث سرم زنگشتی پست زیادتى نرسیدیم از سپهر برین  
 ز بهر يك دوسه تامی که مهر بانی خورد بر اسب کینش سواری نمیرسد چندین  
 بده هزار حیل جاسدان چنان کردند که سایه باز گرفت از من آفتاب زمین  
 ۴۳۲۵ چو آفتاب رخ از من بتافت بی سببی بسان سایه شدم گوشه گیر و خانه نشین  
 طویل باد حیاتش که تا بدولت او بیک پیاده فکرت که راند ابن یمین  
 هزار بند ز منصوبه اعادی راست گشاید از هم ویابد زدوستان تحسین

که می برد سخنی از زبان ابن یمین بسیف دولت و دین مفخر زمان و زمین  
 سر اکابر آفاق عمده الوزراء کز دست زینت ملک و بدوست رونق دین  
 بگویدش که ز بهر نثار مجلس تو مراد لیست صدف وار پر ز در ثمین  
 ۴۳۳۰ بگوی تا چه سبب را بمن نسیم قبول نمی رسد ز مهیب عنایت به ازین  
 منم که زنده جاوید ماند از دم من کسی که اسم ویم فعل او کند تلقین

منم ز جمع محبان تو فذاك و تو كشيده بر سر من بی منت خط ترقین  
مكن كه نيك نباشد بگفت بدگویان اگر زدست دهی دوستی چو ابن یمین

۴۳۵

ز ابن یمین پیام برای باد صبحدم نزد علاء دولت و دین آصف زمان  
دستور دین پناه محمد كه خلق او بخشد بهر دمی چو مسیحا هزار جان  
خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند هرگز كرا شدست مسلم چنین جهان  
گو حق خدمت منت از یاد اگر شدست ما را حقوق بر تو یا دست عم چنان  
يك بارگی ز بنده فراموش كرده ای دانی كه آید از تو سبك روح این گران  
ز آشفته گی طالع این نیز هم یكیست كافتاده ام ز حضرت عالیت بر گران  
نارد كمال جاه تو نقصان بهیچ روی گر یادت از من رنجور ناتوان

۴۳۶

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت ندیدم مردمی از هیچ انسان  
نه از تحسین امیری گشت خرم نه از تهجی وزیری شد هراسان  
كرمشان گر چه باشد سخت دشوار ولی خست بودشان نيك آسان  
ستودمشان يكا يك را بكرات نه تحسین بافتم زیشان نه احسان  
نمی دانم كه دارند این خساست همه آفاق یا اهل خراسان  
هزاران تیز بر پیشینیان نیز اگر بودند ایشان هم برینسان

۴۳۷

رأيت العلم يرفع في السموات ولم ار كالتواضع في العلو  
و من بسط اللسان على سفيه فقد دفع السلاح الى العدو

۴۳۸. مرا چون خار غم در دل شكست از مهر گل رویان نهادم سر ازین حسرت بنفشه وار برزانو  
ولی نيك و بد كردن چو كر دانست می گویم عسی الايام ان يرجعن يوماً كالذی كانوا

مرد عاقل نرود در پی کاری که در آن هر کسی تهمت دیگر نهد اندر حق او  
 عاقل آنست که فکرش بمقامی برسد که بود جذر اصم همه کس منطق او  
 زیر زین رام کنند توسن ایام چنان که زلگامش نکشد سرپس ازین ابلق او  
 گرز دریای فلک میل گذارش باشد شود از قوت رایش مه نو زورق او ۳۵۵۴  
 چون بدین پایه رسد مرد زنده هر سودست دست احداث مقید نکند مطلق او  
 هر که بر اسب مراد دل خود گشت سوار شاه گیری نکند پس چه کند بیدق او  
 می کند ابن یمن نیز در احوال جهان فکر تا حل شودش مسئله مغلق او

حبذا باغ وراغ علیا باد و آن ریاض پراطلس و خزاو  
 ز اعتدال هوا عجب نبود همچونی گر شکر دهد گز او ۴۲۶۰  
 کرم قز برگ تو تشا ربخورد حلیه سیم وزر دهد قز او  
 سردی آب را کند احساس تشنه بالای چاه صد گز او  
 هوش ارباب عقل بر باید چون کند جلوه دختر رز او  
 چون نقاب بلور بر بندد آن عقیق تر زبان گز او  
 گوئیا آتشی گداخته اند کرده از آب بسته مرکز او ۴۲۶۵

ای شهنشاهی که ترک آسمان بندد کمر از برای بندگی کمترین هندوی تو  
 بر مثال استره سر در شکم پنهان کند روزگار آنرا که جوید قمص یک تاموی تو  
 کمترین بندگان ابن یمن کز اعتقاد هست و خواهد بود دایم معتکف در کوی تو  
 چون بامبدی که بیند طلعت مینوت را هر صباحی می شتابد همچو دولت سوی تو  
 کی روا باشد که دربان یک خواهی را چو او دور دارد بر مثال چشم بد از روی تو

۴۲۷۰

کردم سؤال از کرم خواجه حاجتی بیرون ز وعده ای نشنیدم جواب او

طبعش بگاہ وعده بود راست چون سحاب با برق و رعد لیک نبارد سحاب او  
نی ابر باز می شود از روی آسمان تا برکنم دل از اثر فتح باب او  
نی قطره ای همی چکد از ابر تیره دل تا آتش جگر بنشانم بآب او  
۴۳۷۰ فقر و غنای خواجه بنسبت یکی بود ایرا که نیست هیچ نصیب از نصاب او

عاشقان دیدار جانان خواستند قال مروا و اتر کونی و اتقوا  
چون بر آن اصرار می کردند گفت لن تنالوا البر حتی تنفقوا

مجلسی داریم الحق جامع هر کام دل ای دریغانیست در وی منظر چالاک تو  
راستی را جمله اسباب طرب حاصل شدست هیچ دیگر در نمی یابد درو الاک تو

۴۳۸۰ سحر گه که در گوش گردون فتاد خروش خروس و نوای چکاو  
روان شد چو زر موکب شیخ عهد رهی ناروان ماند مانند چاو  
گذشتم بنا کلام از آن بحر جود روان بر دورخ از دو چشمم دو ناو  
من از ابر جودش طمع داشتم که چون گل کنم سفره پرزر ساو  
بلی در قمار هوا داریش مرا گشت الحق درین دور داو  
۴۳۸۵ بپختش مسیح و فریدون شدم بخر رفتم و باز گشتم بگاو

ای شهنشاهی که مرجا در جهان آزاده ایست از میان جان و دل شد بنده احسان  
بسکه با خلقان عالم نه مت اکرام کرد گشت تاریخ مکارم در جهان دوران  
عرضه دارد کمترین بندگان این یمن یک سخن در بندگی گر باشدش فرمان  
بر جنابت هر که باشند از عوام و از خواص هر یکی شغلی معین دارد از دیوان  
لیک از آنها گریکی کاری بدشواری کند هست غیری نصب کردن بهر آن آسان  
۴۳۹۰ و آنکه من چاکر بدان موسوم کردم خویش را در همایون حضرت چون روضه رضوان

وان گهر پاشی بود زین بنده بر رسم نثار  
ای تو در مردی علی آئین و من قنبر ترا  
در خراسان و عراق اکنون کجا داری نشان  
چون روا باشد کز اینسان بنده بی مثل را  
گر چه انت گندمست و آستان جنتست  
گوهرم صد جای دیگر گر چه می آرد بها  
در فرافت گر شود فردوس اعلی جای من  
در میان بزم و رزم مجالس و مبدان تو  
وی تو در سبوت محمد سان و من حسان تو  
شاعری کو همچو من باشد مدایح خوان تو  
۴۳۹۵ لقمه ای روزی نباشد بی جگر بر خوان تو  
من نیم آدم چرا بی بهره ام از نان تو  
لیکن این سودا ندارد سود بی هجران تو  
یعلم الله کایدم خوشتر از آن زندان تو

هر اصحی که بود زمن خواست توبه ای  
تا در جهان ز عنبر و کافور زلف ورخ  
۴۴۰۰ کوئی که عشق خوش یسران هست از گناه  
باشد نشان چگونه کشم دست از گناه

گر بماندیم زنده بر دوزیم  
ور بمرد یم عذر ما بپذیر  
دامنی کز فراق چاک شده  
ای بسا آرزو که خاک شده

یارب ان لم یکن فی وصله طمع  
فاشف السقام الذی فی سحر مقلته  
ولیس لی فرج من طول هجرته  
واستر صباحة خدیة بالحدیته

قید لی انت افضل الناس طرا  
فلما ترک مدح ابن موسی  
قلت لا استطیع مدح امام  
۴۴۰۵ فی المعانی و فی الکلام البدیة  
والخصال الذی تجمعن فیہ  
کانت جبریل خاد مالایه

اذا ظالم استحسن الظلم مذهبا  
فکله الی صرف اللیالی فانه  
ولج غلوا فی وخیم اکتسابه  
سیاتی به ما لم یکن فی حساب

الهی بهنگام پیری مرا  
۴۴۱۰ تمنای نفس جوانان مده

میفکن بسختی و دشواریم گشاده کن از کارم آسان گره

جهانی سراسر پر از دون شد دست چه آن مه که هستند از ایشان چه که  
ندارم سر کدیه زین سفلگان بگردن برم بار بر شاف منه

الا ان فعل المرء فی کل حاله یدل مدی الدنیا علی حال اصله  
۴۴۱۰ فان تک من عرق کریم نجاره فبا در الی نیل الامانی بوصله  
وان کمان من اهل لثیم فلا ترم من الله الا ان تف-وز بفصله

دل ابن یمن گرچه ز غصه خون همی گردد ازین بخت سیه روز و ازین گردون پیروزه  
ولیکن زین خرف گشته سپهر ناسپاس ایدل چه گویم چون زنادانی کله می سازد از موزه  
معاذ الله اگر روزی بغیری احتیاج افتد بدین معنی که در دستم نماند قوت یکروزه  
۴۴۲۰ وگر آتش زند فاقه چنان در خانمان من که نگذارد ز دنیاوی مرا تا آب در کوزه  
بهایم وار چون دیده بر آب و بر علف نارم شوم همچون ملک سازم شمار خویشتن روزه  
دلا در آتش محنت گرت جان می رسد برب بمر از نشنگی و آبی مکن از بجز در یوزه  
ز دونان چون طمع داری کرمهای جوانمردان خرد داند که در عشرت شرابی ناید از بوزه

من نخواهم خرید کبر کسی کما ولش نطفه ای بود مذره  
۴۴۲۰ و آخرش جیفه ای شود قدزده و او همه عمر حاصل عذره

ای نسیم سپیده دم بگذر از ره لطف بامداد پگاه  
بجناب رفیع افضل دهر قطب اقطاب شیخ فضل الله  
آنکه در شان او بود منزل آیت رفعت و جلالت جاه  
ه آنکه باشد بخدمتش در دشت گدازان حلقه دوتاه



- ۴۴۳۰ وآنکه خورشید رای روشن او  
ببرد تیرگی ز چهره ماه  
وآنکه در حادثات اهل هنر  
با جزا بش همی برند پناه  
بر سان بندگی بصد اخلاص  
از من دوستدار دولت خواه  
پس بگویش چو رای انور تو  
هست از سر کاینات آگاه  
چیست موجب که نیست آگاه از آنک  
هست حال رهی عظیم تباه  
زین بتر هم شود اگر نکند  
همه خواجه بسوی بنده نگاه  
۴۴۳۵

- فخر دین و ملک مهدی ای ز نور رای تو  
رهروان عالم علوی هدایت یافته  
عقل اول دست تدبیر ترا در کار ملک  
چون ید بیضای موسی با کفایت یافته  
مفتی رای جهان آرای تو در مشکلات  
هر جوابی را که گفته صد روایت یافته  
صاحباً کوئی نه ای آگاه که هست ابن یمن  
هر دم از دوران گردون صد نکایت یافته  
بر دل پر درد خویش از حادثات روزگار  
دور غم را چون تسلسل بی نهایت یافته  
چون ز تاب آفتاب حادثات آمن شدست  
آنکه هست از سایه لطف حمایت یافته  
پس چرا باید که باشد با نکو ذاتی تو  
بنده بد حالی خود بی حد و غایت یافته  
از سرم دست عنایت در حوادث برمدار  
ای ز تو اهل هنر دایم عنایت یافته  
جلال دولت و دین یونس آنکه جاه تراست  
مقام بر تر کیوان فروترین پایه  
بر آفتاب بچر بد سها بتابش اگر  
ز نور رای تو اش ذره ای بود مایه  
ز عقد گوهر لفظت عروس معنی را  
ببسته کملک تو مشاطه وار پیرایه  
بخشک سال کرم از تشنه لب دیده  
ز ابر خامه تو آنچه طفل از دایه  
تو آفتاب جهانی و بنده ابن یمین  
ترا شد ست بامید نور همسایه  
اگر ز طالع شوریده نیست این از چبست  
جهانیان ز تو در نور و بنده در سایه  
نو خود بگو که بدوران چون توئی چو منی  
شکسته حال چو این قافیه همی شابه  
۴۴۴۵  
۴۴۵۰

افتخار آل یاسین سید سادات عصر      ای که جاهت را خرد بر ترز گردون یافته  
عقل کل در مجلس روحانیان بخت ترا      از شراب لایزال چهره گلگون یافته  
هر چه بخت نوجوانت بسته از گردون پیر      بیش از آن از بخشش وهاب بی چون یافته  
گر چه نام طبوع می بینم حسود تر اولیک      روز گارش در گه تقطیع موزون یافته  
باتو چون اخلاص خود را چا کرت ابن یبین      ز آنچه اندر حیز حصر آید افزون یافته  
بر دعای دولت مصروف کرده عمر خویش      و آنچه گفته جمله با ایجاب مقرون یافته  
عمر نوح بسته از یزدان نکرده ذکر مال      ز آنکه مالت را فرون از مال فارون یافته

۴۴۵

دی معرف بپیش آصف عهد      خواند فصلی ستوده که و مه  
طمع خام او بر آنش داشت      که مگر پخته کرد نان فره  
خواجه را خود دهن بد حسینش      همچو سوفار بود پر از زه  
گفت نا که معرف ای خواجه      سبحة آفرین زد دست بنه  
که گهی نیز می کن احسانی      گر چه تحسینت هست ز احسان به  
زا نکه دیر یست تا مثل زنده اند      نشود بز بکد کدی فره

۴۴۶

صاحب عادل جلال ملک و دین دستور شرق      ای ز رفعت خاک پایت افسر خورشید و ماه  
نقطة المصدور خواهم عرض کردن پیش تو      گر چه داند رای صاحب حال من بی اشتباه  
بر بساط حضرت چون رخ نها دابن یمین      داد بخشش همچو فرزین جای در پهلوی شاه  
از قضا اسبش چو خراندر خلاب عجز ماند      ای گرفته قدرت افتادگان را در پناه  
راه تا مقصد پیای پیل صد فرسنگ هست      چون کند اکنون پیاده در رکابت قطع راه

۴۴۷

خدا یگان فصیحان دهر ابن یمین      توئی که هست فضایل ترا و همتا نه ۱

۱ - این قطعه را ایرج نام شاعری در حق ابر یمین سروده و قطعه ای که پس ازین خواهد آمد جواب آنست

۴۴۷۰

بر یخت خون دود مداحد اینمه روزه      از و ملول جهانیدست بنده تنهانه  
بروز زحمت دق باشد و شب استسقا      عوارضی که دوایش بجز مدارا نه  
برای دفع مضرت ز بهر هضم طعام      بشرط آنکه بپنهان بود بپیدانه  
بجای آب دوسه کاسه می پس از افطار      اگر کنیم تناول روا بود یا نه

۴۴۷۵

سر افاضل عهد ایرج ایکه در همه فن      بسان مردم يك فن کسیت همتا نه  
بنزد بنده رسید از تو قطعه ایکه بلطف      ندانم آب حیات آن چنان بود یا نه  
سؤال کرده لطیفانه نکته ای که مرا      جواب راست نوشتن ز عامه یارانه  
اگر چه زحمت دقست ورنج استسقا      ولیک بر همه تنهاست بر تو تنهانه  
ز بیم عامه درینمه چو باد ن்தوان خورد      دواى این دود مرض هیچ جز مدارانه

۴۴۸۰

از آستانه جاه و جلال خسرو عهد      خدیو کشور داد و دهش سپاهانشاه  
ستوده سرور عالم که صیت مکرمتش      علم فراخت ز ماهی بر اوج قبه ماه  
مثال ممثال آمد ببنده ابن یمین      که شعر خویش روانکن بسوی ایندرگاه  
اگر چه گوهر نظم کرای آن نکند      که من نثار کنم بر جناب حضرت شاه  
ولی چو داد مثال امتثال واجب شد      ازینکه هست بر آن عقل کاردیده گواه  
که شاه تاجور تخت چارمین بر بست      کمر ببندگی او بطوع یا اکراه  
سه چار جزو ز اشعار خود فرستادم      بسان نامه اعمال خویش کرده سیاه  
گر از مهب سعادت وزد نسیم قبول      و گر بعین عنایت کند ببنده نگاه  
بزیر پای کنم پست فرق فرق را      زبس بلندی قدر و زبس جلالت جاه  
پناه دین الهست تا بماند دین      بعز و ناز بماناد در پناه اله

۴۴۸۵

|                             |                         |      |
|-----------------------------|-------------------------|------|
| ای کریمی که مادر ارکان      | چون تو فرزند رادنا زاده |      |
| دست گوهر فشانت در گه جود    | از کرم داد مکر مت داده  | ۴۴۹۰ |
| کی توانگفت ابر چون کف تست   | عقل داند گهر ز بیجاده   |      |
| حال خود عرض میکنم بر تو     | ای کریم جواد آزاده      |      |
| باده من بنده را بقرض انداخت | کز جهان باد منقرض باده  |      |
| گر خلاصم دهی زدست غریم      | گردد اسباب عیشم آماده   |      |
| قافیه گر چه دل خواهد شد     | بعد ازین ما و روی سجاده | ۴۴۹۵ |

---

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| بهر دانش عماد ملت و دین | ای همه کار هات شایسته  |
| غرقه بجر غم شدم بفرست   | یک سفینه که هست بایسته |

---

|                                       |                                           |      |
|---------------------------------------|-------------------------------------------|------|
| ای فلک قدری که دایم بر بساط حضرت      | خسروان عهد را چون بندگان ساید جباه        |      |
| باد زیر پای پیل حادثات افکنده سر      | هر که طبعش باتو کردارد چو فرزین رسم و راه |      |
| بنده را در وجه خرجی اسب و استر صرف شد | این زمان چون وقت رفتن آمدش زینبارگاه      | ۴۵۰۰ |
| تو خود انصافم بده آخر روا باشد که من  | رخ براه آرم پیاده میروم از بیش شاه        |      |

---

|                                    |                                |      |
|------------------------------------|--------------------------------|------|
| شرف دولت و دین زبده اصحاب کرم      | ای بذات هنرو فضل تو لا کرده    |      |
| ابر کمال گهر افشان تو مانند صدف    | دهن آ ز پر از او لا لا کرده    |      |
| چشم بد دور ز خط تو که هر نقطه او   | سطح کافور پر از عنبر سارا کرده |      |
| دی زیاران که چو بختند مقیم در تو   | بتو لای تو از غیر تبرا کرده    | ۴۵۰۵ |
| طرفه یاری ورقی چند بمن داد و بر آن | رای عالیت اشارت بسوی ما کرده   |      |
| که ز اشعار خود این چند ورق بیضارا  | دارم امید بتو نامه سودا کرده   |      |

کردم اثبات بفرمان تو ابیات برو      ز آنچه زین پیشتر ك داشتم انشا کرده  
بجناب تو فرستادم و عقلم میگفت      کای تو بسیار ازین ساده دلیها کرده  
مثلت هست چو تاجر که رود از پی سود      بسوی بصره و سرمایه ز خرما کرده ۴۵۱۰  
تو فرشته صفتی ز این یمین در گذران      مذویاتی که بود دیووی املا کرده

طمع این یمین چیدست ز کرم کرمت      خود ندانی چه در آن صرف کنی اندیشه  
هست آن میوه که از لطف بود چهره نمای      دانه از باطن او همچو پیری از شبشه  
با همه لطف که دارد بخورم خون داش      خرم آنکس که کند خوردن خورش پیشه  
قوت خورش اگر در رگ روان شود      شیر گیری کند از روی نهد در پیشه ۴۵۱۵  
ندهد این بجز آن را که چون رنده بود      دور باد آنکه ترا شد سوی خود چون تیشه

ای صبا از بخت نیک ارا اتفاق افتد ترا      آنکه یابی راه سوی شهر یار دین پناه  
آنکه باشد لطف و عنفش از طریق خاصیت      دوستان را جان فراو دشمنان را عمرگاه  
خسرو عادل نظام ملک و دین کر عدل او      برکتان زین پس تعدی می نیارد کرد ماه  
کس نگوید ابر نیسان با کفش ماند از آنك      فیض این باشد دمام بخشش آن گاه گاه ۴۵۲۰  
چون بدان عالیجناب آسمان رفعت رسی      گر دهد حاجب ترا برای صبا از گدراه  
خاك درگاهش بیوس اول بتعظیمی تمام      بعد از آن این يك سخن را عرض کنبرای شاه  
گو منم آن کس که نابستم کمر در بند گیت      آمدم در شیوه اخلاص بر سر چون کلاه  
چون جهانی را همی بینم ز جودت بهره ور      پس چرا زین گونه محرومست چاکر بی گناه  
چاکرت را نیز ازین حرمان خلاص آید بدید      لطف عامت گر کند يك ره بهال او نگاه ۴۵۲۵

صاحب صاحب قران والاعلاء ملک و دین      مهنری را داد دادی داد این کهنر بده  
مانده ام چون مهره اندر ششدر رنج خمار      بنده خود را خلاص از رنج این ششدر بده  
چون بیایم در بی این قطعه سوی بزم تو      ساقی خود را بفرمایش یکی ساغر بده  
خاطر من در مدح تو پرورد گوهر در صدف      چون توئی گوهر شناس انصاف این گوهر بده

۴۵۳۰ شکرشکرت غذای طوطی طبع منست طوطی طبع مرا دایم ازین شکر بده  
بکر فکرم نو عروس آمد بخدمت لطف کن از قبول خود برای رتیش زیور بده  
بارها ابن یمن را داده ای سوگند ها تا کی از سوگند آخر چیز کی دیگر بده

ولم ادخل الحمام من اجل لذة فكيف و نار الشوق تحمی جوانحی  
و لکننی لم یکفنی فیض عبرتی دخلت لا بکی من جمیع جوارحی

۴۵۳۵ هفتصد سال و سه و بیست ز هجرت رفته با چهار آمده بود دست جمادی الاولی  
چارشنبه بگه چاشت ز حد کهور شد علاء دول و دین بجوار مولی

۴۵۴۰ خداوندا بحق آن کرامت که مارا در ازل کردی گرامی  
بزدیک ملایک نفس ما شد بتعلیم اسامی از تو سامی  
زما نادیده استحقاق احسان لقد اعطیتنا فوق المرام  
مرا کافتاد عقد صحت نفس ز دستان فلک در بی نظامی  
زلطف خود بدین مسکین نگه کن و بدل حال سقمی بالسلام  
اذا ابدئت بالاحسان تمام فما الاحسان الا بالتمام  
بنام نیک نیزم هم بمیران بود عمر مخلص نیک نامی

۴۵۴۵ سبوت آزادگان از سفاکان هرگز بجوی کی بود چون سرو و سوسن هر کجا خار و خسی  
آبروی از آتش شهوت چراریزی بظاک از هوا چون بگندری ز آن پس صفایابی بسی  
شوربای چشم خود خوردن بر ابن یمن به که باید خورد سبکبای رخ هر ناکی

مزددم در آن چت گزیرست از آن که حمل افتد این شیوه بر بی هشی  
گر ایدون بمقدار گوئی سخن ز خوی خوش خوریش در رامشی

ور از حد برون می‌بری گفت را      بتیغ زبان خویش را می‌کشی  
ز گفتن پشیمان بسی دیده‌ام      ندیدم پشیمان کس از خامشی ۴۵۵

صحبّت صاحب نظر باید که باشد با دوکس      با کریمی نامجوی و با حکیمی راست گوی  
تاز جود آن درین دنیا بیاید کام دل      یاز علم این بدان دنیا بیاید آبروی  
گر خردداری مشو یکم جدا زین هردو تن      ورنبابی هردو را باری یکی زینها بجوی  
ورنبابی هم یکی را وین خود اندر عهد ماست      کنج عزت گیر و دیگر در پی دنیا میوی ۴۵۵  
خویشمن را در خطر مفرگن بامید بهی      کز کنار چشمه ناید تا ابد سالم سبوی  
عزت ار خواهی که یابی خیز و چون ابن یمن      آب خرسندی بجوی بدست ازین دو نان بشوی

ای دل ارداری هوای سروری باشنده باش      بر جهان ابراز چه باشد سرور از باشندگی  
برزبردستان چو خوشه سرکشیت ار آرزوست      پیشه کن با زیردستان دانه وار افکندگی  
گر زسوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید      از خضر میذیر منت بهر آب زندگی  
دانه را بگدار و ارستی ز دام چار تبر      آرزو می افکند آزاد را در بندگی ۴۵۶  
گر زدیوان قضا مجری نباشد رزق تو      سعی بی حاصل بود از هردری جویندگی  
بر سر گنجست بایت لیک چون آ که نه‌ای      کرده‌ای عادت زلوم طبع خود خواهندگی  
آنچه داری چون ز خود و ز درستان دریغ      پس بگو تا چیست حاصل زین همه دارندگی  
خوش برا ابن یمن چون هست گیتی برگذر      هم بود روزی که آید نوبت فرخندگی  
گرچه گردون خاتم دوات بدان کس می‌دهد      آتش بود هم چون نگین یا سادگی یا کدندگی ۴۵۷

باتو ابن یمن بخواهد گفت      سخنی از ره نکو خواهی  
پادشاهی که بندگان وی‌اند      خلق عالم ز ماه تا ماهی  
راه رشد و ضلال پیدا کرد      بریکا یک ز ابله و داهی

وز برای بیان باطل و حق      کرد ارسال آمر و ناهی  
 زهر روان را بدان و پیرو باش      گر ز جویندگان این راهی  
 لاف عرفان حق چگونه زنی      تو که از خویشتن نه آگاهی  
 همه او باش تا توانی گفت      لیس فی جبتی سوی الله

هر چه در دولت تو ساخته اند      و آنچه با کس کنی ز نیکوئی  
 نزد اهل کرم نه ای معذور      گر از آن هیچگونه واگوئی

از من که می برد سوی دستور خافقین      رمزی دو بر شکایت ایام منظری  
 والاعلاء دولت و مالت محمد آنک      نطقش شکست رونق اعجاز عیسوی  
 خورشید چون بسایه رأی وی اندرست      دارند اخترانش مسلم بخسری  
 کلك ضعيف اوست که محکم میان بیست      تا رسم ملک وقاعده دین کند قوی  
 هستند گاه بخشش و کوشش غلام او      حاتم بزرفشانی و رستم پهلوی  
 پیکان او ز جوشن پولاد بگذرد      چون سوسن فسان زده از لاد جوی  
 گوید بدو که ابن یمین را شکلیست      در بندگیت عرض کنم بو که بشنوی  
 آخر روا بود چو منی را که گاه نطقی      روح الامین سزد بر سیلی و پیروی  
 نطقی چو آب از آتش طبعم روان شده      خواهی قصیده خواه غزل خواه مثنوی  
 در کام من دمی بصفت سحر سامری      در دست من خطی بخوشی نقش مازوی  
 در زیر طاق گنبد پیروزه هر که دید      لب برگشاد و گفت چرا بسته چون خوی  
 اکنون که شد شکفته ز فیض سحاب لطف      صد گونه گد بگلشن اقبالت از نوی  
 خوشگوی بلبل چو من آخر دریغ نیست      در گوشه قفس شده نا کام منزوی  
 کیوان مهابتی تو و برجیس منظری      بهرام صولتی تو و خورشید پرتوی



يك ره نظر بابن یمین کن که گفته اند از هیچ تخم نيك بر بد بند روی  
از جور دور هست پریشان دلم چنانك افتاد يك دو جای مرا ناروا روی ۴۵۹۰  
بادا بقای عمر تو تا جاه اخروی حاصل کنی بواسطه مال دنیوی

بر میوه های نوبر بستان سرای طبع کردم بسان ماه بآئین صباغتی  
دیوان من بخواه و بتدقیق درنگر نا کرده هیچ زرگرا ز اینسان صیاغتی  
اکنون گذشت آنکه کسی گاه نظم و نثر از من فصاحتی طلبد یا بلاغتی  
صد شکر و صد سپاس کز اشغال روزگار داد ایزدم فراغت و نیکو فراغتی ۴۵۹۵  
من بعد ننگرم بجهان و جهانیان با این فراغت اردهم هم رفاغتی

باخرد از سر ضجرت سخنی می گفتم کای بنور تو ز ظلمت دل و جانم ناجی  
هیچ حضرت بود امروزی که صاحب هنری گردد از گردش گردون بجنابش لاجی  
گفت باشد در دستور جهان آصف عهد آنکه خایب ز درش باز نگردد راجی  
در دریای فتوت گهر کان کرم مردم دیده دولت شرف الدین حاجی ۴۶۰۰  
آنکه بر سیخ زران و دود شهاب از پی خوانش نسر طایر بگه بزم کند در اجی  
و آنکه حکمش بزمین و زمین ابر گذرد گویدش خیز چرا بسته ای این افلاجی  
گر بزینق رسد از حلم و وقارش اثری جرم زیبق کند از طبع برون رجراجی  
ای جوان بخت که هر دم فلک پیر ترا گوید اندر خورتاج زرو تخت عاجی  
راستی را خرد پیر نکو می گوید آن جوانی تو که آرایش تخت و تاجی ۴۶۰۵  
شاه انجم بدهد زر کواکب باجت گر تواز مملکتش طالب ساو و باجی  
گر نه پروانه زرای تو برد شمع فلک کی درین گنبد پیروزه کند و حاجی  
روز برتر روی از ذروه افلاک هنر گرم رو همچو محمد بشب معراجی

تا آنکه گوی تو ام نیست چو من در ره نظم خود تودانی چو تو هم سالک این منهاجی  
 ۴۶۱۰ نشود ابن یمین هر که دم از شهر زند کی چو منصور بود هر که کند حلاجی  
 تا کند غمزه جادوی بتان از سر حسن گاه تاراج دل شیفتگان غناجی  
 باد تاراج قضا جان حسود تو چنان که قدر گویدش اندر خور این تاراجی

من اندر کسب اسباب فضایل نکردم هیچ تقصیر و توانی  
 هنر پرورده ام زینسان که بینی بیا انکار کن گر می توانی  
 ۴۶۱۵ سخن هائی بنظم آرم روان بخش که گوید روح قدسپش از روانی  
 که تو آب روانی از سلاست ندانم یاز محبوبی روانی  
 فلک در حق من تقصیر ها کرد تو تکذیبم کنی هر چند دانی  
 ولی بر صدق دعوی پیش خصم گواهی می دهد قاصی و دانی  
 منال ابن یمین از جور گردون که او از بدو فطرت هست جانی  
 ۴۶۲۰ ترا این بس که حاسد از کثافت تنست و تو ز روی لطف جانی

گذر کن از ره لطف ای نسیم باد شمال بخاک در گه نوین شه نشان کرای  
 امیر عالم عادل که غیر او نرسید ز خسروان جهان اندرین سپنج سرای  
 ببی نظیری عنقا و همت شهباز بدل فریبی طاوس و فرخی همای  
 ز رهبری سعادت همان نفس که رسی بدان خجسته جناب ای نسیم روح افزای  
 ۴۶۲۰ نخست بوسه ده آن آستان عالی را پس آنگه از در تقدیم اشتیاق در آی  
 نیاز ابن یمین عرضه کن بشرط ادب بگوی کای مه و مهرت خجل ز روی وزرای  
 تو آفتابی و من ذره هوادارت چو آفتاب سوی ذره التفات نمای

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| ابن یمن منم که بآیات بینات       | در ملك نطق کرده ام اثبات داوری       |
| در سخن برشته فضل اربها كنم       | گردد عطاردش بدل و دیده مشتری         |
| گر آمدی نبی ز پس مصطفی بخلق      | من بودمی بمعجزه شهر و شاعری ۴۶۳۰     |
| اما چو مصطفی در اعجاز مهر کرد    | اینرا که زون چه نام نهیم سحر و ساحری |
| اكن چه سود ازین که مسیحای وقت را | اكنون نمی خرنند بیک جوز خرخری        |

---

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| اگر من پنج روزی بالضروره  | براه ناسزائی می زدم پی       |
| مپندارید کان بود اختیاری  | که هست اندر مثل کاخر دوا کی  |
| مرا خورشید دوات چون فروشد | چراغی ساختم ناچار از وی ۴۶۳۵ |

---

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| کریمای و عده ای دادی چنانم | که خادم گشت از آن مخدوم راضی |
| تقاضا می كنم هر چند دانم   | که بر رأی تو نسیان نیست قاضی |
| ولی محتاج باشد تیغ بران    | بذحر يك ارچه باشد سخت ماضی   |

---

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| یعام الله که در وفاداری | زان فزونم که در گمان آری   |
| چشم آن دارم از فراست تو | که مرا بی روش مپنداری ۴۶۴۰ |
| خود مبادا و گر بود جرمی | هم تو گیری بغیر نگذاری     |

---

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| شهاب الدین علی را گفت یاری  | که مارا از میت چون نیست بهری |
| تو باری خود همی نوش و میفکن | نشاط باده از شهری بشهری      |
| جوابش دازکان نوشیدن نیست    | کز ان خواهم گرفتن پایزهری    |

---

۴۶۴۰ ترک شراب کردم از آن دم که دیدمش      که زوی نمازند در دل اصحاب طاغتی  
 يك کار نيك از و ندهد هیچ کس نشان      الا بهم کشیدن احباب ساعتی

ازا عانقت للمتوديع سلمی      غدت البین بین الاصدقاء  
 تولت کمالا جانب ثم قالت      چه بودی گر نبودی آشنائی

۴۶۵۰ الا ای نسیم صبا از ره لطف      گذر کن بذاك در شهر یاری  
 که بوسد ز بهر شرف پای تختش      کجا باشد اندر جهان تاجداری  
 ۴۶۵۰      زمن عرضه دار این سخن گر توانی      از آن پس که خواهی بجان زینهار ی  
 که گرم بدین در بنانی نیرزم      برین آستان بس چو باشم غبار ی  
 اجازت دهم تا نهم رو بملکی      که ارزم بنانی در آن ملک باری  
 گوا هست بر حال من بنده آنکس      که نتوان نهفتن از و هیچ کاری  
 ۴۶۵۰      که چاکر درین اختیاری ندارد      رسانید کارش بجان اضطراری  
 رهی در جنابت گلی گر نباشد      نه آخر بگلشن بود نیز خاری  
 کمال کرم را چه نقصان در آید      گر آبی زند بر لب خاکساری

این بزرگان که بنو خاستگان مشهورند      نرسیدست بریشان ز کرم جز نامی  
 چون ندانند که انعام چه باشد بمثل      نتوان داشت از ایشان طلب انعامی  
 هر یکی را که تو پاشنده قومش دانی      بر سر دانه کشیدست بدستان دامی  
 ۴۶۶۰      تا نگویند که داد ارشود صد دشنام      بمکافات یکی را ندهد دشنامی  
 دی یکی گفت که ای ابن یمین تا کی ازین      عمر کردن تلف و وجه معاش از و امی  
 عرضه کن حال دل سوخته پیش همه شان      گفتم این دیگ هوس می نیز دجز خامی

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| بحر جود و کرم جمال الدین | ای برخ فرخ مبارک پی     |
| نشر صیت سخاوت تو جهان    | کرد منشور جود حاتم طی   |
| در بیان علوم تو سخنم     | بسپرد زیر پای فرق جدی   |
| التماسی همی کنم از تو    | بشنو و گو که الضمان علی |
| ذو بهار حیات من گشتست    | بی نم آب رز چو موسم دی  |
| ز آب رز باشدم حیات بلی   | و من الماء کیل شئی حی   |
| سخن اینست آن دگر خواهم   | که یکی باشد از قوافی وی |

۴۶۶۰

۴۶۷۰

افضل عالم حکیم ای آنکه رأی روشنت در شب تاریک فکرت موی بشکافد همی  
فرقه ای برگرفته ابن حسام آشفته اند باز جمعی را زبان از اوحدی لافده می  
چون توئی درگاه شرو شاعری اسناد وقت نیک بنگر تادربین شانه که به بافد همی

خسرو قدرت آن بیدمت از لطف خدای که بکتان مدد از پر تو مهتاب دهی  
بدل دشمن اگر خود بود از آهن و روی چون بهیبت نگری ارزش سیماب دهی

۴۶۷۰

مده از دست کمون فرصت امکان چو ترا دست آن هست که داد دل احباب دهی  
حسب حالم - غنی بس خوش و موجز بادست عرضه دارم اگر مرخصت اطنا بدهی  
وقت هر کار نگه دار که نافع نبود نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی  
چون شود تشنه جگر ز آتش محنت بر باد خاك بیزی بود از کوثرش از آب دهی  
تا ابد عمر تو خواهد بمراد ابن یمین تا مراد دل او و دگر اصحاب دهی

۴۶۸۰

بشنوای فرزانه خبری که ز لغت های فصیح دایما چون بحر عمان با صاحب جوهری

چون ز بحر طبع تو هر دم بر آید صد عباب در نظر شاید گرت ناید صحاح جوهری

مهر سپهر مکرمت ای یافته دلم از جود تو چو ذره زخور تاب زندگی  
بر من که مرده بودم از احداث روزگار مهتر گشاد بار دگر باب زندگی  
در خشکسال مکرمت ابر سخات زد بر تاب آتش جگرم آب زندگی ۴۶۸۵  
باز آر از آن شراب کهن شربتی نوم که آبست رکن اعظم اسباب زندگی  
گر اهتمام لطف تو نبود گسسته دان از خیمه وجود من اطناب زندگی

سرافاضل آفاق رکن ملت و دین توئی که زبده اسلاف و فخر اخلاقی  
هر آن رموز کز آن عین عقل قاصر ماند کنند حقایق آن آستان کشافی ۴۶۹۰  
چگونه گوهر و صفت بسلك نظام آرم که شرح فضل تو مشکل توان بوصافی  
ز دیده همچو صراحی مدام خون بارد کسی که با تو ندارد مدام دل صافی  
کیمنه بنده عالی جنابت ابن یمین که هست در ره اخلاص در وفا وافی  
ز بندگی تو دور او افتاده در تب لرز چو خوشه بر سر دریای خوی شده طافی  
شفای خسته دلان چون ز تست لطف بود بیک دو جرعه گلابش اگر شوی شافی

جلال دولت و دین آصف سلیمان فر خدیو کشور اعلی هنر امیر علی ۴۶۹۵  
فلك چو یاد وزیران کند توئی که بود یکیش صاحب کفای دگر امیر علی  
جهان پیر دگر باره نو جوان گردد ز ناز آنکه فتادش بسر امیر علی  
کیمنه بنده عالی جنابش ابن یمین که دارد از بدو نیکش خبر امیر علی  
شبی نشسته بامید روز به روزی بر آستانه جمشید فر امیر علی  
شکایتی دوسه از روزگار گفت و شنید کسی بدر که والا کهر امیر علی ۴۷۰۰

چه گفت گفت که این بنده محکم از کارت کسی دگر نگشاید مگر امیر علی  
همین بسست که بکدره بحال تو ز کرم کنند بهین عنایت نظر امیر علی

ای نفس سپیده دم جان دهمت بخد متی اگر بجناب حضرت آصف عهد بگذری  
بحر سخاوت و کرم کان مواهب کرم مهر سپهر مهتری اختر برج سروری  
خواجه عماد ملک و دین آنکه بکلك درفشان کرد سپهر فضل پر کوکب دری دری ۴۷۰۰  
و آنکه ز رأی او بجان لمعه نیم ذره را از پی اقتباس شد مهر سپهر مشتری  
چون برسی بحضرتش جان و جهان فدای تو ز این یهین رسالتی گر بجناب او بری  
گو شرف قبول تو یافته ام ز مقبلی گر چه که دور بوده ام از در تو ز مدبری  
وین شرف دگر که تو از ره بنده پروری بر سر جمع برده ای نام رهی بچاکری  
وردمنست ازین طرب شهر ترسخنوری کاب حیات می چکد از سخنش زبس تری ۴۷۱۰  
بنده غریب شهرت است ای تو غریب در جهان از تو غریب کی بود رسم غریب پروری

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| همی گفتم از راه ضحرت شبی    | نسیم صبا را بخواهشگری           |
| که لطفی بود بی نهایت اگر    | پیامی ز من سوی خسرو بری         |
| کریم جهان آنکه گر جاتمش     | بدیدی نکردی بجز چاکری           |
| بهنگام فرصت بگو این قدر     | از آن پس که خدمت بجای آوری ۴۷۱۰ |
| که سمع شریف هماتا شنود      | بفرخنده فالی و نیک اختری        |
| که محمود با عنصری از کرم    | چها کرد و موجب همین شاعری       |
| نو بیشی و من بنده هم کم نیم | ز محمود غازی و از عنصری         |
| اگر حرقة الفضل مانع نشد     | چرا سوی این یهین بنگری          |

۴۷۲۰ مرا ز خدمت عالی جناب آصف مهد  
علاء دولت و دین هندوی مبارک رای  
ملالت آن نفس افزود و نفرت آن دم خاست  
که عزم ثابت او را برفت پای از جای  
نشانده بی هنران را بجای اهل هنر  
ندید هیچ تفاوت ز کوف تا بهمای  
بر آستان چو اوئی افامت چومنی  
برای منصب و مالستز برای خدای  
چو این دو نیست مہیا چرا بمدحت او  
زبان بہر زہ درائی گشادہام چودرای  
۴۷۲۵ مہجب کہ خواجہ ندانست و داند این معنی  
کسی کہ باز تواند شناخت سراز پای  
کہ مہجو نیز توان گفت و هیچ مشکل نیست  
بدان زبان کہ بود خواجہ را مدیح سرای

۴۷۳۰ خداوندا برین عالی جنابت  
فراوان رنج بی راحت کشیدم  
نخواہم کرد ازین پس عمر ضایع  
بحمداللہ ندارم مال و جاہی  
چو من بر بی نوائی دل نہادم  
کزو دارد فلک صد شرمساری  
کدنون سیر آدم زین ہرزہ کاری  
کرم باشد گرم معذور داری  
کہ بستانی بغیر من سپاری  
چرا باید تحمل کرد خواری

۴۷۳۵ صاحباً بندہ را بخدمت تو  
بعنائت کہ داشتی با او  
از شرف در پناہ سایہ تو  
از تو تحسینش بود و احسان ہم  
بندہ را ہم قواعد اخلاص  
آنچہ رایت بدان نظر کردی  
رفتہی از پی ارچہ رہگذرش  
وین زمان ہمچو عہد پیشینست  
پیش ازین بیش ازین محل بودی  
پیش آزادگان مثل بودی  
ہمچو خورشید در حمل بودی  
کہ گہی نیز در عمل بودی  
داند ایزد کہ بی خلل بودی  
ورچہ بر تارک زحل بودش  
بر سر کوچہ اجل بودی  
حاشا للہ کہ بر بدل بودی



چشم آن دارم از مکارم تو      که بصد نوعم از زلال بودی ۴۷۴۰  
نقد من یافتی رواج از تو      ورچه يك بارگی دغل بودی

ای صاحبی که یابد از لطف دل گشایت      محبوبس چاه محنت از بندغم رهائی  
گر بر توی زرایت برخاک تیره افتد      هر ذره آفتابی گردد بروشنائی  
آنم که بکر فکرم با زیور مدیحت      مشهور عالمی شد در حسن و دلربائی  
پیوسته ام بمهرت وز دیگران بریده      در دیده خاک پایت کرده بتوتیائی ۴۷۴۰  
گفتم بصیقل لطف آئینه دام را      روزی بشادکامی از زنگ غم زدائی  
زان پس که چند گاهی بودم بر تو گفتمی      کآخر چرا بپیشم زین بدبختی نیائی  
بر حسب حال بیتی از گفته بزرگی      در حضرتت بخوانم اصفا اگر نهائی  
گر هر گزم نبینی در خاطرت نیایم      وانگه که پیشت آید گوئی فلان کجائی  
هرگز مباد بندی بر کارت او فتاده      از کارم ارچه بندی هر گز نمی گشائی ۴۷۵۰

مرا در خفیه دی می گفت یاری      که بینم شاه را از تو غباری  
چه گفتمی بازگو تا هست باقی      در آن حضرت مجال اعتذاری  
بدو گفتم که تا اکنون جز اخلاص      بحمد الله نکردم هیچ کاری  
ولی گفتم ز من لایق نباشد      پس از پیری شدن توزیع خواری  
خصوصاً در زمان شهریاری      کریمی نام جوئی کامکاری ۴۷۵۰  
چو باد مهرگانی زرفشانی      چو ابر نو بهاری در نثاری  
چه نقصانست در مالش و گر هست      کجا شد همت عالیش باری

منم آنکه در مدحنت طبع من      سپهر از رنی گشت و مهر انوری

|                                |                        |
|--------------------------------|------------------------|
| عطار د شود نكته‌های مرا        | ببازار دانش بجان مشتری |
| ۴۷۶۰ بهر سو که رو آورم اهل نطق | گذارند با من سخن گستری |
| ز ناسازگاری گردون دون          | بگردن در آمد مرا شاعری |
| وگر نه ز محمود نالایقست        | بمدحت سرائی شدن عنصری  |

|                                |                          |
|--------------------------------|--------------------------|
| علاءالدین محمد را بگوئید       | ز من رمزی بر آئین عتابی  |
| که باشد هفته‌ای یا بیش یا کم   | که تصدیعت نمودم در خطابی |
| ۴۷۶۵ نیامد تا با کمون از جنابت | بنیک و بد بر چاکر جوابی  |
| بلی آنرا که نان در حلق گیرد    | نباید جستن الا از تو آبی |
| مفرمای انتظارم بیشتر زین       | کرم کن یا جوابی یا نوابی |

|                                          |                                 |
|------------------------------------------|---------------------------------|
| ای بادخوش نفس گندی کن ز راه لطف          | بر خاک در گهی ز فلک جسته برتری  |
| یعنی جناب حضرت شاهی که زبیدش             | بر سروران عرصه آفاق سروری       |
| ۴۷۷۰ سلطان نظام دولت و دین آنکه چون خلیل | آورد زیر پا سربت های آزاری      |
| موسی صفت بمعجز آیات بینات                | بر هم شکست قاعده سحر سامری      |
| هنگام کارزار گرش بر گنی بدست             | باشد کند ز قوت بازو ش خنجر      |
| آن سایه خدای که بگرفت دولتش              | عالم بزخم تیغ چو خورشید خاوری   |
| تدبیر مملکت چو خضر کرد از آن شدست        | یا جوج فتنه بسته سد سکندری      |
| ۴۷۷۵ ای بادخوش نفس چو کند بخت فرخت       | سوی جناب حضرت میمونش رهبری      |
| اول بیوس خاک همایون جناب او              | تقدیم کرده واجب آداب چاکری      |
| و انگاه عرضه دار که این یمین کمون        | از محنتی که می کشد از چرخ چنبری |
| شعر از هوای مدح تو اش گفته می شود        | ورنه که جانش سرو سودای شاعری    |

حالش فقیر گشته و وقتش قلندرست بار عیال می کشد و وام بر سری  
از تاب آفتاب غم از پا در آمدست وقتست اگر بسایه لطفش در آوری<sup>۷۸۰</sup>  
خواهی که حال تیره او با صفا شود محمود را شنو که چه گفتست عنصری  
یکروز روزه دار و بمن بخش قوت خویش تا تو ثواب یابی و چاکر توانگری  
مقصود گفتم ار چه که دانم نهفته نیست بر رأی شاه قاعده بنده پروری  
عمر تو باد دایم و اقبال بر مزید تا در دوام عمر ز اقبال برخورداری

---

## مثنویات

### مثنوی مجلس افروز

|                           |      |                       |
|---------------------------|------|-----------------------|
| رب زدنی تجیرا فیک         | ۴۷۸۵ | سال دمی الیک یاتیک    |
| اعطانی الیکاس ایها الساقی |      | کنت سکران وجهک الباقی |
| طار روحی الیک یامولی      |      | مال قلبی علیک یا اعلی |
| حیرتی فی جمالك الدائم     |      | بهجتی فی وصالک القائم |
| کان مفتون حسنک العذرا     |      | صار مجنون عشقک الیلی  |
| بصری غیر ناظر لسواک       | ۴۷۹۰ | ان قلبی و مهجتی لفداک |
| مت شوق اللقاء کل نفس      |      | صرت محو الذاتک الاقدس |
| حرق الخلق کله احدا        |      | سبحات الجمال باصمدا   |

|                           |      |                            |
|---------------------------|------|----------------------------|
| حیرت ما بخویش افزون کن    |      | چهره را از نقاب بیرون کن   |
| جام وحدت بمن ده ای ساقی   |      | چون منم مست وجهک الباقی    |
| باز روحم بسوی تو پرید     | ۴۷۹۵ | مرع جانم بسوی تو بکشید     |
| حیرتم در جمال تو دایم     |      | مهجتم در وصال تو قایم      |
| بوده مفتون حسن تو عذرا    |      | گشته مجنون عشق تو لیلی     |
| چشم من جز بدوست ناظر نیست |      | دل و جانم بغیر حاضر نیست   |
| مردم از شوق آن لقای تو من |      | کرده ام خویش را فدای تو من |
| سوخت خلق جهان همه احدا    | ۴۸۰۰ | از فروغ جمال تو صمدا       |

یا الهی مرا ز من بستان      تا نباشم حجاب چهره جان

هستیم را بخود حجاب مکن  
منما نیست را بصورت هست  
در ازل چون جمال تو دیدیم  
در رخ تو هنوز حیرانیم  
آن چنان مست آن جمال شویم  
می ندانم که من کیم یا دوست  
باز ابن یمن چه می جوئی

پرتو خود بخود نقاب مکن  
میر از یاد ما عهد الست  
سخنی از لب تو بشنیدیم  
بهمان عهد خویش و پیمانیم ۴۸۰  
محو و مستغرق وصال شویم  
من نیم هر چه هست جمله هم اوست  
ره صحرای عشق می پوئی

گوش کن بکدم ای خرد سویم  
حاصل کار و بار من عشقت  
عشق آتش بجان ما زده است  
عشق سودای خانه سوز بود  
عشق در هر دلی که خانه کند  
عشق در خانه‌ای که در بزند  
آتش عشق مغز جان سوزد  
عشق در هر که شوق انگیزد  
عشق خود آتشیت سودائی  
عشق هر جا که آتش انگیزد  
از بیابان عشق آن جانان  
صد هزاران زعشق کشته شده  
کوچه عشق بس خطر دارد  
عاشقی موجب سرافراز نیست

چند حرفی ز عشق می گویم  
مونس و غمگسار من عشقت ۴۸۱  
شعله بر خانمان ما زده است  
آتش عشق دل فروز بود  
آتش شوق او زبانه کند  
از سر خانه دود سر بزند  
شعله عشق خانمان سوزد ۴۸۱  
خون دل از دو دیده‌اش ریزد  
تا نسوزی درو نیاسائی  
بی گنه خون عاشقان ریزد  
می رسد بوی خرن ای یاران  
هر طرف صد هزار پشته شده ۴۸۲  
گومیا هر که فکر سر دارد  
عشق بازی بدوست سر باز نیست

مرد را عشق بی وطن سازد  
 ذره را عشق آفتاب کند  
 ۴۸۲۰ عشق جان را بلامکان بکشد  
 عشقبازی بلند پرواز است  
 عشق چون باز لامکان باشد  
 عشق در پرد ها درون آید  
 عشق از ما دل شکسته خرد  
 ۴۸۳۰ در جهان بهر عشق آمده ایم  
 عشق ما راز ما و من بر هاند  
 عشق ما را چو شمع بگدازد  
 عشق ما را ز غم خلاص کند  
 گرچه مجنون طریق عشق سپرد  
 ۴۸۳۰ گرچه فرهاد خانه سنگین داشت  
 عشق ما را شراب خاص دهد  
 عشق ما را کشد بسوی ودود  
 عشق پیرایه جمال بود  
 عشق ما را زخون شراب دهد  
 ۴۸۴۰ عشق ما را بشکل آدم ساخت  
 عشق ما خون ما گواهی داد  
 عشق ما را درین جهان آورد  
 در چمن جلوه گل از عشقست  
 عشق در فرش می کشد کس را

بلکه رسوای مرد و زن سازد  
 قطره را چون در خوشاب کند  
 عشق کس را بملک جان بکشد  
 هر کجا هست او سرافراز است  
 آشیانش نه این جهان باشد  
 هر دو عالم شده برون آید  
 عشق ما راز عقل ما ببرد  
 همه از شهر عشق آمده ایم  
 عشق ما را شراب شوق چشاند  
 همچو پروانه بی خبر سازد  
 عشق محرم بیزم خاص کند  
 آخر از درد عشق لیلی مرد  
 تابخ گامی ز عشق شیرین داشت  
 عشق ما را ز غم خلاص دهد  
 عشق ما را برد بملک شهود  
 عشق سرمایه وصال بود  
 عشق ما را ز دل کباب دهد  
 عشق ما را هزار عالم ساخت  
 خبر ما بماء و ماهی داد  
 عشق ما را بخانمان آورد  
 ناله زار بلبل از عشقست  
 عشق در عرش می کشد کس را

- |                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| عشق در دل سرورها بخشد      | عشق در دل سرورها بخشد      |
| عشق با یار متحد سازد       | عشق با یار متحد سازد       |
| عشق در سوره می کند کس را   | عشق در سوره می کند کس را   |
| عشق دیدار یار بنماید       | عشق دیدار یار بنماید       |
| عشق باشد حیات جاویدان      | عشق باشد حیات جاویدان      |
| عشق افشای سر یار کند       | عشق افشای سر یار کند       |
| عشق بی خانمان کند کس را    | عشق بی خانمان کند کس را    |
| عشق مستیست جام باده کجاست  | عشق مستیست جام باده کجاست  |
| عشق ما را برد بمیخانه      | عشق ما را برد بمیخانه      |
| عشق ما را بکوی یار برد     | عشق ما را بکوی یار برد     |
| عشق جامی بدست مست دهد      | عشق جامی بدست مست دهد      |
| گر نشد راز عشق بنهفته      | گر نشد راز عشق بنهفته      |
| گر بگویم هزار سال مدام     | گر بگویم هزار سال مدام     |
| سالها گر درین سخن رانم     | سالها گر درین سخن رانم     |
| پس همان به که ما خموش کنیم | پس همان به که ما خموش کنیم |

- |                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ای که از حال عاشقان گوئی  | ای که از حال عاشقان گوئی  |
| ما کجائیم تا نشان گوئیم   | ما کجائیم تا نشان گوئیم   |
| بی زبانیم گنگ و لال همه   | بی زبانیم گنگ و لال همه   |
| بی زبانیمست حال ما دیگر   | بی زبانیمست حال ما دیگر   |
| می گذشتیم ازین سرای غرور  | می گذشتیم ازین سرای غرور  |
| گفتم از حال این کسان پرسم | گفتم از حال این کسان پرسم |
- 
- |                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| گر توانی ز بی نشان گوئی | گر توانی ز بی نشان گوئی |
| گر بگوئیم بی زبان گوئیم | گر بگوئیم بی زبان گوئیم |
| در ره عشق پایمال همه    | در ره عشق پایمال همه    |
| عین حالست قال ما دیگر   | عین حالست قال ما دیگر   |
| بگروهی عجب فتاد عبور    | بگروهی عجب فتاد عبور    |
| زین جماعت یکی نشان پرسم | زین جماعت یکی نشان پرسم |

همه لب خشك و دیده پر نم  
نی در ایشان قرار و نی آرام  
نهرها می زنند مستانه  
که گریبان خویش چاك زنند  
۴۸۷۰ هیچ ازیشان نشان و نام نماند  
گفتم ای زار و دل فکاری چند  
دلّان را بتیر غمزه که دوخت  
سینها را زغم فکار که کرد  
که شما را مه جمال نمود  
۴۸۷۵ دیده بهره خون فشان شده است  
آه وزاری و بی قراری چیست  
که شما را درین بلا انداخت  
گریه زار زار بهره چه بود  
همه گفتند عاشقان یکیم  
۴۸۸۰ جمع مدهوش بی سر و پائیم  
همه سرمست و رند و قلاشیم  
ما درین کوی دلبری داریم  
روی او آرزوی دیده ماست  
آرزوی وصال او داریم  
۴۸۸۵ یارب آن ماه را که دیده بود  
چه شود گر بما خبر گوید

دل پراز درد و سینها پر غم  
همه مست شراب از يك جام  
همه بی هوش و مست و دیوانه  
که گهی آه درد ناك زنند  
هم سخن هم زبان و کام نماند  
مضطرب حال و بی قراری چند  
جانتان را بنار عشق که سوخت  
چهرها را بخون نگار که کرد  
هوش و آرام و صبرتان که ربود  
سر چرا خاك آستان شده است  
اینهمه عجز و خاکساری چیست  
که درین محنت و جفا انداخت  
نالۀ بی شمار بهره چه بود  
سر نهاده بر آستان یکیم  
شام يك جا و صبح يك جائیم  
بر سر کوی عشق می باشیم  
که بسودای او سری داریم  
مهر او یار برگزیده ماست  
اشتیاق جمال او داریم  
بر سر کوی او رسیده بود  
ز آن مه خانگی اثر گوید



مست از چشم پرخماروئیم  
يك نفس آن جمال را بینیم  
دردل از وی چه داغهاست که نیست  
سالها در فراق او گریبان  
حال ما را خراب او دارد  
بهر او این چنین غریب شدیم  
در سر کوی او غریبانیم  
چهره ما بیدین و حال می‌پرس  
آخر ای هم‌نشین چه می‌پرسی  
خوار گشته عجب ذلیل شده  
در بدر از برای او شده‌ایم  
سالها انتظار او بردیم  
چشم خود حلقه درش کردیم  
در رهش مست بی‌خبر رفتیم  
بر امیدی که روی بنماید  
بعد ازین عجز و بی‌قراریها  
گفتم ای چاره سازکار همه  
ای شفای قلوب بیماران  
درد ما را دوا دهی چه شود  
چند بر درگاه تو در بزنیم  
گذری جانب غریبان کن  
همه در دست غم اسیرانیم

بیدخود از زلف تابداروئیم  
لحظه‌ای در وصال بنشینیم  
وہ چه گلزار و باغهاست که نیست  
۴۸۹۰ عمرها ز اشتیاق او نالان  
دل ما را کباب او دارد  
بهر او این چنین مصیب شدیم  
همه در دست غم اسیرانیم  
زخم هجران نگر وصال می‌پرس  
۴۸۹۵ حال زار حزین چه می‌پرسی  
بهر او این چنین سبیل شده  
کو بکو در هوای او شده‌ایم  
جان درین انتظار بسپردیم  
روی خود سوی منظرش کردیم  
۴۹۰۰ گه بپا و گهی بسر رفتیم  
پرده از روی خویش بگشاید  
آمده در مقام زاریها  
بشنو این فغان زار همه  
مرهم سینه دل افکاران  
۴۹۰۵ رنج ما را شفا دهی چه شود  
تا بکی بر در تو سر بزنیم  
نظری سوی این اسیران کن  
بر سر کوی تو غریبانیم

- بعد ازین طاقت فراق تو نیست  
 ۴۹۱۰ چه شود گر جمال بنمائی  
 دید ناگه بخاکساری ما  
 ناگه آن برقع از جمال گشود  
 در نظر همچو آفتاب نشست  
 مست از دیدن عذاروئیم  
 ۴۹۱۵ در شهود جمال او مستیم  
 از می عشق دوش بی هوشیم  
 گشته اندر وصال او فانی  
 دل بسودای او نهاده همه  
 همه همچون جمال او گشتیم  
 ۴۹۲۰ قطره در بحر رفت و پنهان شد  
 در نظر غیر دوست هیچ نماند  
 همه در صورتیم و معنی اوست  
 که شده بیدخود از تجلی ذات  
 بادۀ ما تجلی یارست  
 ۴۹۲۵ ما همه مست می هم از ازلیم  
 بادۀ ما خمارکی دارد  
 از نظر صورت دوئی رفته  
 گشته محو این مؤثر این آثار  
 همه آفاق عکس طلعت اوست  
 ۴۹۳۰ لغت حسن او هویدا شد  
 تاب دوری و اشتیاق تو نیست  
 برقع از روی خویش بگشائی  
 رحمش آمد بعجز و زاری ما  
 صبر و آرام و هوش و عقل ربود  
 پرده برداشت بی حجاب نشست  
 بیدخود از زلف تابداروئیم  
 می ندانیم نیست یا هستیم  
 تا ابد والهییم و مدهوشیم  
 او فتاده ببحر حیرانی  
 دو جهان را زدست داده همه  
 غرق بحر وصال او گشتیم  
 ذره هم آفتاب تابان شد  
 همه شد مغز و پوست هیچ نماند  
 بلکه ما هیچ و هر چه هست هموست  
 که فرو رفته در شهود صفات  
 ساغر ما جمال دلدارست  
 همه مست از شراب لم یزلیم  
 کس چو ما یار غارکی دارد  
 معنی مائی و توئی رفته  
 و هو العز واحد القهار  
 دو جهان پر ز نور وحدت اوست  
 هر دو عالم ز غیب پیدا شد

آفتاب جمال دوست نمود  
 حسن معنی شد از صور تابان  
 ذره خود آفتاب خود باشد  
 چهره باخط و خال خود پوشد  
 هر دو عالم فروغ روی ویست  
 از نظر کعبه رفت و دیر نماند  
 بی رخ او بهشت و او یلاه  
 خار با گل یکی بود آنجا  
 همه جا روی یار جلوه نمود  
 غیر او نیست تا پردازد  
 در بساط وصال خود بخودست  
 سالها خود بخویش عشق بباخت  
 هر کرا آرزوی دیدارست  
 هر که او عاشق نظر بازست  
 هیچ بر غیر او نمی نگرد  
 گر ترا میل صحبت لیلیست  
 آنکه مجنون نبود و دیوانه  
 تا تو پروانه سان نمی سوزی  
 شمع حسن جمال جانانه  
 دیده ای کان جمالش در نظرست  
 تو با این دیده کی توانی دید  
 دیده پیدا بکن که جان بیدد

مغر اندر میان پوست نمود  
 عقل باشد درین صور حیران  
 روی خود را نقاب خود باشد  
 بجلالش جمال خود پوشد  
 ۴۹۳۵ کعبه ماهوای کوی ویست  
 همه شد یار و نقش غیر نماند  
 دوزخ اربا ویست و اشوقاه  
 گل و بلبل یکی بود آنجا  
 گل هم از خان خار جلوه نمود  
 ۴۹۴۰ خود بخود نرد عشق می بازد  
 دیگری را در آن میان چه حدست  
 تا نماید جمال بیرون تاخت  
 خوش بیا گو که وقت اظهارست  
 چشم وی بر جمال او بازست  
 ۴۹۴۵ جانب ما سوا نمی گذرد  
 مست و دیوانه بودند اولیست  
 کی بلیلی بگشت هم خانه  
 وصل شمع کجا بود روزی  
 تا برافروخت سوخت پروانه  
 ۴۹۵۰ غیر این دیده دیده دگرست  
 همچو خفاش چهره خورشید  
 نه که این عرصه جهان بیند

ذبده در روی دوست پیدا کن  
 چشم جان بین چو چشم دل باشد  
 ۴۹۵۰ بگذر از نقش جانب نقاش  
 گر هوای وصال او داری  
 نقش خود را بشو ز لوح وجود  
 تا تو هستی جمال کی بینی  
 تو نباشی نقاب بگشاید  
 ۴۹۶۰ گر تو از خویشتن برون نروی  
 رخت هستی چو از جهان نبری  
 بتماشا که سوی صحرا شد  
 باغ و گلزار و سرور عنا اوست  
 آفتابی بدافت بر جانها  
 ۴۹۶۵ تا گریبان هستیت ندری  
 بر خود آن هم کز شمه ای کرد پست  
 کرده است آن جمال خود پیدا  
 او همه ماو جمله ما اوئیم  
 تا ز اندیشه جدا گشتیم  
 ۴۹۷۰ ماهمه هوش و جان ماهوشست  
 گشته باهوش خود ز خود بیخود  
 يك زمانى زهم جدا نشویم  
 او ز ما لحظه ای جدا نشود  
 همره وهم نشینم بهر جا اوست

روی او را باو تماشا کن  
 نه که این نقش آب و گل باشد  
 مست و مغرور حسن خویش مباش  
 آرزوی جمال او داری  
 تا تو بینی جمال او بشهود  
 کی ببزم وصال بنشینى  
 با تو بی تو جمال بنماید  
 بسرا پرده درون نروی  
 پی بدان ملك جاودان نبری  
 دو جهان محو آن تماشا شد  
 هم تماشا که و تماشا اوست  
 عاقبت سر زد از گریبانها  
 پی بدان ملك جاودان نبری  
 ليك مارا بهانه آوردست  
 گشته ماخود درین صفت شیدا  
 نيك بشنو که ما چه می گوئیم  
 همه اندیشه خدا گشتیم  
 آنچه باقیست جمله رو پوشست  
 همه را کرده او ز خود بیخود  
 با کسی دیگر آشنا نشویم  
 بجفا هیچ بی وفا نشود  
 همدم وهم نفس چو با ما اوست

- هر کجا می رویم همدم ماست  
در همه رازها چو محرم ماست ۴۹۷۵
- چه عجب دلبری وفادارست  
چه نکو خوی و مهربان یارست
- کس چرا خود فدای او نشود  
نقد جان را باو نثار کنیم
- عمر خود صرف آن نگار کنیم  
سر خود را براه او بازیم
- او چو خورشید و ماهمه سایه  
سایه با آفتاب همسایه ۴۹۸۰
- سایه را چون بخود و جودی نیست  
هستی او بجز نمودی نیست
- تابش خور چو بیشتر گردد  
سایه با آفتاب برگردد
- همه از نور خود فرو گیرد  
برود سایه رنگ او گیرد
- هر که با آن نگار جان بدهد  
جای جان عمر جاودان بدهد
- غیر او اشتیاق او چو نداشت  
درد و سوز فراق او چون داشت ۴۹۸۵
- از حرم سوی ما برون نرود  
بسر پرده درون نرود
- تا که از ما جمال دوست نمود  
مغز اندر میان پوست نمود
- گر بوحدت رسی ز عین شهود  
پوست هم عین مغز خواهد بود
- چون بوحدت دوئی نمی شاید  
فکر ما و توئی نمی شاید
- همه جا رخ نموده از یارست  
صد هزاران اگر بتکرارست ۴۹۹۰
- صورت هر دو کون پر تو اوست  
گر چه این هر دو پر تو آن دوست
- پرده ای در کشید آن دلدار  
آمده مست بر سر بازار
- یار ما خود امیر بازارست  
زیر پرده بخود خریدارست
- هر که از جان بود خریدارش  
یابد او را بروی بازارش
- با یکی دست در کمر کرده  
دیگری را نهان نظر کرده ۴۹۹۵
- سر ز جیب یکی بر آورده  
دیگری را ز در برون کرده

یار را در کنار خود دیدیم  
همره و هم نشین بود آن یار  
در کنار آن نگار می بینیم  
گفتگوی جمال او همه جاست ۵۰۰۰

هر کجائیم بی قرار و نیم  
غیر او نیست در نظر ما را  
دایم از ساکنان کوی و نیم  
گاه در صومعه ازو گریان ۵۰۰۵

گاه در مدرسه بی بحث و جدل  
گاه چون نی ز درد او نالان  
هر زمان حال ما دگر گونست  
کل یوم هو بود فی شاف  
خلق را زندگی گر از جانست  
مردمان زنده اند با دل و جان ۵۰۱۰

می رود عقل و هوش از سرما  
عاشق جلوهای آن یاریم  
سوی ما هر زمان نظر دارد  
تا بآن یار آشنا شده ایم  
جان خود را اگر که بسپاریم  
هیچ جایی نه ایم و با او نیم  
فانی از خود شده باو باقی  
هر که آن یار در کنار آید

مونس و غمگسار خود دیدیم  
همدم و هم نفس بود دلدار  
خویش را بر کنار می بینیم  
جستجوی وصال او همه جاست

مست آن چشم پر خمار و نیم  
نیست جز وی کس دگر ما را  
روز و شب منتظر بروی و نیم  
گاه در میکده ازو نالان  
گاه در خانقه بیت و غزل  
گاه چون می ز شوق او جوشان  
تو چه دانی که حال ما چو نیست  
نیست او را قرار در يك آن  
عاشقان را حیات جانانست  
ما باو زنده ایم جاویدان  
که کند جلوه حسن دلبر ما  
کشته عشوهای دلداریم  
دم بدم جلوه ای دگر دارد  
ساکن عالم بقا شده ایم  
دامن او ز دست نگذاریم  
نگران دایما بآن رو نیم  
شده یکی گوئیا می و ساقی  
جان و دل خود دگر چه کار آید

یار ما خوی بوالعجب دارد  
هرگز او را زما جدائی نیست  
گرچه از ما بسی جفا آید  
گرچه آن آفتاب بیرون شد  
بی نقاب از جمال افروزد  
ما ز راه وفا بدر نرویم  
روز و شب سر بر آستان وئیم  
سنگها گر خوریم ما بر سر  
باش باما بکوی او شب و روز  
پرده هم او و پردگی هم او  
دیده ما از آن دیار آمد  
ما از آن شهر وز آن سرکوئیم  
فارغ از یاد او زمانی نی  
روز و شب منتظر بدیدارش  
در خود آن چهره نکو بینیم  
این و آن را دگر نمی یابیم  
ما دگر از میان برون رفتیم  
تو مپندار ما زبان داریم  
گر بگوئیم حال خود سوزیم  
.....  
گر نشد راز عشق بنهفته

که دل عاشقاف نیازارد  
با کس دیگر آشنائی نیست ۵۰۲۰  
لیکن از وی همه وفا آید  
لیکن اندر نقاب بیرون شد  
هر دو عالم بیک نفس سوزد  
از درش بر در دگر نرویم  
کمتر از کمترین سگان وئیم ۵۰۲۵  
هم در آئیم از در دیگر  
تو طریق وفا ز ما آموز  
دل عاشق بردگی هم او  
بتمشای آن نگار آمد  
گشته بی خانمان از آن روئیم ۵۰۳۰  
در غم سودی و زیانی نی  
در برابر همیشه رخسارش  
ور بخود بنگریم او بینیم  
غیر او در نظر نمی یابیم  
لیک با آتش درون رفتیم ۵۰۳۵  
پاره آتش درین دهان داریم  
آتشی بر جگر بر افروزیم  
شماه ای حال خویشتن گوئیم  
از هزاران یکی نشد گفته

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| شعله بیرون زند چه حیلہ کذیم | ۰۰۴۰ لیک آتش که در درون بزیم |
| کاسه چون پرشدست سربرود      | اشک خونین ز چشم تر برود      |
| چهره زرد خود عیان سازد      | عاشق ار درد خود نهان سازد    |
| نام این نسخه مجلس افروزست   | نسخه ای دلفریب و جان سوزست   |

### مثنوی دیگر

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| بآن طلب یار غار گردی          | طلب تا محرم اسرار گردی            |
| تو کی این گنج را بی رنج یابی  | ۰۰۴۵ طلب کن تا خبر از گنج یابی    |
| وجود دوست را در پوست یابی     | طلب کن تا خبر از دوست یابی        |
| طلب کس را بمنزل می رساند      | طلب چون رخت هستی می رهااند        |
| طلب باشد سواد اعظم جان        | طلب باشد براق عرش جاذان           |
| طلب پیرایه اصل شهودست         | طلب سرمایه گنج وجودست             |
| چو در خود یافتی دیگر طرب کن   | ۰۰۵۰ تو آن مطلوب را در خود طلب کن |
| همیشه همدم و هم خانه تو       | عجب گنجیست در ویرانه تو           |
| تو او را عاقبت در خود بیابی   | اگر در جستوی او شتابی             |
| چو پروانه بگرد او نگردد       | که هر کس طالب آن رو نگردد         |
| بجز تو با کسی هم آشنایست      | زمانی از تو او هرگز جدانیمست      |
| ره بیهوده در عالم نیوئی       | ۰۰۵۵ برون از خود تو آن مطلب نجوئی |
| دگر از عشق او می سوز و می ساز | چو کردی عاشقی بادوست آغاز         |
| بعقبی ز آتش حرمان نسوزد       | بدنیا از تف هجران نسوزد           |



بگفتا عاشقان را می‌کشم من  
برای يك دیت صد بار مردن  
اگر صدمبار عاشق کشته گردد  
ز خون من اگر گله‌ها بروید  
نه در کعبه نه در دیر مغانست  
همه در تست این مطلوب حاصل  
مرا بس آن نگاه گاه گاهت  
مرا جز کشتنت رافت نباشد  
چو او را یافتی عاشق شوا کذون  
نترسی ز آنکه خواهی کشته گشتن  
چه کشتن باشد این خود زندگانست  
مرا جز کشتنت افنا ضرور است  
منم پیدا و هم سر نهانت  
دلارامی نکو خوئی چه دادی  
همی گویم منم گوش و زبانت  
ز سرنای تو من گشتم ای دوست  
ترا از من گزیر و چاره‌ای نیست  
بیا باری دگر همراه باشیم  
ترا بی من چکار آید تن و جان  
توئی باغ بهار و لاله زارم  
توئی آئینه حسن و جمال  
تجلی رخم با تو عیانست

پس از کشتن دیت هم می‌کشم من  
مرا خوشتر بود زین زنده گشتن  
بخون خویشتن آغشته گردد  
بخونش خون بها هر گز نجوید  
ولیکن در میان جان جانست  
چه حاصل چون علایق گشت فاصل  
هزاران جان فدای نیک خواهی  
بدیت ماه من حاجت نباشد  
بوصل دلبری لایق شو اكدون  
بخون خویشتن آغشته گشتن  
بقاهای حیات جاودانست  
که عاشق را فنا گشتن ضرور است  
منم هم مغز تو هم استخوانست  
چه می‌ورزی به عاشق اتحادی  
منم جان و تن و روح و روانست  
همه اعضای تو من گشتم ای دوست  
مرا همچون تو يك غم خواره‌ای نیست  
همیشه همدم دلخواه باشیم  
مرا بی تو نباید باغ و بستان  
باینهای تو من کاری ندارم  
توئی نوشنده بزم وصاله  
ولی از دیده هر کس نهانست

۵۰۸۰ اگر چه اهل عالم خیل خیلست

درین عالم اگر آدم نبودی  
چه قربست این که در عالم چه قربست

کشیده باده و صهبا ندیده

جز از وی در نهاد او دگر نیست

۵۰۸۵ چه خوش بزمی که جز جانان نباشد

جمال یار اگر برقع گشاید

همه عالم جمال یار بینی

بساط قرب سلطان آتشینست

الهی آتش قربی بر افروز

۵۰۹۰ مرا بی تو چو این هستی نپاید

کسی داند که او معشوقه بازست

چو شد آن گنج پنهان آشکارا

چه گویم شرح این دور و درازست

وجود خویش را از آن گنج پیرساز

۵۰۹۵ جهان بر گنج و این افلاس از چیست

که هر کس قیمت گوهر نداند

نهان در تست این گنج گران سنگ

عجب گنجیست در ویرانه تو

فرو رفته همه در عین آن گنج

۵۱۰۰ اگر چه کرد با خود بس مدارا

توئی مقصود و دیگرها طفیلست

تجلی در همه عالم نبودی

که عارف مست ازین میدان شربست

خدا را دیده و خود را ندیده

سرموئی ز خود او را خبر نیست

درین محرم بغیر از جان نباشد

بتو بی تو جمال خود نماید

جهان را خالی از اغیار بینی

بسوزد هر که با او هم نشینست

تمام هستی ما را همی سوز

چو هستی تو مرا هستی نباید

و بی یسمع و بی ببصر چه رازست

از و پر شد همه دریا و صحرا

مگر اینها از آن معشوق بازست

همه انبان خود را اهل و در ساز

نمی دانم چرا این گنج مخفیست

سپه چون قدر مال و زر نداند

تو خود را نیک کاوای مرد دل تنگ

عجب جانی بود جانانه تو

ولی کس را وقوفی نیست بی رنج

ولیکن گشت آخر بس مدارا

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ازین گنج نهان بر گو چه دیدی    | کلام گنت کنزا را شنیدی         |
| که او را نه میان و نه کرانه    | عجب گنجیست گنج جاودانه         |
| اگر جسمست آخر جان شود او       | درین کان هر که افتد کان شود او |
| چشیده زین می پر شور نافع       | فتاده تا ابد سرمست و مانع      |
| توهم خواهی بیک جائی رسیدن ۵۱۰۵ | ازین می گز توهم خواهی چشیدن    |

---

## رباعیات

رخسار تو در آینه دیرینه ماست      ما شاهد و دیدار تو آئینه ماست

آن جامه شاهی که باطلس ندهیم      در صومعه آن خرقة پشمینه ماست

دردا که گل و موسم گلزار گذشت      بلبل ز گلستان بسوی خار گذشت

خوش وقت کسی که از همه فارغ بال      عمرش بتماشای رخ یار گذشت

۵۱۱۰ ای بخت جوان بیا و در ساغر پیچ      دست خرد پیر بساغر در پیچ

شاغوله دستار تو اینجا نخرند      دستار نگهدار و برو در سر پیچ

یاری بگزین که تو جدائی نکند      از غیر تو با کس آشنائی نکند

از اهل جهان بی وفای دل من      یاری بگزین که بی وفائی نکند

آن دم که خم عشق بجوش آمده بود      جان از سرمستی بخروش آمده بود

۵۱۱۰ روزی که بما کاسه می می دادند      از هر طرفی صدای نوش آمده بود

از کوی تو دل فکار رفتیم دریغ      با ناله زار زار رفتیم دریغ

تا دیده جمال یار رفتیم دریغ      نومید ازین دیار رفتیم دریغ

از اهل زمانه مرد بی غم مائیم      با یار همیشه شاد و خرم مائیم

تا کی پی او بهر طرف می گردی      با ما بنگر ببین که او هم مائیم

۵۱۲۰ عاشق که ازو دوست بنازد مائیم      آن نی که گهی یار نوازد مائیم

آن رند قمارخانه یا میر بساط      چون در یک داو خود ببازد مائیم

در هر دو جهان عاشق آن رو مائیم      در راه طلب دوان بهر سو مائیم

ای آنکه سر سگان آن کوداری      با ما بنشین مقیم آن کو مائیم

- |                                 |                                          |
|---------------------------------|------------------------------------------|
| با دلبر خود همیشه همدم مائیم    | در بزم وصال یار محرم مائیم               |
| آنکس که بیدک نظر دو عالم بفروخت | می دان <u>بییقین</u> که در دو عالم مائیم |
| که رنگارخت ز عارض گل طلبیم      | که بوی خوشت ز برگ سنبیل طلبیم            |
| که نغمه دل فریب روح افزایت      | از ناله جان فزای بلبل طلبیم              |
| نه روح درین زمانه نی تن مائیم   | نی تیره درین زمان نه روشن مائیم          |
| رفتم من و جملاگی دگر دوست شدم   | کارم بگذشت از آنکه من من مائیم           |
| در صورت اگر چه غیر اغیار نه ایم | از روی حقیقت بجز از یار نه ایم           |
| مستم ز می تجلی یار مدام         | یک لحظه درین میکده هشیار نه ایم          |
| یک چند چراغ آرزوها پف کن        | قطع نظر از جمال هر یوسف کن               |
| زین شهید یک انگشت بکام تو کشند  | از لذت اگر مجو نگردی تف کن               |
| در صورت ما جمال خود می بینی     | در دیده ما خیال خود می بینی              |
| در سینه ما سرور خود می بینی     | در کسوت ما وصال خود می بینی              |
| یارب ز جمال یار دوری تا کی      | دور از رخ دلدار صبری تا کی               |
| گفتند درین عشق ضرور است فراق    | فریاد ازین سخن ضروری تا کی               |
| آن کس که بود بدرس حکمت عالی     | بر گفته او نقیصه آرم حالی                |
| گرید که خلاء نزد خرد هست محال   | کنند و له من چیست ز گندم خالی            |

۵۱۲۵

۵۱۳۰

۵۱۳۵

۵۱۳۹

## ضمایم

پس از آنکه قسمت نخستین این کتاب تا پایان صحیفه ۱۳۱ چاپ شد برای تهیه قسمت دوم که از آغاز صحیفه ۱۳۴ بعد چاپ شده است بنسخه خطی کاپیات ابن یمن که در کتابخانه مجلس شورای ملی ایرانست رجوع کردم و قسمت اول را که چاپ شده بود با آن نسخه مقابله کردم و معلوم شد گاهی از میان قطعات ابیاتی افتاده است که در چهار نسخه من نبوده ناچار برای اینکه این کتاب هیچگونه نقصی تاجائی که ممکنست نداشته باشد آن اشعار را باقید صحایف این کتاب و شماره اشعاری که در حاشیه گذاشته شده و باید پس از آنها افزوده شود اینک نقل می‌کنم :

صحیفه ۱ پس از بیت ۳ :

بحسب حال خود اینک بصورت تضمین بر اهل معرفت این بیت می‌کنم املا  
صحیفه ۴ پس از بیت ۵۳ :

از حسد آتش اندر آب افتد      گر نویسی بر آب شعر مرا  
صحیفه ۸ پس از بیت ۱۳۴ :

شعری ونثره رشك بر از شعر ونثر من      پاك آن نسب كه زيور او باشد این حسب  
صحیفه ۸ پس از بیت ۱۳۵ در پایان قطعه :

بر آتش جگر زنی آب زندگی      از دست سفلگان و گرت جان رسد بلب  
صحیفه ۱۱ پس از بیت ۱۹۶ در پایان قطعه :

گر بقبض آورد عصای کلیم      و در سدسوی ذوالفقارش دست  
دایم آتش بود دبور الباب      اگره الجیش باشد این پیوست

- بنگر تا بغیر ابن یمین این چنین مطبخی کسی راهست  
صحیفه ۱۲ پس از بیت ۲۲۳ :
- همان سروری ماه را ثابتست همان دانش تیر گردون بجاست  
صحیفه ۱۸ پس از بیت ۳۴۶ :
- زین گونه ناپسند کجا مرتکب شود هرگز کسی که با خردورای و با هشت  
صحیفه ۲۱ پس از بیت ۴۰۰ در پایان قطعه :
- طلب مال بهر علم بود هر کرا طالع همایونست  
صحیفه ۲۳ پس از بیت ۴۵۰ :
- هر چند هست تازه و تر سبزه دمن هرگز کجا چو سروسهی برکنار جوست  
گریک تن از تمامت حساد بد گهر کور از صد سخن که بگوید یکی نکوست  
صحیفه ۲۵ پس از بیت ۴۹۱ :
- گردون نسب نپرسد و هست از حسب ملول پیروز روز آنکه حسیب و نسیب نیست  
صحیفه ۳۱ پس از بیت ۶۰۸ در پایان قطعه :
- اختلافی که هست از نامست ورنه سی روز بی گمان ماهیست  
صحیفه ۳۵ پس از بیت ۶۸۰ در پایان قطعه :
- منزات دورست و ره دشوار و تو نازک مزاج بار بیش از حد طاقت بر تن مسکین مسنج  
صحیفه ۳۶ پس از بیت ۶۹۷ :
- سخن بیهده در جوهر مغناطیست که کشد تیغ بالارا بطبیعت سوی خود  
صحیفه ۳۶ پس از بیت ۷۰۴ :
- پس وجه معاش خویش ازیشان خواهد بتضرع و بفریاد  
صحیفه ۳۷ پس از بیت ۷۱۷ در آغاز قطعه :
- گرم من اقران بثروت قنعدند گویمی باشید بادادر زیاد  
صحیفه ۴۱ پس از بیت ۸۱۳ :
- دو خامند نه از روی قطع آلتشان از آن جهت که نه خنثی و نه زنند و نه مرد

بهیچوقت زمن جامه‌ای طلب نکنند هوا اگر چه بود گرم و گر چه باشد سرد  
باختیار زمن لحظه‌ای جدا نشوند نه گاه شیون و سوز و نه وقت صاحب و نبرد  
صحیفه ۴۱ پس از بیت ۸۱۴ :

هزار میل مسافت بلحظه‌ای بروند نیاورند تعامل بهیچ حر و ببرد  
صحیفه ۴۱ پس از بیت ۸۱۵ در پایان قطعه :

شود بسان شب تیره روز روشن من اگر بدادن این هر دو بر نشیند نگرد  
گذشت مدت يك هفته تا همی بینم که کند روشده انداین دو پیک راه نوردد  
اگر نه روشنی آورند در کارم بسا غما که درین تیرگی بیاید خورد  
صحیفه ۴۴ پس از بیت ۸۶۵ :

گر از فضیلت هشیاری آگهی دارد چنان سزد که زمستی نکو پیر هیزد  
صحیفه ۴۴ پس از بیت ۸۷۰ :

از آن چه باک در مغفرت گشاده شود گهی که رخنه عصیان بتوبه در برزد  
صحیفه ۴۵ پس از بیت ۸۸۴ در پایان قطعه :

یعنی سوی عزیز جهان کریم شوم که ز جودوی بمن زرمصری بمن رسد  
دارای ملك خواجه علی آنکه هر دم از گشایش سخاش نسیمی بمن رسد  
صحیفه ۴۷ پس از بیت ۹۳۰ :

در وقایع نمودن استعجال رسم شیطانی و ددی باشد

صحیفه ۴۹ پس از بیت ۹۵۱ در پایان قطعه :

ترك يك ساعت خوشی باید گرفت چون سرانجامش بکستی می کشد  
صحیفه ۵۰ پس از بیت ۹۷۵ :

گفتم که کسی که روز خود را بر بوك و مگر بشب رساند

صحیفه ۵۳ پس از بیت ۱۰۳۹ در پایان قطعه :



سهل باشد که نه احسان شکنند شیرژیان گردن گورخران گرده و گرسد باشد  
منم و تیغ هجا و سرایشان پس ازین ورچو که با کمر اهل وزمرد باشد  
صحیفه ۵۳ پس از بیت ۱۰۴۷ در آغاز قطعه :

قصه پر غصه برد گاه خاتون جهان عرضه دارم گر ز راه مکرمت اصفا کند  
می کند گردون دون بر من ستم بی موجب عدلت آخر چون روادار دازو کاینها کند  
صحیفه ۵۳ پس از بیت ۱۰۴۹ در پایان قطعه :

وجه جستن چون برین مذوال دیدابن یمین گشت واجب آنکه بر رای منیرانها کند  
صحیفه ۵۵ پس از بیت ۱۰۶۹ :

عرض آنکو دهد بعرض بدو دشمنان همچو دوستان گروند  
صحیفه ۵۷ پس از بیت ۱۱۱۳ در پایان قطعه :

بر سریر شهر یاری به دازود در ملک دین شاه عادل ارپه خان صدزیب و صدزینت فزو  
باد پای ارپه خان اندر رکاب سروری دیر سالار بوسه مید ازوی عنان بر تافت زود  
صحیفه ۵۷ پس از بیت ۱۱۱۴ :

رخ نهاده به ندگی چو ایاز بر بساطت هزار چون محمود

صحیفه ۵۷ پس از بیت ۱۱۱۶ در پایان قطعه :

گر بچاکر دهی چنان اسبی که شوم نزد حاسدان محسود  
پیل بالا فشانم از دل پاک در مدیح تو گوهر منضود

صحیفه ۵۸ پس از بیت ۱۱۴۱ در پایان قطعه :

مرا ثنای تو گفتن نکوترین کاریست همین بسم به ازینم چه کار خواهد بود  
من و رساندن صیقت بشش جهات جهان علی الدوام که این پنج و چار خواهد بود  
صحیفه ۶۵ پس از بیت ۱۲۷۰ در پایان قطعه :

ابلق چرخ سزد مر کب تو همچو مسیح خرخری لایق تو نیست خرا انبار مخر

صحیفه ۶۷ پس از بیت ۱۳۰۲ :

میدان که بودنی بوجود آید از عدم تا چرخ را بود زبر این مدر مدار

صحیفه ۷۰ پس از بیت ۱۳۶۰ :

ستاند ز هر کس که باشد بزور بفرمان حاکم زر بی شمار

صحیفه ۷۰ پس از بیت ۱۳۷۳ :

آذر عزیز مصر جهان دان که بهر عرض از پاک جوهری عرضش آمد دست خوار

صحیفه ۷۲ پس از بیت ۱۴۰۰ در پایان قطعه :

شکر ایزد بر آن همی گویم که درین فترت و تقلب کار

گر چه اندک بضاعتی باری سودم آمد شکنجه بسیار

صحیفه ۷۳ پس از بیت ۱۴۳۸ در پایان قطعه :

نه همانا که تقاضا بودش حاجت از آنک من اگر خواهم و گر نه رسدم نور زمهر

صحیفه ۷۸ پس از بیت ۱۵۲۱ در آغاز قطعه :

مدتی شعر ز هر نوع که دانی گفتم لفظ و معنیش بدانسان که پسندد همه کس

صحیفه ۷۸ پس از بیت ۱۵۲۵ در پایان قطعه :

بذشین فارغ و تیمار مننه بردل از آن که چو شاهان نرودم و کبت از پیش و ز پس

شکر شکر ز طوطی روان باز مدار دوسه روزی که ماند دست درین تیره قفس

صحیفه ۸۰ پس از بیت ۱۵۶۱ :

صورتی آن چنان که بر نکشد مثل آن نوک خامه نقاش

گر چه سمش چو تیشه فرهاد هست در کو هسار سنگ تراش

نگسلد از سبک روی تاری فرش میدان اگر کنند از شاش

صحیفه ۸۸ پس از بیت ۱۷۲۳ :

عزت صاحب نسب را هم نبینم اعتبار زانکه ز زال خمود آرد بینادش خلل

- صحیفه ۹۱ پس از بیت ۱۷۹۲ :  
مشنوحکایت دوسه آحاد زانکه هست نقصان عقل یکسره در غایت کمال
- صحیفه ۹۴ پس از بیت ۱۸۴۸ :  
کننده ای باید چو سکه تا فلک در کف او رام گرداند درم
- صحیفه ۹۸ پس از بیت ۱۹۲۴ در آغاز قطعه :  
من نیم مردان سالوس و فریب پرده ناموس خود خود می درم  
قلب خود را سکه رندی زده پیش صرافان عالم می برم
- صحیفه ۱۰۰ پس از بیت ۱۹۷۳ :  
بطاعت آنکه تف آتش هوا نمشاند کجا رسد بلب آب کوثر و تسنیم
- صحیفه ۱۰۰ پس از بیت ۱۹۷۵ در پایان قطعه :  
کدام معصیت ابن یمین تواند کرد که بیش از آن نبود رحمت خدای رحیم
- صحیفه ۱۰۷ پس از بیت ۲۱۰۲ :  
مضیق زیر و بالا و ره انشا نکو دانم توانم ز آن بدر رفتن  
مر این قطعه خود برهان دعوی بس که می یارد چنین بیتی دگر گفتن
- صحیفه ۱۰۷ پس از بیت ۲۱۱۴ در پایان قطعه :  
در سفر بی خطر فتوحی نیست هست پهلوی گردان کردن
- صحیفه ۱۱۰ پس از بیت ۲۱۶۴ :  
غم که فردا رسد مخور امروز ترک شادی بنقد حال مکن
- صحیفه ۱۱۶ پس از بیت ۲۲۸۲ :  
عرض نفس نفیس را هرگز در پی مال پایمال مکن
- و آن کو بدانش این ره انصاف بنگرد تا کیست آنکه او خبر از شعر داشته
- صحیفه ۱۱۶ پس از بیت ۲۲۹۶ :  
بازار فضل کاسد و سرمایه در تلف نرخ متاع فائر و سودش زیان شده
- صحیفه ۱۱۷ پس از بیت ۲۳۱۳ در پایان قطعه :

دو اصل معتبرند آن گهی نتیجه دهند که کشتن بافته باشد فتیله و سکه  
صحیفه ۱۱۹ پس از بیت ۲۳۴۰ :

گناه با آهوانم اندر دشت      که قرین پانگم اندر گوه  
ور نداری مصدق این دعوی      خود ببین وز خلق باز پژوه  
صحیفه ۱۲۰ پس از بیت ۲۳۶۹ :

از خجالت در طبایع را      در حجابات منطبع یابی

صحیفه ۱۲۱ پس از بیت ۲۳۸۶ :

مبین که حال چه داری بدین که اصلت چیست      بنقد روز نگه کن بدی چه افتادی  
صحیفه ۱۲۷ پس از بیت ۲۵۰۱ :

او نماند ابدا ظالم و تو مظلومش      که بدونیک بیک حال ندیدست کسی  
صحیفه ۱۲۸ پس از بیت ۲۵۱۸ در پایان قطعه :

صدق دعوی ش چه محتاج گواهی است آخر      از خرد پرس که به زو نبود کس قاضی  
صحیفه ۱۳۲ پس از بیت ۲۶۰۵ در پایان قطعه :

چنینست رسم سرای کهن      بنام دگر کس نکرد از نوی

# فهرست نامهای خاص

ابن یمن : ۱-۵ ، ۸ ، ۱۰-  
 ، ۱۸ ، ۲۰-۲۳ ، ۲۵-۳۱ ،  
 ، ۳۳-۳۶ ، ۳۸-۴۰ ، ۴۴ ،  
 ، ۴۶-۴۸ ، ۵۰-۵۳ ، ۵۶ ،  
 ، ۵۸-۶۱ ، ۶۲-۶۴ ، ۶۶-  
 ، ۶۷ ، ۶۹-۷۴ ، ۷۶-۸۲ ،  
 ، ۸۴-۸۶ ، ۹۴-۹۶ ،  
 ، ۹۸ ، ۱۰۰ ، ۱۰۲-۱۰۳ ،  
 ، ۱۰۵-۱۱۳ ، ۱۱۵-۱۲۵ ،  
 ، ۱۲۸-۱۳۰ ، ۱۳۲-۱۳۸ ،  
 ، ۱۴۰ ، ۱۴۳-۱۴۴ ، ۱۴۶-  
 ، ۱۴۸ ، ۱۵۰-۱۵۲ ، ۱۵۴-  
 ، ۱۵۵ ، ۱۵۷-۱۵۹ ، ۱۶۱-  
 ، ۱۶۷ ، ۱۶۹-۱۷۲ ، ۱۷۴-  
 ، ۱۷۹ ، ۱۸۱-۱۸۸ ، ۱۹۰-  
 ، ۱۹۹ ، ۲۰۲ ، ۲۰۵ ، ۲۰۷-  
 ، ۲۲۰ ، ۲۲۲-۲۲۵ ، ۲۲۷-  
 ، ۲۳۷ ، ۲۴۰ ، ۲۴۳ ، ۲۶۰-  
 ، ۲۶۱ ، ۲۶۳ ، ۲۶۵ ، ر. محمود  
 ابوالفتوح ر. شهابالدین

آب حیوان ، ۱۰۳ ، ۱۵۵ ، ۲۰۴ ،  
 ۲۰۸ ر. آب حیوة و آب زندگی  
 و چشمه حیوان  
 آب حیوة ، ۱۲۳ ، ۱۶۳ ر. آب  
 حیوان و آب زندگی و چشمه حیوان  
 آب زندگی : ۱۲۸ ، ۲۱۶ ،  
 ۲۲۹ ر. آب حیوان و آب حیوة و  
 چشمه حیوان  
 آدم : ۱۰ ، ۹۳ ، ۱۱۲ ، ۲۱۶ ،  
 ۲۴۴ ، ۲۴۱  
 آرش : ۱۶۹  
 آذری (بت) : ۲۴۰  
 آصف : ۱۲۵ ، ۱۳۸ ، ۱۴۸ ،  
 ، ۱۵۹ ، ۱۶۳ ، ۲۰۹ ، ۲۱۵ ، ۲۱۸ ،  
 ۲۲۴ ، ۲۳۱ ، ۲۳۶-۲۳۸  
 ابلیس : ۳۶ ر. شیطان  
 ابن حسام : ۲۳۵  
 ابن سینا : ۶ ر. ابوعلی سینا  
 ابن موسی : ۲۲۱

بایزید : ۱۵۶  
 بایزید بسطامی : ۱۲۹  
 بخاری : ۱۹۷  
 براق : ۲۵۴  
 برامکه : ۹۷  
 برمک : ۳  
 برهان‌الدین خواجه نصر : ۱۸۰  
 بزرجهر : ۱۸  
 بسطام : ۱۳۱  
 بصره : ۲۲۷  
 بغداد : ۹۷ ، ۲۰۴  
 بلقیس : ۱۶۹  
 بهاء‌الدین : ۱۳۶ ، ۱۶۳  
 بهاء‌الملک علی‌خواجه : ۱۳۹  
 بهمن : ۱۴۴

## پ

پارسی : ۱۵۴ ، ۱۹۶ ، ۲۱۶ ر  
 فارسی  
 پوردستان : ۱۹ ، ۲۱ ر . پورزال  
 و رستم  
 پورزال : ۱۱۰ ر . پوردستان و رستم

## ت

تاج‌الدین : ۱۷۵  
 تاج‌الملک : ۱۷۵

ابوبکر بن علی (شاه) : ۸۲۰ ، ۱۷۷  
 ابوسعید (سلطان) : ۵۷ ، ۲۶۳  
 ابوعلی سینا : ۶ ، ۸۹ ر . ابن‌سینا  
 اثیر ( اثیرالدین اخسیکنی ) : ۱۷۵  
 احمد جامی : ۱۲۹  
 ادريس : ۲۱ ، ۸۷  
 اریه‌خان : ۲۶۳  
 ارغون شاه : ۲۱  
 ارم : ۱۳۶ ، ۲۰۳  
 ارمن : ۱۰۲  
 اسرافیل : ۶۲  
 اسفندیار : ۳۴  
 اسکندری (سد) : ۱۶۸ ر . سکندری  
 اشکبوس : ۷۸  
 اطلانیو خان : ۷۲  
 افلاطون : ۱۲۰  
 امیرالشعراء : ۷۵  
 انوری : ۱۲۳ ، ۱۵۰  
 اوحدی : ۲۳۵

اهرمن : ۴۵  
 ایاز : ۱۴۶ ، ۱۶۴ ، ۱۶۶ ، ۲۶۳  
 ایران : ۱۵ ، ۱۰۳ ، ۱۰۴ ، ۲۰۴ ، ۲۱۴ ، ۲۶۰  
 ایرج : ۱۵  
 ایرج شاعر : ۲۲۴ — ۲۲۵  
 اینجو : ۱۹۸  
 ایوب : ۲۶ ، ۲۹

## ب

باقل : ۱۵۳

۱۷۲ ، ۱۷۸ ، ۱۸۴

جنید بغدادی ، ۱۶۰

جوهری ، ۲۲۵-۲۳۶

چهود ، ۱۳۱

## ج

چشمه حیوان ، ۱۶۱ ، ۲۰۸ ر . آب

حیوان و آب حیره و آب زندگی

چین ، ۱۲۶ ، ۲۰۲

## ح

حانم ، ۲۱ ، ۵۴ ، ۶۰ - ۷۹

۱۱۰ ، ۱۲۹ ، ۱۴۱ ، ۱۶۶

۱۸۲ ، ۲۳۰ ، ۲۳۵ ، ۲۳۷

حاتم طائی ، ۱۵۸

حاتم طی ، ۱۴۱ ، ۱۶۱ ، ۱۹۰

حاجی شاعر ، ۱۷۷

حجازی ، ۱۲۱

حسان ، ۱۰۳ - ۱۰۴ ، ۲۳۱

حسن بن علی ، ۹۶ ، ۱۰۳

حسین ر . علاء الدین

حسین بن علی ، ۱۰۳ ، ۲۰۹ ، ۲۱۴

حسینی ، ۱۴۵

حکیم الدین ، ۱۶۹ ، ۲۳۵

حیدر ، ۹۲

تاج الملك خواجه علی ، ۱۴۵

۱۷۸ ، ۱۵۸

تازی ، ۱۵۴

ترک ، ۱۶۹ ، ۱۷۴

تسنیم ، ۲۶۵

تغای تمرخان ، ۷۲ ، ۷۵ ، ۷۹

۱۷۳

نکش (سلطان) ، ۱۸۸

تمرخان ، ۱۷۶

توران ، ۱۵ ، ۲۰۴

## ج

جام جم ، ۱۵ ، ۱۴۳

جاهلیت ، ۱۹۴

جبرئیل و جبریل ، ۸۱ ، ۱۸۷ ، ۲۲۱

جعفر (امام) ، ۱۰۳

جعفر طیار ، ۶۶

جلال الدین ، ۱۰۴ ، ۱۶۳ ، ۲۲۴

جلال الدین علی (امیر) ، ۲۳۶-۲۳۷

جلال الدین منصور ، ۱۳۸

جلال الدین یونس ، ۱۵۷ ، ۱۷۷

۲۲۳

جم ، ۱۲۸ ر . جام جم و جمشید

جمال الدین ، ۱۶۵ ، ۲۳۵

جمال الدین سنقر ، ۲۰۳

جمشید ، ۱۵ ، ۶۱ ، ۱۴۷ ، ۱۵۹

عبدال ( بابا ) ۹۸

عبدولی ( امیر ) ۲۱۱

خ

خاتون ، ۴۶۲

خاقانی ، ۱۴۳ ، ۲۳

ختن ، ۱۴۵ ، ۲۱۵

خراسان ، ۷۲ ، ۷۴ ، ۹۷ ، ۱۰۰ ، ۱۰۰

۱۶۱ ، ۱۶۰ ، ۱۹۸ ، ۲۰۴ ، ۲۰۴

۲۱۴ ، ۲۱۸ ، ۲۲۱

خسرو ، ۱۴۴

خضر ، ۳۴ ، ۴۶ ، ۶۰ ، ۱۰۳ ، ۱۰۳

۱۰۶ ، ۱۲۸ ، ۱۵۵ ، ۱۶۱ ، ۱۶۱

۱۶۳ ، ۲۰۸ ، ۲۲۹ ، ۲۴۰ ، ۲۴۰

خلیل ، ۲۴۰

خوارزم ، ۴۴۸

خیر ، ۱۰۷

د

داود ، ۹۹

دستان ، ۱۴۴

ذوالفقار ، ۸۶ ، ۱۶۶ ، ۲۶۰ ، ۲۶۰

دختری ، ۲۱۴

دستم ، ۳۳ ، ۴۹ ، ۷۸ ، ۱۴۱ ، ۱۴۱

۲۱۲ ، ۲۴۰

دستم دستان ، ۱۴۱

رضا ( امام ) ، ۸۱ ، ۱۸۷ ، ۱۸۷

رضوان ، ۱۰۶ ، ۱۵۴ ، ۱۷۰ ، ۱۷۰

۱۹۷ ، ۲۰۳ ، ۲۰۷ ، ۲۲۰ ، ۲۲۰

رضی الدین ، ۱۶۹ ، ۱۹۰ ، ۱۹۰

رکن الدین ، ۲۳۶

روح الالبین ، ۱۳۶ ، ۲۱۱ ، ۲۱۱

۲۱۶ ، ۲۴۰

روح القدس ، ۱۸۵ ، ۲۳۲ ، ۲۳۲

روم ، ۱۰۲

ز

زمزم ، ۲۰۴

زنگی ر. وجه الدین

زین الدین ، ۱۵۷

س

سامری ، ۱۲۳ ، ۱۴۰ ، ۱۵۹ ، ۱۵۹

۲۳۰ ، ۲۴۰

سام نریمان ، ۱۰۵

سیاهانشاه ، ۲۳۵

سیهبد مازندران ، ۱۷۶

سجیان ، ۱۵۳ ، ۱۷۷ ، ۱۷۷

سد اسکندری و سد سکندری



شهاب الدين ، ۱۶۸ ، ۱۷۶ ، ۲۱۰  
 شهاب الدين ابوالفتح ، ۲۱۴  
 شهاب الدين على ، ۲۳۳  
 شيخ زاده بسطام ، ۱۴۱  
 شیرین ، ۱۶ ، ۱۴۳ ، ۲۴۴  
 شیطان ، ۱۲۰ ، ۲۶۷ ر . ابلیس  
 شبلی ، ۱۵۶

## ص و ض

صاحب کافی ، ۲۴۶  
 صبح جوهری ، ۲۳۵ - ۲۳۶  
 صهیب ، ۱۴۸  
 ضیاء الدين ، ۱۴۲ ، ۱۶۴

## ط

طاهر اسحق بن یحیی ، ۱۷۱  
 طفا تبور ، ۱۵۵ ، ۱۹۰  
 طغای ترخان ر . تقای ترخان  
 طوس ، ۷۹

## ع

عباب ، ۲۴۶  
 عبدالحی ( خواجه ) ، ۱۷۴  
 عبدالحی ( شیخ ) ، ۱۱۵

۱۶۸ ، ۲۴۰  
 سر میشه ، ۱۰۴  
 سعد الدين ( خواجه ) : ۹۲  
 سعد الدين مسعود ، ۱۹۸  
 سعد قاضی ، ۱۸۸  
 سعدی ، ۱۷ ، ۹۷ ، ۲۰۴  
 سقاش يك ، ۲۱۰  
 سکندری ( سد ) : ۲۴۰ ر . اسکندری  
 سلمییل ، ۱۳۶  
 سلطانیه ، ۲۷  
 سلیمان ، ۹۵ ، ۱۱۷ ، ۱۶۳ ،  
 ۱۶۹ ، ۲۱۵ ، ۲۳۶  
 سلامانی ، ۵  
 سنجر ، ۱۲۳  
 سنقر ر . جمال الدين  
 سهراب ، ۱۴۸ ، ۱۴۱ ، ۲۳۵  
 سيف الدين ، ۱۶۶ ، ۲۱۷

## ش

شام ، ۱۰۲  
 شرف الدين ، ۹۱ ، ۱۹۷ ، ۲۲۶  
 شرف الدين منوچهر ، ۷۳  
 شعب ، ۱۳۸  
 شفق بلخی ، ۱۶  
 شمس الدين ، ۷۱ ، ۱۴۴ ، ۱۶۶ ،  
 ۱۷۲

عجم . ۷ . ۹۳ . ۱۳۸۰

مرتضى

علی بن حسن ر . عمادالدين

علی باجه ( پهلوان ) : ۱۹۵

علی خواجه ر . بهاء الملك

علی شمس الدين : ۹۲ ، ۱۲۱ ، ۱۷۰

عمادالدين : ۱۴ ، ۱۰۳ ، ۱۳۵

۲۲۶ ، ۲۳۷

عمادالدين علی بن حسن : ۱۴۵

عمان ( بحر ) : ۲۲ ، ۱۶۲ ، ۲۳۵

عنصری ، ۱۳ ، ۱۲۳ ، ۱۵۰

۲۲۷ ، ۲۴۰ - ۲۴۱

عيسوی ، ۱۳۲ ، ۱۴۵ ، ۲۳۰

عيسى ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۷۳ ، ۱۶۵

۱۹۱ ، ۲۰۳ ر . عيسى مريم و

مسيح و مسيحا

عيسى مريم : ۶۵ ، ۸۶ ، ۸۹ ر .

عيسى و مسيح و مسيحا

غ

غازان ، ۱۱۵

غياث لدين : ۶۰ ، ۱۵۰ ، ۱۵۳

۱۵۸ ، ۱۶۰ ، ۱۶۳ - ۱۶۴

۱۹۲ ، ۲۱۳

غياث الدين هندو : ۱۷۱

ف

فارسی : ۱۹ ، ۱۲۶ ر . فارسی

عجم . ۷ . ۹۳ . ۱۳۸۰

عدن . ۱۴۵

هنداء . ۲۴۲

هراق . ۴۰۰ ، ۱۹۸۰ ، ۲۰۴ ، ۲۲۱

هراقی . ۲۴ ، ۱۲۱

هرب . ۷ ، ۱۳۸

هرقوب . ۸

هرازيل . ۱۱۳

هرالدين . ۱۳۵ ، ۱۵۴

هرالدين ( امير ) . ۱۷۷

هرالدين محمد . ۱۴۰

هلال الدين . ۵ ، ۱۴۸ ، ۱۷۲

۱۷۶ ، ۱۷۹ ، ۲۰۴ ، ۲۰۹

۲۱۵ ، ۲۲۷ - ۲۲۸

هلال الدين حسين . ۹۶

هلال الدين محمد : ۱۰۴ ، ۱۵۷

۲۱۵ ، ۲۱۸ ، ۲۳۰

هلال الدين هندو : ۲۳۸

هلال الملك ( سيد ) . ۲۹۳

علی ر . جلال الدين و شهاب الدين و

تاج الملك و ابوبکر

علی ( خواجه ) . ۲۶۲

علی ( شيخ ) : ۱۴۱

علی ( امير شيخ ) : ۲۱۰

علياباد . ۷۱۴ ، ۲۴۹

علی بن ابی طالب . ۲۹۶

کرای ۲۳۲  
کرد : ۳۸  
کریم‌الدین : ۲۳۷، ۱۸۹، ۱۸۴  
کسری : ۱۸۴-۱۸۳، ۱۵۸، ۹۳، ۶۶  
کبه : ۲۵۵، ۲۱۹، ۱۸۴، ۱۶۲  
کلمات ان یسین : ۲۶۰  
کلام : ۲۶۰ ر. موسی  
کمال (کمال‌الدین اسمعیل) : ۱۷۵  
کونر : ۲۶۵، ۱۹۳، ۱۷۵  
کهور : ۲۲۸  
کبانی : ۱۷۳  
کیخسرو : ۱۱۲  
کیفباد : ۱۱۲

## ل

لطیف‌الدین (سید) : ۱۴۴  
لوط : ۲۰۱  
لیلی : ۲۴۹، ۲۴۴، ۲۴۲، ۶۱

## م

مازندران : ۱۷۶  
مانوی : ۳۳۰  
مجلس افروز : ۲۵۴، ۲۴۲  
مجلس شورای ملی ایران : ۲۶۰  
مجنون : ۲۴۹، ۲۴۴، ۲۴۲، ۶۱  
مجیر (مجیر یلفانی) : ۱۵۶  
مجدد : ۱۰۳-۱۰۴، ۱۳۸، ۱۰۴، ۲۲۱، ۱۰۴  
۲۳۱ ر. مصطفی و نبی و محمد  
عربی و محمد مختار

فتوح الله : ۱۶۴  
فخرالدین : ۲۰۵، ۲۰۱، ۱۴۸  
فخرالدین مهدی : ۲۲۳  
فدک : ۸۷  
فراغت : ۱۱۸  
فردوسی : ۱۰۰، ۵۱  
فرهاد : ۲۶۴، ۲۴۴، ۱۴۳، ۱۶  
فریدون : ۲۲۰، ۱۳۸  
فریومد : ۱۳۵، ۱۱۸، ۲۷  
فضل الله (شیخ) : ۲۲۲  
فضل برك : ۱۲۸  
فیروزشاه : ۱۱۴

## ق

قارون : ۲۲۴، ۱۵۲، ۸۷، ۲۱، ۱۰  
قاف : ۶۷  
قباد : ۱۵۸  
قراغ : ۵۷  
قرآن : ۱۱۷ ر. مصحف و نبی  
قروین : ۱۱۵  
قطب‌الدین : ۱۳۱  
قنبر : ۲۲۱  
قیصر : ۴۷

## ک

کتابخانه مجلس شورای ملی ایران  
۲۶۰

محمد ر. مرالدین و علاءالدین

محمد بیك ارقون شاه ۱۵۸

محمد عربی ۱۱۹

محمد مختار (آل) ۱۷۹

محمود (نام ابن یمن) : ۱۴۶۰۱۳

۲۶۳۰۲۴۰۱۱۶۶۱۱۶۴

محمود غزنوی ۱۱۴۶۰۱۲۳۰۱۳

۱۲۴۱۰۳۴۰۰۲۳۷۱۱۶۶۱۱۶۴۱۱۵۰

۲۶۳

مخلص الملك یونس طاهر ۱۸۲

مرتضی ۸۷ ر. علی بن ابی طالب

مرتضی (سید) ۱۳۵

مریم ۱۲۶

مسعود ر. وجه الدین و سعد الدین

مسیح ۱۷۵۰۱۵۲۰۱۵۰۰۶۸۰۲۹

۲۶۳۰۳۲۰۰۲۱۶ - ۲۱۵۰۰۸۳

ر. عیسی و مسیحا

مسیحا ۱۴۳۰۱۲۶۰۱۰۹۰۶۸۰۶۵

۲۶۳۰۲۱۸۰۲۱۶۰۱۷۶۰۱۶۸

مسیح و عیسی

مصحف ۵۰ ر. قرآن و نبی

مصر ۱۲۶۲۰۱۱۸۰۱۰۲۰۹۹۰۴۴۰۸

۲۶۴

مصطفی ۲۴۳۰۶۲

مصطفی (آل) : ۱۰۹۳۰۱۴۴ ر.

محمد و محمد عربی و محمد مختار

و نبی

مزالدین (سلطان) : ۱۸۰

مزی ۱۲۶

معن زایدہ : ۱۲۹-۱۲۸

مغان (دیر) ۲۵۵

منصور (حسین بن منصور حلاج) :

۲۴۵۰۲۳۲۰۱۷۱۰۶۵

منصور ر. جلال الدین

منوچهر ۱۰۵

منوچهر ر. شرف الدین

موسی : ۲۴۰۰۲۲۳۰۱۳۸۰۱۲۳

خلیل

موسی (امام) ۱۰۳

مهدی ر. فخرالدین

## ن

نبی : ۲۵ ر. محمد و محمد عربی

و محمد مختار و مصطفی

نبی (قرآن) : ۲۳۲ ر. قرآن

و مصحف

نجیب ۲۶۰

نصر ر. برهان الدین

نصرالله (خواجہ) ۱۳۶

نظام الدین ۱۷۰۰۱۶۸ ۱۹۶۰

۲۱۶۰۳۱۰

نظام الدین (شاه) ۱۴۷ ۱۹۷۰

۲۴۰۰۲۲۷

نظام الدین شاه یعقوب ۱۱۰۱۰۳

ی

- یاجوج ، ۲۴۰۰۱۶۸۱۰۵۶  
 یاسین ( آل ) ، ۲۲۴  
 یحیی ر . نظام الدین  
 یحیی ( شاه ) ، ۹  
 یزید ، ۱۵۶  
 یعقوب : ۹۶ ، ۸  
 یمن ، ۲۰۷ ، ۱۶۲ ، ۴۵  
 یمن الدین ، ۲۰۰ ، ۷۱  
 یوز آغاج ، ۱۱۶  
 یوسف ، ۲۵۹۰۱۱۸۰۹۶۰۸۹۰۸  
 یوسف ( خواجه ) : ۱۸۱  
 یونس ، ۱۷۱  
 یونس ر . جلال الدین و مخلص الملک

نوخ : ۲۲۴۱۲۹۰۲۶

نوشیروان ، ۵۴۰۲۱

و

- وجه الدین زکی ، ۶۶  
 وجه الدین مسعود ، ۵۷

ه

- هندستان ، ۱۱۴  
 هندو ، ۱۶۹  
 هندو ر . غیاث الدین و هلاک الدین  
 هندوستان : ۱۱۹

## غلطنامه

با همه دقتی که هنگام چاپ کردن این کتاب بکار رفته است باز اغلاطی چند روی داده و بیشتر آنها بواسطه نو بودن حروف چاپخانه است که درست نگرفته ، ناچار از خوانندگان درخواست داریم پیش از خواندن کتاب این چند غلط را درست کنند :

| <u>صحیفه</u> | <u>بیت</u> | <u>نادرست</u> | <u>درست</u> |
|--------------|------------|---------------|-------------|
| ۵            | ۸۹         | هرگه          | هرکه        |
| ۷            | ۱۱۹        | کن            | کهن         |
| ۷            | ۱۲۲        | حیت           | حیث         |
| ۹            | ۱۵۶        | ز سوز         | از سوز      |
| ۱۰           | ۱۸۱        | آریگه         | آنکه        |
| ۱۲           | ۲۲۳        | کرو           | وگر         |
| ۱۴           | ۲۶۸        | گنجی          | گنجی        |
| ۱۵           | ۲۷۷        | مرد           | مرکب        |
| ۱۶           | ۳۰۵        | بذی           | بنای        |
| ۱۷           | ۳۳۰        | فصد           | قصد         |

| <u>صحیفه</u> | <u>بیت</u> | <u>نادرست</u>        | <u>درست</u>              |
|--------------|------------|----------------------|--------------------------|
| ۱۸           | ۳۵۰        | بك                   | باك                      |
| ۲۱.          | ۴۰۳        | دلا                  | قرا                      |
| ۲۱           | ۴۰۴        | سندان دو وزن زندانست | دندان و وزن دندانست      |
| ۲۱           | ۴۰۵        | دندانست              | حمدانست                  |
| ۲۱           | ۴۱۲        | داددهش               | داد و دهش                |
| ۲۲           | ۴۱۹        | ور بود از من سلك     | ور ر بود از من زمانه سلك |
| ۲۲           | ۴۲۱        | تهی د                | تهی شد                   |
| ۲۲           | ۴۲۵        | زاتم                 | ذاتم                     |
| ۲۲           | ۴۲۷        | اده                  | انده                     |
| ۲۲           | ۴۳۲        | عر                   | عمر                      |
| ۲۴           | ۴۶۲        | شوم                  | نشوم                     |
| ۲۵           | ۴۸۲        | یس بکیست             | پس یکیست                 |
| ۲۶           | ۴۹۹        | عنا                  | عنا                      |
| ۲۶           | ۵۰۱        | خواسته               | خامته                    |
| ۲۶           | ۵۰۴        | نمائی                | نمائی                    |
| ۲۸           | ۵۵۴        | چیزی که              | چیزی که                  |
| ۲۹           | ۵۷۵        | فظر                  | نظر                      |
| ۳۰           | ۵۷۷        | ک                    | گر                       |
| ۳۰           | ۵۸۷        | اراو                 | درو                      |
| ۳۱           | ۶۰۳        | قضات                 | غذات                     |

| <u>صحیفه</u> | <u>بیت</u> | <u>فادرست</u>     | <u>درست</u>       |
|--------------|------------|-------------------|-------------------|
| ۳۸           | ۷۴۱        | گرشهاش            | گوشهاش            |
| ۳۹           | ۷۷۰        | جهان              | جهان              |
| ۳۹           | ۷۷۰        | شد                | شده               |
| ۳۹           | ۷۷۳        | آد                | آمد               |
| ۴۰           | ۷۹۵        | ابد               | باید              |
| ۴۲           | ۸۲۳        | آنکه              | آنگه              |
| ۴۳           | ۸۴۴        | ه                 | که                |
| ۴۳           | ۸۴۵        | بدتر              | بتر               |
| ۴۴           | ۸۷۱        | پی                | پس                |
| ۴۶           | ۸۹۷        | کر                | کز                |
| ۴۹           | ۹۵۷        | روم               | رویم              |
| ۵۱           | ۱۰۰۰       | خا ه              | خازه              |
| ۵۱           | ۱۰۱۰       | کوشش              | نه بکوشش          |
| ۵۲           | ۱۰۱۵       | نانی              | نادانی            |
| ۵۲           | ۱۰۱۷       | خرد               | خود               |
| ۵۲           | ۱۰۲۵       | دو دست            | دو دوست           |
| ۵۲           | ۱۰۲۸       | یک گر             | یک دگر            |
| ۵۳           | ۱۰۳۱       | آو دم             | آوردم             |
| ۵۳           | ۱۰۳۵       | بدی               | بودی              |
| ۵۴           | ۱۰۶۳       | ه گز هستی نیاستند | هرگز هستی نیافتند |



| <u>صحیفہ</u> | <u>بیت</u> | <u>نادرست</u>  | <u>درست</u>     |
|--------------|------------|----------------|-----------------|
| ۵۴           | ۱۰۶۳       | ویش            | خویش            |
| ۵۴           | ۱۰۶۶       | عافان طالب خ ك | عارفان طالب خاك |
| ۵۴           | ۱۰۶۷       | قاعت           | قذاعت           |
| ۵۵           | ۱۰۷۱       | ۴              | كه              |
| ۵۵           | ۱۰۸۷       | كرپی           | كز پیس          |
| ۵۶           | ۱۰۹۸       | نان            | ناخن            |
| ۵۶           | ۱۱۰۳       | سبهر           | سپهر            |
| ۵۷           | ۱۱۲۲       | هستیت          | هستیت           |
| ۶۱           | ۱۱۹۹       | کمال وکرم      | کمال کرم        |
| ۶۲           | ۱۲۱۰       | گرید           | گزید            |
| ۶۲           | ۱۲۱۱       | گرید           | گزید            |
| ۶۷           | ۱۳۰۶       | بشان           | بسان            |
| ۷۱           | ۱۳۸۲       | زبن            | زین             |
| ۷۱           | ۱۳۸۶       | سبرتان         | سیرتان          |
| ۷۲           | ۱۴۰۷       | سور            | سوز             |
| ۷۲           | ۱۴۱۱       | چیر            | چتر             |
| ۷۳           | ۱۴۳۰       | فور            | نفور            |
| ۷۷           | ۱۵۱۷       | بار            | از بار          |
| ۷۸           | ۱۵۲۲       | وس             | هوس             |
| ۷۸           | ۱۵۳۲       | کر             | کز              |
| ۷۸           | ۱۵۳۵       | سرفسوس         | پی پیوس         |
| ۷۹           | ۱۵۴۵       | هموم           | همدم            |

| <u>درست</u>  | <u>نادرست</u> | <u>بیت</u> | <u>صحیفه</u> |
|--------------|---------------|------------|--------------|
| شهریار جهان  | شهریار        | ۱۵۵۷       | ۷۹           |
| استمالت      | استالت        | ۱۵۷۵       | ۸۰           |
| ز حال خویش   | ز حال         | ۱۶۳۳       | ۸۲           |
| باتو می زند  | بامی زند      | ۱۶۳۴       | ۸۳           |
| که ترا       | که را         | ۱۶۳۴       | ۸۳           |
| سیم را کس    | سیم سمی را    | ۱۶۵۰       | ۸۴           |
| شرابخواه     | شرابخواه      | ۱۶۶۶       | ۸۵           |
| کمر          | کر            | ۱۷۳۰       | ۸۸           |
| رباط         | ربا           | ۱۸۵۲       | ۹۴           |
| بهنر         | بهتر          | ۱۹۳۲       | ۹۸           |
| نکته         | نکته          | ۲۰۱۹       | ۱۰۳          |
| کوتا         | کوتاه         | ۲۰۳۸       | ۱۰۴          |
| تامن از خوان | دامن از خوا   | ۲۰۹۷       | ۱۰۶          |
| نباشد        | باشد          | ۲۲۰۱       | ۱۱۲          |
| مشک          | مسک           | ۲۲۶۰       | ۱۱۵          |
| سیم و زر     | سیم و رز      | ۲۲۷۶       | ۱۱۵          |
| ذلتی         | لذتی          | ۲۳۷۱       | ۱۲۰          |
| زیرا         | زیرا          | ۲۴۲۲       | ۱۲۳          |
| ار داری      | ارخواهی       | ۲۵۲۲       | ۱۲۸          |
| تومرآن       | نومرآن        | ۲۵۶۶       | ۱۳۰          |
| سیم          | سم            | ۲۵۷۰       | ۱۳۰          |

| <u>صحیفه</u>       | <u>بیت</u> | <u>فادرست</u>       | <u>درست</u>                |
|--------------------|------------|---------------------|----------------------------|
| ۱۳۳                | ۲۶۲۸       | نخستین کار          | بجستن کاری                 |
| ۱۳۴                | ۲۶۵۰       | قرانی               | قرانی                      |
| ۱۳۶                | ۲۶۸۸       | این دش چون گشت ممکن | این دمش چون گشت ممکن یافتن |
| <del>۱۳۷</del> ۱۳۷ | ۲۷۱۳       | فالربح              | فالربح                     |
| ۱۳۸                | ۲۷۲۲       | طعه                 | طعه                        |
| ۱۴۱                | ۲۷۸۵       | لرزنده ترتر         | لرزنده تر                  |
| ۱۴۲                | ۲۸۰۳       | گبتم                | گفتم                       |
| ۱۴۳                | ۲۸۱۶       | آ ک                 | آ نک                       |
| ۱۴۴                | ۲۸۵۴       | مدایح               | مدایح                      |
| ۱۴۵                | ۲۸۶۳       | ابیات               | ابیات                      |
| ۱۴۵                | ۲۸۶۷       | کر                  | کز                         |
| ۱۴۵                | ۲۸۶۸       | گرارده              | گزارده                     |
| ۱۴۷                | ۲۸۹۹       | قطع                 | قطع                        |
| ۱۴۸                | ۲۹۳۲       | بگویم               | بگویم                      |
| ۱۵۱                | ۲۹۸۶       | مید                 | امید                       |
| ۱۵۱                | ۲۹۸۷       | چه سو               | چه سود                     |
| ۱۵۲                | ۳۰۱۶       | نظر                 | نظر                        |
| ۱۵۳                | ۳۰۱۷       | لفظ                 | لفظ                        |
| ۱۵۵                | ۳۰۶۱       | ا ک                 | ایاک                       |

| <u>صحیفه</u> | <u>بیت</u> | <u>فادرست</u> | <u>درست</u>  |
|--------------|------------|---------------|--------------|
| ۱۵۶          | ۳۰۸۹       | ورانه         | ورنه         |
| ۱۵۷          | ۳۱۰۱       | بار           | بچار         |
| ۱۶۰          | ۳۱۶۴       | تزور          | آزویر        |
| ۱۶۸          | ۳۲۲۳       | وال           | سوال         |
| ۱۶۹          | ۳۳۵۰       | کونیز         | آونیز        |
| ۱۷۰          | ۳۳۷۲       | دی            | دیر          |
| ۱۷۲          | ۳۴۱۰       | سوران         | سوزان        |
| ۱۷۲          | ۳۴۱۴       | عرضه داران    | عرضه دار این |
| ۱۷۲          | ۳۴۱۵       | پای           | پایت         |
| ۱۷۲          | ۳۴۱۹       | نبینم         | نبینم        |
| ۱۷۲          | ۳۴۲۵       | کزدم          | کردم         |
| ۱۷۵          | ۳۴۶۸       | آورد ر        | آورد در      |
| ۱۷۶          | ۳۵۰۶       | بیخت          | بیخت         |
| ۱۷۷          | ۳۵۱۲       | سجن           | سجن          |
| ۱۷۷          | ۳۵۱۴       | جرخ           | چرخ          |
| ۱۷۷          | ۳۵۲۶       | دارای این     | دارای دین    |
| ۱۷۷          | ۳۵۲۷       | کایندست       | کایندست      |
| ۱۸۱          | ۳۵۹۱       | بهتر          | بتر          |
| ۱۸۴          | ۳۶۵۲       | روزگر         | روزگار       |
| ۱۸۵          | ۳۶۶۱       | فروش          | فروشی        |

| <u>صحیفه</u> | <u>بیت</u> | <u>فادرست</u>            | <u>درست</u>           |
|--------------|------------|--------------------------|-----------------------|
| ۱۸۷          | ۳۷۱۶       | ز آهنی زده بر خود گره می | ز آهن زده بر خود گرهی |
| ۱۸۷          | ۳۷۲۲       | آریزی                    | آویزی                 |
| ۱۸۸          | ۳۷۳۷       | دگر که بود که بهمت       | و گر که بود بهمت      |
| ۱۹۱          | ۳۷۹۲       | مبزان                    | میزان                 |
| ۱۹۳          | ۳۸۴۱       | نبش                      | نیش                   |
| ۱۹۷          | ۳۹۱۳       | عبال                     | عیال                  |
| ۲۰۱          | ۳۹۹۹       | کرم                      | کریم                  |
| ۲۰۱          | ۴۰۰۳       | بغیر با                  | بغیر باد              |
| ۲۰۱          | ۴۰۰۵       | بیش                      | بپیش                  |
| ۲۰۱          | ۴۰۰۶       | پست                      | پشت                   |
| ۲۰۲          | ۴۰۲۱       | نگیزم                    | انگیزم                |
| ۲۰۳          | ۴۰۳۹       | پس آ                     | پس آو                 |
| ۲۰۴          | ۴۰۶۱       | سراسر جهانگیری           | سراسر بر جهانگیری     |
| ۲۰۶          | ۴۱۰۱       | ال الهوی                 | الی الهوی             |
| ۲۰۸          | ۴۱۴۴       | گل سرخ                   | گل رخ                 |
| ۲۰۹          | ۴۱۵۸       | دین ازیب                 | دین بازیب             |
| ۲۰۹          | ۴۱۶۱       | بر نیسیان                | ابر نیسان             |
| ۲۱۰          | ۴۱۷۴       | یا و هم                  | یا دو هم              |
| ۲۱۱          | ۴۲۰۳       | بتعبیر                   | بتعبیر                |
| ۲۱۱          | ۴۲۰۹       | شد                       | بشد                   |
| ۲۱۲          | ۴۲۱۸       | ی نسیم                   | ای نسیم               |

| <u>صحیفه</u> | <u>بیت</u> | <u>نادرست</u> | <u>درست</u> |
|--------------|------------|---------------|-------------|
| ۲۱۲          | ۴۲۲۵       | کردش          | کردش        |
| ۲۱۳          | ۴۲۳۵       | چوی           | چون         |
| ۲۱۳          | ۴۲۳۷       | پرهن          | پیرهن       |
| ۲۱۳          | ۴۲۳۸       | رمن           | زمن         |
| ۲۱۴          | ۴۲۷۲       | سیب           | سبب         |
| ۲۱۶          | ۴۳۰۷       | بحر           | بجز         |
| ۲۱۷          | ۴۳۳۰       | مرالیست       | مرادلیست    |
| ۲۱۸          | ۴۳۴۵       | بافتم         | یافتم       |
| ۲۲۰          | ۴۳۷۴       | تبره دل       | تیره دل     |
| ۲۲۱          | ۴۳۹۹       | هر اصحی       | هر ناصحی    |
| ۲۲۴          | ۴۴۶۸       | پبل           | پیل         |
| ۲۲۶          | ۴۴۹۵       | چه دل         | چه دال      |
| ۲۲۹          | ۴۵۵۷       | بجوی دست      | بجوی و دست  |
| ۲۲۹          | ۴۵۶۰       | بگذار         | بگذار       |
| ۲۳۰          | ۴۵۸۶       | گونه ک        | گونه گل     |
| ۲۳۱          | ۴۵۹۰       | پریشان        | پریشان      |
| ۲۳۴          | ۴۶۴۷       | ازا           | اذا         |
| ۲۴۴          | ۴۸۳۲       | بگذار         | بگدازد      |
| ۲۵۲          | ۵۰۱۷       | یکی           | یک          |











